مولانا جلال الدین محمد

مولوی



بدیع الزمان فروزانفر

به مناسبت سال جهانی مولانا

مولانا جلال الدّین محمد
(مولوی)



درگاه تربت مولانا

مولانا جلال‌الدّین محمّد

مشهور به مولوی

بدیع الزّمان فُروزانفر

انتشارات معین

سرشناسه	فروزانفر، بدیع‌الزمان، ۱۲۷۸-۱۳۴۹
عنوان و پدیدآور	مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، بدیع‌الزمان فروزانفر
مشخصات نشر	تهران: معین، ۱۳۸۵
مشخصات ظاهر	۳۴۳ ص
شابک	964-7603-78-9
یادداشت	فیپا
یادداشت	نمایه
موضوع	مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. - سرگذشت‌نامه.
موضوع	مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. - نقد و تفسیر.
موضوع	شعر فارسی ـ قرن ۷ ق.
موضوع	شعر فارسی ـ قرن ۷ ق. ـ تاریخ و نقد
رده‌بندی کنگره	۳ءل‌ف ۴ ف / ۳۰۵ PIR
رده‌بندی دیویی	۱/۳۱ فا ۸
شماره کتاب‌خانه ملی :	۲۱۵۹۹-۸۵ م

روبروی دانشگاه تهران، فخر رازی، فاتحی داریان، پلاک ۲۹

صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵/ تلفن ۶۶۹۷۷۲۷۳-۶۶۴۰۵۹۹۲

WWW.moin-publisher.com

E-mail: info@moin-Publisher.com

فروزانفر، بدیع‌الزمان

مولانا جلال‌الدین محمد (مولوی)

چاپ اول: ۱۳۸۵

چاپ سوم: ۱۳۸۷

اجرای طرح جلد: مینو ارجمندی

نمونه‌خوان: شهاب‌الدین ارجمندی

حروفنگار: فاطمه صفایی

چاپ: مهارت / لیتوگرافی: صدف ۸۸۸۳۰۵۳۳

شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۱۴۲۳۰-۶۶۹۶۱۴۹۵ (پویای معین)

قیمت: ۳۵۰۰ تومان

فهرست مندرجات

یادداشت ناشر

بدیع‌الزّمان فروزانفر ۱۳۴۹-۱۲۸۳ هـ. ش. ــ به راستی که بدیع عصر خویش بود با فَرّی فروزان و تابناک در عرصهٔ دانش این مرز و بوم و نابغه‌ای دیگرگونه از دشت نابغه‌پرور خراسان. این نهال بدیع در خانواده‌ای اهل دانش و فضل، در روستایی از توابع طبس خراسان پرورش یافت. پس از فراگرفتن علوم قدیمه عصر خود به مشهد آمد و از محضر دانشمندان و ادیبانی چون ادیب نیشابوری، حاج میرزا حسن سبزواری، حاج شیخ مرتضی آشتیانی و... بهره‌های فراوان برد.

پس از آمدن به تهران ــ ۱۳۴۲ ــ هم چنان به ادامهٔ تحصیل در علوم مختلفِ فقه، اصول، الهیات، ادبیات فارسی و... مشغول بود.

این دانشمند خودساخته مشاغل علمی فراوانی را عهده‌دار شد از: تدریس فقه و اصول گرفته تا منطق و تفسیر قرآن و ادبیات عرب، تاریخ ادبیات فارسی، عضویت در فرهنگستان زبان، ریاست دانشکدهٔ معقول و منقول و....

معروف‌ترین آثار این فرزانهٔ بی‌همتا عبارتند از: **شرح مثنوی شریف**، **زندگی نامهٔ مولانا جلال‌الدین محمد بلخی** ــ کتاب حاضر ــ **دیوان شمس**، **مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی**، **احادیث مثنوی**، **ترجمهٔ**

رسالهٔ قشیریه، ترجمهٔ رسالهٔ حَیّ بن یقظان و....

استاد فروزانفر چشمان جستجوگر و خستگی ناپذیرش را در اردیبهشت ماه ۱۳۴۹ برهم نهاد و از این دیر فنا درگذشت.

مقدمه

یاد دارم که طفل بودم و پدر و عم من در اثناء صحبت اشعاری دل‌انگیز به طریق مَثَل می‌آوردند و از امواج صورت و حرکات آنان آثار سرخوشی و شادمانی محسوس می‌گردید، وقتی می‌پرسیدم این شعر از کیست می‌گفتند که از مُلاست.

پدر من و دیگر واعظان و عالمان آن ولایت نیز به همین روش اشعاری بر سر منبر انشاد می‌نمودند و بعضی از مستمعان که حالتی یا اندک مایهٔ اطلاعی داشتند سر از خوشی می‌جنبانیدند. وقتی در خانه از قائل شعر تحقیق می‌کردم در پاسخ من می‌گفتند از مثنوی است. پیران خاندان و خویشان کهن‌سال درضمن قصه و حکایت‌های گذشته نقل می‌کردند که جد و جدهٔ من اشعار بسیاری از مثنوی حفظ داشته‌اند و در مجالس و بر سر منبر می‌خوانده‌اند.

روایت می‌شد که نیای من بدین سبب نزد عوام و فقیهان تنک مغز آن روزگار چندان مقبول و پسندیده نبود و پیوسته این طایفه به تلویح یا تصریح او را در روایت اشعار مثنوی سرزنش می‌نمودند و او گوش بدین سخنان فرا نمی‌داد و گاهی نیز منکران را به صوب رشاد ارشاد می‌کرد و بر ادلهٔ واهی آنان خط بطلان می‌کشید.

می‌شنیدم که چون جد من تحصیلات خود را به پایان رسانید از استاد اجازهٔ اجتهاد درخواست و او به جهت آزمایش علم و دانش و نیل او به درجهٔ اجتهاد فرمود تا رساله‌ای در شرح و بیان این بیت مثنوی بنویسد:

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص
بیهشیّ خاصگان اندر اخص

این روایت کم و بیش در وجود من مؤثر می‌شد و آن اشعار در خاطر نقش می‌بست ولی هنوز نمی‌دانستم که مُلا کیست و مثنوی چیست.

قدری که درجهٔ تحصیل بالا رفت و به خط فارسی آشنایی و از قراءت قرآن فراغ حاصل آمد و هنگام آن رسید که در مقدمات عربیت خوضی رود و شروعی افتد مرا به مکتب دیگری سپردند که معلم یا به اصطلاح آخوند آن مکتب پیری بود هشتاد ساله که به خدمت بسیاری از کملین و رجال رسیده بصیرت بیشتر و اطلاع کامل‌تری داشت.

معلم مکتب پس از آنکه چندی سپری شد، سرگذشت خود را برای ما شرح می‌داد که من در ایام جوانی صیت حاج ملاهادی حکیم سبزواری را شنیده از بشرویه به سبزوار افتادم، در آن موقع حاج ملا سلطان علی گنابادی (از مشایخ بزرگ قرن اخیر) هم به قصد تحصیل حکمت و ادراک خدمت و صحبت حکیم در سبزوار بسر می‌برد و مغنی درس می‌داد و من مقدمات عربیت را نزد آن بزرگوار خوانده به محضر حاجی حاضر می‌گردیدم و در ضمن سرگذشت‌های شگفت از حاجی و شاگردان او نقل می‌کرد و اشعار مثنوی برای ما می‌خواند و او را در حال خواندن نشاطی عجیب دست می‌داد.

این مکتب‌دار پیر که علاوه بر ادراک مجلس حکیم سبزواری در تهران سعادت حضور عده‌ای بسیار از دانشمندان مانند مرحوم جلوه و آقا محمدرضای قمشه‌ای را یافته بود حالات و اطوار شگفتی از خود به ظهور می‌آورد و به مثنوی عشق می‌ورزید و روی‌هم رفته جهان‌دیده و مجرب و آزاده منش بود و ما را به آزادگی و حریت ضمیر سوق می‌داد و صحبت او مرا برآن می‌داشت که مثنوی را به دست آورم و بخوانم و به تقلید پدر و نیای خود از آن گنجینهٔ آسمانی توشه‌ای برگیرم و سخنان خود را در مجالس بدان گوهران ثمین آرایش دهم.

در دهِ کوچک ما که از هر جهت فقیر و بی‌مایه بود و اهل سواد آن انگشت شمار بودند دسترسی به کتاب مثنوی میسر نمی‌گردید چه تنها سه نسخهٔ چاپی آن وجود داشت که دارندگان آن را چون عشق مخفی می‌نمودند و نسخهٔ خانوادگی هم در دست عاریت گیرندگان تلف شده بود. روزگاری گذشت و ایامی به خوشی و تلخی سپری شد تا این‌که عزیمت مشهد جزم گردید و آن‌جا به محضر استادم مرحوم عبدالجواد ادیب نیشابوری (۱۲۸۱-۱۳۴۴) راه یافتم و به کلی ربودهٔ آن بیان شیرین و گفتار ملیح گردیده سر از قدم نشناختم و دل بر فراق خویشان و پیوستگان نهاده آهنگ اقامت کردم تا از محضر استاد فایده برگیرم.

استاد مرحوم در علوم بلاغت و فنون ادب سخت توانا و بر اسرار آن نیک واقف بود و ذوقی از نسیم صبح‌گاه لطیف‌تر داشت و اشعار فراوان از قدماء شعرای عرب و ایران که انتخاب آن‌ها از جودت فکر و لطف قریحهٔ او حکایت می‌کرد محفوظ او بود و گاه و بی‌گاه به قراءت و املاء آن ابیات مجلس افاضت و محضر درس را نمودار جنات عدن

می‌ساخت و از فرط رغبت به تکمیل طالب علمان همواره اصرار می‌کرد که آن اشعار گزیده را بنویسند و از بر کنند.

رسم چنان بود که دانش‌آموزان روشن‌بین علاوه بر مجلس درس که فیض عام و به منزله خوان یغما بود و نزل دانش در کنار مستحقان و نامستحقان ریخته می‌شد صبح‌گاه به حجرهٔ خاص که مسکن شبانه‌روزی استاد بود حاضر شوند و آن‌چه میسر گردد از افاضات و معارف وی به قید کتابت درآورند و ابیات و قصاید منتخب به عربی و پارسی در دفاتر خود بنویسند و روز دیگر حفظ کرده به قصد تصحیح بر استاد فروخوانند.

اما بیشتر محفوظات استاد از گفتار متقدمان پارسی و تازی بود و به ابیات جزل و حماسیات میلی هرچه تمام‌تر به خرج می‌داد و از شعرهای رقیق و نازک‌کاری‌های متأخرین لذت نمی‌برد و دانش‌آموزان را هم به مذاق خود مشغول دیوان‌های شعرای خراسان می‌کرد و از مطالعهٔ سخن دیگران باز می‌داشت.

بنده هم به جهت آن که عقیدهٔ ثابتی به استاد داشتم و راستی آنکه به صفای ذهن و لطافت قریحهٔ او معجب بودم و به فضایل نفسانی وی عشق می‌ورزیدم و گاهی نیز نظمی بی‌سر و سامان و بیتی شکسته بسته می‌سرودم به راهنمایی آن فاضل فرشته‌خو به تتبع و مطالعهٔ دیوان‌های پیشینیان وقت صرف می‌کردم چندان که شب و روز هنگام آسایش و حرکت از خواندن یا تکرار و حفظ شاهنامه و دیوان فرخی و مسعود سعد و منوچهری غفلت نمی‌ورزیدم و طبعاً نظر به پیروی سلیقهٔ استاد با مولانا جلال‌الدین سروکاری نداشتم سهل است، خالی از انکار هم نبودم.

در آغاز سال ۱۳۰۳ به تهران آمدم و روزگاری پس از آن بازکارم

مطالعهٔ همان نوع شعر بود تا بدان غایت که از مطالعهٔ دیوان‌ها خاطرم را ملالتی شگفت به هم رسید و بیش میلی و رغبتی نماند. در این میانه یکی از دوستان (حاجی ملک‌الکلام) مرا به خواندن آثار سنائی خاصه حدیقه هدایت کرد و من به موجب گفتهٔ او حدیقه را به دست آوردم و از روی کمال بی‌رغبتی به قراءت آن پرداختم ولی چیزی نگذشت که عهد من با خرم‌دلی و مسرت از گفتهٔ شاعران تجدید یافت و پنداشتی دری از رحمت به رویم گشودند.

دردسر ندهم و از حال و کار خود سخن نرانم، **حدیقه** و آثار سنائی کلید سعادتی دیگر به دست من داد زیرا مرا به آثار و گفتار مولانا جلال‌الدین راهبر شد و بنده شیفته و فریفتهٔ مثنوی گردیدم و به ذوق تمام دل در کار مطالعهٔ آن بستم و هر بیت که به نظرم خوش و دلکش می‌آمد حفظ می‌کردم، اما هنوز نمی‌دانستم مولانا جلال‌الدین که بوده و در چه عهدی می‌زیسته و کدام حوادث بر وی گذشته است.

اما سبب اصلی و باعث حقیقی در توجه این ضعیف به تحقیق تاریخ زندگانی و مطالعهٔ احوال مولانا جلال‌الدین آن بود که در تابستان سال ۱۳۰۸ یکی از خداوندان معرفت فرمود که من دربارهٔ ملاقات مولانا با شیخ سعدی به کتب تذکره و منابع تاریخی راجع‌به زندگانی این دو بزرگ بنگرم و چگونگی آن را پژوهش کنم. بنده نظر به اهمیت سؤال همت بستم که هرچه ممکن باشد به غور این موضوع برسم و این نقطهٔ تاریک را روشن کنم زیرا گمان می‌کردم که پیشینیان سایر قسمت‌های تاریخ حیات مولانا را چنان‌که باید واضح و روشن ساخته‌اند.

به کتب تذکره و تواریخی که بدین مطلب مربوط می‌نمود نظر افکندم و مدتی دراز در سنجش و مقایسهٔ اخبار و روایات صرف

کردم، راستی هرچه پیشتر رفتم از مقصود دورتر افتادم و هرقدر بیشتر خواندم کمتر دانستم و نزدیک بدان بود که عزمم قرین فتور گردد و همتم سستی پذیرد و از سر نومیدی روی در کار دیگر کنم، قضا را در مهرماه همان سال تدریس تاریخ ادبیات فارسی در دانش‌سرای عالی (دارالمعلمین عالی آن روز)بدین ضعیف واگذار شد و ناچار گردیدم که در تاریخ مردان بزرگ و ناموران این کشور استقصایی هرچه تمام‌تر کنم تا در نزد دانش‌جویان به سمت تقصیر موسوم نگردم و داغ اهمال برجبین کارم نخورد، بدین جهت تجدید عزم نمودم و دل بر مطالعهٔ دواوین و آثار قدما نهادم و هرچند می‌بایست احوال بسیاری از شعرا و نویسندگان را تحقیق نمایم با این همه از مقصود اصلی هم غافل نبودم وگاه و بی‌گاه آن‌چه می‌یافتم برکاغذ پاره‌ای تعلیق می‌کردم و در گوشه‌ای می‌گذاردم تا نوبت تدریس به شرح احوال و تحقیق آثار مولانا رسید. بار دیگر مجموع آن تعلیقات و یادداشت‌ها را به میزان خرد سنجیدم و برابر یکدیگر بداشتم، این همه اخباری سست و متناقض بود که عقل به بطلان آن گواهی می‌داد و در حکم خرد راست نمی‌نمود و روایتی چند مکرر بود که متأخرین از متقدمین گرفته و بی هیچ‌گونه تأمل و تدبیری در صحت و سقم آن درکتب خود آورده و گاهی برای اظهار قدرت سجعی بارد یا ترصیعی بی‌مزه در عبارت افزوده بودند. دانستم که آن‌چه آنان نوشته و بنده گرد آورده‌ام غالباً افسانه‌آمیز و از حقیقت و مطابقت تاریخ برکنار است. غم و اندوه گریبان جانم بگرفت، بر عمر گذشته دریغ می‌خوردم و راه به جایی نمی‌بردم و وقت نیز تنگ درآمده بود. در این میانه خبر شدم که نسخهٔ مناقب افلاکی نزد دوست ارجمند آقای سید عبدالرحیم خلخالی موجود است، درخواستم تا آن نسخه را به رسم امانت بدین بنده

بفرستند، از آن‌جا که ایشان را به نشر آثار گذشتگان اهتمامی بسیار است آن کتاب عزیز و نامهٔ نفیس را از بنده دریغ ننمودند. قریب یک ماه در مطالعهٔ آن روز و شب مصروف کردم و چند بار از آغاز تا به انجام خواندم و اخبار صحیح و مطالب تاریخی آن را بی‌هیچ تصرفی نقل نمودم.

اما این کتاب هرچند از قدیمی‌ترین منابع تاریخ زندگانی مولاناست و مؤلف آن خود مثنوی خوان تربت شریف بوده و به خدمت سلطان ولد و عده‌ای از اصحاب مولانا رسیده و اکثر روایات او منتهی می‌شود به کسانی که سعادت ادراک مجلس مولانا یافته‌اند با این همه از حسن عقیدت یا نظر به ترویج خاندان مولانا اغلب روایات و حکایات را با ذکر کرامات آمیخته و نیز در نقل سنین و تواریخ به هیچ روی دقت ننموده چندانکه تشخیص درست از نادرست به دشواری میسر است. لیکن با همهٔ این خلل‌ها این هنر را دارد که کامل‌تر و مشروح‌ترین کتابی است که در شرح احوال و زندگانی مولانا و پدر او سلطان‌العلماء و یاران برگزیدهٔ وی صلاح‌الدین و حسام‌الدین و شمس‌الدین و برهان‌الدین محقق و پسرش سلطان ولد و چند تن از خاندان او تألیف کرده‌اند و مطالعهٔ آن برای کسانی که می‌خواهند مولانا را بشناسند و از ترتیب اصلی و سیر معنوی او آگاهی یابند ضروری شمرده می‌شود و اکثر روایت‌ها که در تذکره‌ها دیده می‌آید از آن کتاب اقتباس شده است.

سخن آشکار و گشاده می‌گویم، پس از مقابلهٔ این روایات با آن‌چه از کتب دیگران یادداشت کرده بودم بدین نکته برخوردم که تحقیق زندگانی مولانا برای تذکره نویسان ایرانی سخت دشوار و مشکل بوده است، چه مولانا در همان آغاز زندگانی از میهن خود به دور افتاده

است و اهل میهن وی از سوانح عمر و حوادث حیات او بدین جهت کمتر آگاهی داشته‌اند، گذشته از آنکه زندگی او اسرارآمیز بوده و موافق و مخالف، رفتار و گفتارش را نوعی دیده و به اقتضاء فکر و اندیشهٔ خود تأویل می‌نهاده‌اند و از این روی خبرهای آمیخته به کرامت و داستان‌های انکارانگیز که هیچ‌یک در حکم خرد روا نیست در تاریخ آن بزرگوار افزوده و سرچشمهٔ تحقیق را به گل انداخته‌اند.

بار دیگر از روان پاک مولانا همت خواستم و مجموعهٔ تعلیقات را بر آثار آن صراف عالم معانی عرضه داشتم و شرحی دربارهٔ مولانا در قلم آوردم، دوستان من که از این کار باخبر بودند مرا تحریض و ترغیب نمودند تا نتیجهٔ رنج خود را به وسیلهٔ خطابه منتشر سازم. بنا به خواهش ایشان در زمستان ۱۳۱۱ شش خطابه راجع‌به زندگانی و آثار مولانا در انجمن ادبی ایراد کردم و ادارهٔ تندنویسی مجلس از راه مساعدت و همراهی، دو تن از تندنویسان (همدمی ـ صفاکیش) را مأمور کردند که القاآت این ضعیف را به قید کتابت درآوردند و بنده را مرهون محبت و همراهی خویش ساختند زیرا در حقیقت زمینهٔ این تألیف را ادارهٔ تندنویسی مجلس به دست من دادند.

دوستان که گفتار بنده را شِنیده و از فرط عنایت نیم هنر دیده و هفتاد عیب ننگریسته بودند، دم‌به‌دم مرا بر تألیف مختصری مشوق و محرض می‌آمدند و بنده قِلّت بضاعت خویش را با عظمت مقام مولانا سنجیده بر این کار دلیری نمودم زیرا می‌دانستم و هم‌اکنون می‌دانم که هرچه تحقیق ما به غایت رسد باز دست اندیشه از دریافت پایگاه آن گویندهٔ آسمانی کوتاه است.

از شما پنهان چه دارم گاه‌گاهی هم به رسم فال از روان مولانا دستوری می‌خواستم و ورقی از مثنوی برمی‌گشودم اجازت نمی‌رسید

و بنده از کار بستن فرمان دوستان خود تن می‌زدم و دیده بر رهگذار غیب گشوده می‌داشتم، چند ماهی بیش برنیامد که «**معارف سلطان العلما بهاءولد**» از کتابخانهٔ استاد دانشمند آقای علی اکبر دهخدا به دست من افتاد و برق امیدی در گوشهٔ دلم بتافت، آن را به مطالعه گرفتم و هرچه مرا درکار بود به شکل یادداشت به نوشته‌های پیشین بیفزودم و گره بسی از مشکل‌ها را بدان وسیلت بازکردم و خیالم تا حدی آرامش پذیرفت.

در پاییز ۱۳۱۲ یکی از دوستان مشفق با جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر دانش‌پرور معارف سخنی از رنج و کوشش من به میان آورده بود و جناب معظم‌له که دلباختهٔ دانش و فریفتهٔ آثار بزرگان این کشورند اشارت فرموده بودند که بنده این تألیف را آغازکنم و هرچه زودتر به سرآورم. بنده را بیش جای عذر نماند، با جهد تمام روی در این کارکردم و همت بستم که فرمان به جای آرم و چند صفحه از فصل نخستین بنوشتم اما خاطرم پریشان بود و میل داشتم که نسخهٔ **ولدنامه** را هم پیداکنم و با اطمینان بیشتر به تألیف این نامه پردازم زیرا یکی از دوستان وعده کرده بود که آن کتاب را برای من بفرستد ولی اندیشه به حصول نپیوست و خیال من تشویش تمام داشت. ناگاه سعادت آسمانی و پرتو باطن مولانا این حجاب هم از چهرهٔ مقصود برگرفت و نسخهٔ **ولدنامه** تألیف سلطان ولد پیدا شد و به ملکیت این ضعیف درآمد و در مدت اندک عنایت پنهانیان گره گشایی‌های عجب کرد و لوازم کار از نسخ خطی کهن **غزلیات** و **مثنوی** بی‌هیچ کوششی پیاپی میسر گردید ولی وظایف دیگر در عهدهٔ اهتمام بنده افتاده بود و زیادت فراغی نمانده و عوارض جسمانی و نالانی و ناتوانی پیش آمده دواعی همت و بواعث عزیمت فتوری هرچه قوی‌تر می‌نمود و انجام

این منظور در عهدهٔ تعویق می‌ماند و این بنده از اسباب ظاهری نومید گشته با دل سوزان و چشم اشکبار دست به درگاه خدا برداشته از ملهم غیبی مدد می‌خواستم که فرصتی بادید آید و مجالی میسر شود تا از این آتش تابناک که در زیر خاکستر الفاظ و عبارات نهفته مانده و هر یک‌چند به دم سوخته‌ای گوشه‌ای از رخ روشن جلوه داده و اینک پس از هفتصد سال در جان این ضعیف زبانه زده پرتوی به عاریت گیرم و چراغ استعدادی چند که منتظر زبانهٔ نور است بدان فروغ ظلمت‌سوز بگیرانم. ناگاه برق عاطفت الهی روشنی نمود و قانون تأسیس دانشگاه به تصویب مجلس شورا رسید و به موجب تبصرهٔ مادهٔ (۱۶) تألیف رساله‌ای برای بنده ضروری گردید و گویی این تبصره کحل‌الجواهر عزیمت من بود. ناچار مطالعه آثار مولانا و منابع قدیم و جدید را از سر گرفتم و گرم در کار آمده کارنامه مولانا را می‌نبشتم که دوست فاضل ارجمند من آقای رشید یاسمی در تابستان ۱۳۱۳ از سفر اروپا ارمغانی گران‌بها به من آورد و آن مجموعهٔ تعلیقات و یادداشت هایی بود که استاد بزرگوار کامل‌الحال و القال آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر از گفتهٔ بازماندگان و معتقدان مولانا در عهد حاضر گرد آورده‌اند. استاد صاحب‌دل خیال کرده بودند که شرح حالی از مولانا بدان قلم جان‌بخش و بیان شیرین تألیف نمایند وقتی که آقای یاسمی صحبت کوشش بنده در این راه کرده بودند تمامت آن یادداشت‌ها را برای تکمیل این تصنیف بفرستادند و گذشت خود را از معنویات که سخت‌ترین عقبهٔ طریق سلوک است نیز به ثبوت رسانیدند.

بنده با نهایت اهتمام روز و شب به انشاء و تحریر این رساله می‌گذرانیدم تا آن‌که در اردیبهشت ۱۳۱۴ به پایان رسید و آن را به

شـورای دانشگـاه تـهران تـقدیم نـمودم و شـورای دانشگـاه پس از رسیدگی در امرداد همان سال به تصویب رسانیدند.

در ایـن مـیانه **مقالات شمس** نـیز بـه سـعی وزارت مـعارف عکس‌برداری شده در دسترس بنده گذاشته آمد و لوازم تکمیل کـار هرچه فراهم‌تر گردید، ولی وسایل انتشار و طبع دست فراهم نمی‌داد. عاقبت آن هم به توجه جناب آقای حکمت وزیر معارف که مبدأ و منشأ تألیف این کتاب بـوده‌انـد صـورت امکـان پـذیرفت و شـورای دانشگاه نیز اجازه دادند که به طبع این رساله اقدام نـمایم زیـرا ایـن تاریخ تقریباً هفتصدمین سال ظهور مولانا می‌باشد. در این موقع بـه دلم گذشت که در مطالب و فصول و ابواب کتاب تصرفی کنم و اگر حاجت باشد مطابق اسناد نوی که به دست آمده سخنی بیفزایم یـا بکاهم زیرا اسباب کار به هر جهت مهیا شده و از منابع قدیم کتب ذیل به دست من افتاده بود:

۱ـ **معارف سلطان‌العلما بهاءولد** نسـخهٔ خـطی مـتعلق بـه اسـتاد دانشمند آقای علی اکبر دهخدا که ممیزات آن را در صفحهٔ ۶۴، ذکر نموده‌ام.

۲ـ **مقالات شمس** نسـخهٔ عکسـی مـتعلق بـه وزارت مـعارف، ممیزات آن در صفحهٔ ۴۰ـ۱۳۹، مذکور است.

۳ـ **مثنوی مولانا جلال‌الدین** چاپ علاءالدوله.

۴ـ **کلیات شمس** چاپ هند و نسخهٔ خطی قدیمی که ظاهراً در قرن هشتم نوشته شده متعلق به مؤلف و نسخهٔ خطی از کـتاب‌خانهٔ جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی.

۵ـ **رباعیات مولانا** طبع اسلامبول.

۶ـ **فیه مافیه** یا مقالات که تقریرات مولانا جلال‌الدین است طبع

تهران.

۷ـ مثنوی‌های ولدی نسخهٔ خطی متعلق به مؤلف.

۸ـ معارف سلطان ولد.

۹ـ مناقب العارفین تألیف شمس‌الدین افلاکی که مشتمل است بر شرح حال: سلطان‌العلما بهاء ولد، برهان‌الدین محقق، شمس‌الدین تبریزی، مولانا جلال‌الدین صلاح‌الدین زرکوب، حسام‌الدین چلبی، بهاءالدین محمد معروف به سلطان ولد، عارف چلبی فریدون بن سلطان ولد، مؤلف این کتاب معاصر سلطان ولد بوده و اطلاعات مفید از تاریخ خاندان مولانا به دست داده و خامه‌ای توانا داشته است و اکثر مطالب آن را در ضمن این رساله مندرج کرده‌ام چندان‌که خوانندگان را به خواندن مناقب حاجت نیست و هرجاکه انتقادی لازم بوده است هم دریغ نداشته‌ام.

۱۰ـ ثواقب محمود مثنوی‌خوان که در سنهٔ ۹۹۸ به زبان ترکی تألیف یافته و مستند اکثر مطالب آن همان روایات افلاکی می‌باشد (کتاب مزبور را آقای زین‌العابدین رهبری شاگرد من در دانش‌سرای عالی ترجمه نمود).

گذشته از تذکره‌ها و کتب دیگر که هرجا سخنی از آن‌ها روایت کرده‌ام پای صفحه نوشته‌ام.

دیگربار عزم نو کردم و تألیف خود را سراپا خوانده به مناسبت، مطالبی کسر و اضافه نموده و دو فصل یکی در بارهٔ آثار مولانا و دیگر در ذکر خاندان وی بر اصل بیفزودم تا مجموع کتاب به موجب تلک عشرة کامله دارای ده فصل گردید به ترتیب ذیل:

فصل اول ـ آغاز عمر

فصل دوم ـ ایام تحصیل

فصل سوم ـ دورهٔ انقلاب و آشفتگی

فصل چهارم ـ روزگار تربیت و ارشاد

فصل پنجم ـ پایان زندگانی

فصل ششم ـ معاصرین مولانا از مشایخ تصوف و علما و ادبا

فصل هفتم ـ شهریاران و امراء معاصر

فصل هشتم ـ صورت و سیرت مولانا

فصل نهم ـ آثار مولانا

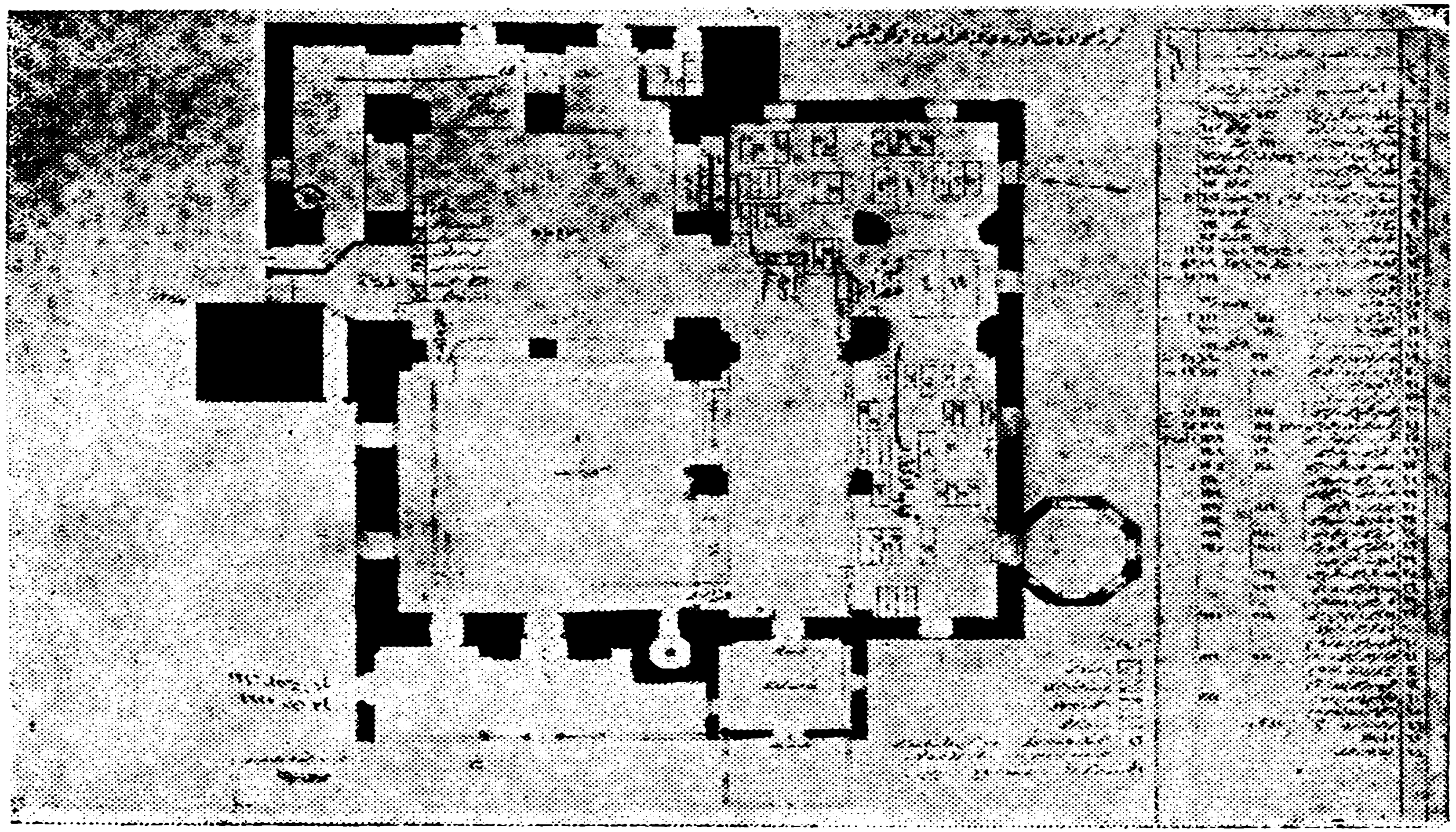
فصل دهم ـ خاندان مولانا

و عزیمت بنده چنان است که اگر فرصت یابم دومین جلد این کتاب را که به تحقیق و مطالعهٔ آثار و عقاید مولانا مخصوص است از صورت تعلیق بیرون آرم و به جمال تدوین بیارایم و اینک این تألیف ناچیز را بر نظر هنرمندان می‌گذرانم امید که مقبول افتد.

محتاج به یادآوری نیست که اکثر مطالب این تألیف نظر به ارتباطی که با عوالم عشق و ارادت دارد با اصطلاحات مخصوص این طایفه نوشته شده و حمل آن بر ظاهر خلاف مراد است.

در خاتمه از مساعی آقای مهدی اکباتانی معاون و مصحح مطبعه مجلس شورای ملی که در تصحیح و ظرافت طبع این کتاب رنج بسیار تحمل نموده است سپاس قلبی خویش را اظهار می‌دارد.

بدیع‌الزّمان بهمن ماه ۱۳۱۵



نقشه تربت مولانا

فصل اول

آغاز عمر

اسم و القاب

نام او به اتفاق تذکره نویسان[1] محمد و لقب او جلال‌الدین است و همه مورخان او را بدین نام و لقب شناخته‌اند و او را جز جلال‌الدین به لقب خداوندگار نیز می‌خوانده‌اند[2] «و خطاب لفظ خداوندگار گفتهٔ بهاءولد است» و در بعضی از شروح[3] مثنوی هم از وی به مولانا خداوندگار تعبیر می‌شود و احمد افلاکی در روایتی از بهاءولد نقل می‌کند «که خداوندگار من از نسل بزرگ است» و اطلاق خداوندگار به عقیده الوهیت بشر که این دسته از صوفیه معتقدند و سلطنت و

---

۱. رجوع شود به تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن (ص ۱۹۲) و نفحات‌الانس جامی و تذکرهٔ هفت اقلیم و آتشکده در ذکر رجال بلخ و مجالس المؤمنین طبع ایران (ص ۲۹۰) و روضات الجنات طبع ایران جلد چهارم (ص ۱۹۸) و تذکرهٔ ریاض العارفین طبع ایران (ص ۵۷) و از کتب تواریخ به تاریخ گزیده چاپ عکسی (ص ۷۹۱) و الجواهر المضیه فی طبقات الحنفیه طبع حیدرآباد جلد دوم (ص ۱۲۳) و نیز به رحله ابن بطوطه طبع مصر جلد اول (ص ۱۸۷) و کشف الظنون طبع اسلامبول جلد دوم (ص ۳۷۶).

۲. این عبارت از مناقب شمس‌الدین احمد افلاکی نقل شده و در این تألیف هر جا عبارتی بین الهلالین مذکور افتد هرگاه نام اصل منقول عنه برده نشود از همین کتاب خواهد بود.

۳. مقصود کتاب المنهج القوی لطلاب المثنوی تألیف یوسف بن احمد مولوی می‌باشد که دفاتر شش‌گانه مثنوی را به عربی شرح کرده و بسیاری از حقایق تصوف را به مناسبت در ذیل ابیات مثنوی آورده و آن شرحی لطیف و مستوفی است که در فواصل سنهٔ ۱۲۲۲-۱۲۳۰ تألیف شده و به سال (۱۲۸۹) در شش مجلد در مصر به طبع رسیده است.

حکومت ظاهری و باطنی اقطاب نسب به مریدان خود در اعتقاد همهٔ صوفیان تناسب تمام دارد چنان‌که نظر به همین عقیده بعضی اقطاب (بعد از عهد مغول) به آخر و اول اسم خود لفظ شاه[1] اضافه کرده‌اند.

لقب مولوی که از دیر زمان میان صوفیه و دیگران بدین استاد حقیقت‌بین اختصاص دارد در زمان[2] خود وی و حتی در عرف تذکره‌نویسان قرن نهم شهرت نداشته و جزو عناوین و لقب‌های خاص او نمی‌باشد و ظاهراً این لقب از روی عنوان دیگر یعنی (مولانای روم) گرفته شده باشد.

در منشآت[3] قرن ششم القاب را (به مناسبت ذکر جناب و امثال آن پیش از آن‌ها) با یاء نسبت استعمال کرده‌اند مثل جناب اوحدی فاضلی اجلی و تواند بود که اطلاق مولوی هم از این قبیل بوده و به تدریج بدین صورت یعنی با حذف موصوف به مولاناء روم اختصاص یافته باشد و مؤید این احتمال آن است که در نفحات الانس این لقب بدین صورت (خدمت مولوی) به کرات در طی ترجمهٔ حال او به کار رفته و در عنوان ترجمهٔ حال وی نه در این کتاب و نه در منابع

---

۱. مانند شاه نعمت‌اللّه و شاه داعی یا نور علی‌شاه و کوثر علی‌شاه و کلمهٔ شاه بعد از قرن هفتم جانشین کلمهٔ شیخ در عهدهای نخستین شده و ظاهراً اولین بار کلمهٔ شاه در اول نام شاه نعمت‌اللّه ولّی سر سلسله درویشان نعمةاللهیه به کار رفته باشد.

۲. چنان‌که در ولدنامه و مناقب‌العارفین هیچ‌گاه کلمهٔ مولوی در کنایت از مولانا جلال‌الدین نیامده و همیشه در مقام تعبیر لفظ مولانا استعمال شده حتی در نفحات‌الانس و تذکرهٔ دولتشاه در عنوان ترجمه لفظ مولوی دیده نمی‌شود و تنها همان کلمهٔ مولانا مستعمل است و قدیمی‌ترین موضعی که عنوان مولوی را در آن دیده‌ام این بیت شاه قاسم انوار (متوفی ۸۳۵) است:

جان معنی قاسم ار خواهی بخوان   **مثنوی** معنویّ مولوی

۳. مانند عتبة‌الکتبة از انشاء بدیع جوینی کاتب سلطان سنجر و التوسل الی الترسل که مجموعهٔ رسایل شرف‌الدین بغدادی دبیر تکش خوارزم‌شاه می‌باشد.

قدیم‌تر مانند تاریخ گزیده و مناقب‌العارفین کلمهٔ مولوی نیامده است.

لیکن شهرت مولوی (به مولاناء روم) مسلم است و به صراحت از گفتهٔ حمدالله مستوفی[۱] و فحوای اطلاقات تذکره‌نویسان مستفاد می‌گردد و در مناقب‌العارفین هرکجا لفظ (مولانا) ذکر می‌شود مراد همان جلال‌الدین محمد است.

احمد افلاکی در عنوان او لفظ «سرالله الاعظم» آورده ولی در ضمن کتاب به هیچ‌وجه بدین اشاره نکرده و در ضمن کتب دیگر هم دیده نمی‌شود.

یکی از دوستان دانشمند[۲] مؤلف عقیده دارد که تخلص مولوی خاموش[۳] بوده زیرا در خاتمهٔ اکثر غزل‌ها این کلمه را به طریق اشارت و تلمیح گنجانیده است.

مولد و نسب

مولد مولانا شهر بلخ است و ولادتش[۴] در ششم ربیع‌الاول سنه

---

۱. تاریخ گزیده چاپ عکسی، ص ۷۹۴.

۲. مقصود آقای الفت اصفهانی است که از افاضل عصرند و سال‌ها در طریق تصوف قدم زده‌اند.

۳. کلمه خاموش در اواخر غزلیات مولانا گاه به همین صورت و گاهی به صورت (خَمش کن) استعمال شده و در مقاطع بعضی غزلیات لفظ (بس کن) که باز مفید همان معنی است دیده می‌آید چنان‌که اگر احصا کنند شاید در مقطع اکثر غزل‌ها کلمه خاموش به صراحت یا کنایت به کار رفته باشد و اینک برای توضیح ابیات ذیل نوشته می‌شود:

هله خاموش‌که شمس‌الحق تبریز ازین می / همگان را بچشاند بچشاند بچشاند
هله من خموش‌گشتم تو خموش‌گرد باری / که سخن چو آتش آمد بِمَده امان آتش
خموشی جوی و پر گفتن رها کن / که من گفتار را آباد کردم
خمش کردم ز جان شمس تبریز / دگر جویای آن پیمانه گشتم
بس کن کین نطق خرد جنبش طفلانه بود / عارف کامل شده را سبحه عباد مده

۴. مناقب افلاکی و نفحات‌الانس جامی.

۶۰۴ هجری قمری اتفاق افتاد و علت شهرت او به رومی و مولاناء روم همان طول اقامت وی در شهر قونیه که اقامت‌گاه اکثر عمر و مدفن اوست بوده چنان‌که خود وی نیز همواره خویش را از مردم[۱] خراسان شمرده و اهل شهر خود را دوست می‌داشته و از یاد آنان فارغ‌دل نبوده است.

نسبتش به گفتهٔ بعضی[۲] از جانب پدر به ابوبکر صدیق می‌پیوندد و این‌که مولانا در حق فرزند معنوی خود حسام‌الدین چلپی گوید[۳]

---

۱. افلاکی نقل می‌کند که مولانا فرمود که حق تعالی در حق اهل روم عنایت عظیم داشت. اما مردم این ملک از عالم عشق مالک‌الملک و ذوق درون قوی بی‌خبر بودند، مسبب‌الاسباب ـ عز شأنه ـ سببی ساخت تا ما را از ملک خراسان به ولایت روم کشیده و اعقاب ما را درین خاک پاک مأوی داد تا از اکسیر لدنی خود بر وجود ایشان نثارها کنیم تا به کلی کیمیا شوند.

از خراسانم کشیدی تا بر یونانیان   تا برآمیزم بدیشان تا کنم خوش مذهبی

و در فیه مافیه که تقریرات مولاناست آمده که (در ولایت و قوم ما از شاعری ننگ‌تر کاری نبود اما اگر در آن ولایت می‌ماندیم موافق طبع ایشان می‌زیستیم و آن می‌ورزیدیم که ایشان خواستندی). رجوع کنید به فیه مافیه طبع تهران (ص ۱۰۴) و نیز افلاکی روایت می‌کند (امیر تاج‌الدین الخراسانی از خواص مریدان حضرت بود و امیر معتبر و مردی صاحب خیرات چه در ممالک روم مدارس و خانقاه و دارالشفا و رباط‌ها بنیاد کرده است و مولانا او را از جمیع امرا دوست‌تر می‌داشتی و بدو همشهری خطاب می‌کردی.

۲. جامی در نفحات‌الانس و نیز سلطان ولد در مثنوی گوید:

لقبش بُد بهاء دین ولد   عاشقانش گذشته از حد و عد

اصل او در نسب ابوبکری   زان چو صدیق داشت او صدری

و نسب او را مؤلف الجواهرالمضیه بدین طریق به ابوبکر می‌رساند. محمد (یعنی مولانا) ابن‌محمد (سلطان العلماء بهاء ولد) بن محمد بن احمد بن قاسم بن مسیب بن عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی‌بکرالصدیق بن ابی‌قحافه (الجواهرالمضیه طبع حیدرآباد، جلد دوم، صص ۱۲۳-۱۲۴) و در مجموعه مقالات که آقای کاظم‌زاده جمع کرده‌اند نسب پدر او چنین است: سلطان‌العلماء محمد بهاءالدین ولد بن شیخ حسین الخطیبی بن احمدالخطیبی بن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی‌بکرالصدیق.

۳. این قسمت در دیباچه دفتر اول مثنوی است.

«صدّیق ابن الصدّیق رضی اللّه عنه و عنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت کردیّا و اصبحت عربیا» دلیل این عقیده توان گرفت چه مسلم است که صدیق در اصطلاح اهل اسلام لقب ابوبکر است و ذیل آن به صراحت می‌رساند که نسبت حسام‌الدین به ابوبکر بالاصاله نیست بلکه از جهت انحلال وجود اوست در شخصیت و وجود مولوی که مربی و مرشد او و زادهٔ ابوبکر صدیق است و صرف نظر از این معنی هیچ فایده بر ذکر انتساب اصلی حسام‌الدین به ارمیه و نسبت او از طریق انحلال و قلب عنصر به شیخ مکرم یعنی ابوبکر مترتب نمی‌گردد.

بهاءالدین ولد

پدر مولانا محمد بن[1] حسین خطیبی است که به بهاءالدین ولد معروف شده و او را سلطان العلماء[2] لقب داده‌اند و پدر او حسین‌بن‌احمد[3] خطیبی به روایت افلاکی از افاضل روزگار و علامه

---

۱. این قسمت در همه تذکره‌ها و روایات همچنین مذکور است الا در تذکرهٔ دولتشاه که در نام و نسب مولانا گوید «و هو محمد بن الحسن البلخی البکری» و آن نیز بی‌هیچ شبهتی از روی مسامحه در ذکر نام جد به جای نام پدر که در کتب قدما بسیار است و تحریف حسین به حسن در کتابت یا طبع بدین صورت در آمده است.

۲. بنا به روایت ولدنامه و مناقب افلاکی عده‌ای از مفتیان و علماء آن عهد (در روایت افلاکی ۳۰۰ تن) در خواب دیدند که پیغمبر «ص» بهاء ولد را بدین لقب تشریف داد.

۳. مادر احمد خطیبی فردوس خاتون دختر شمس‌الائمه ابوبکر محمد بن احمد بن ابی سهل یا سهل سرخسی است که از اکابر علماء حنفیه و ائمه فقهای قرن پنجم بود و تصانیف او مانند اصول الامام و شرح جامع صغیر (تألیف محمد بن الحسن الشیبانی المتوفی سنهٔ ۱۸۷) و مبسوط که در اوزجند وقتی که به حبس افتاده بود تألیف کرد، در میان فقها معروف و مشهور است و مادر شمس‌الائمه خالصه خاتون نام داشت و دختر عبداللّه سرخسی است که نسب او را به امام محمد تقی «ع» می‌رسانند و همین است معنی سخن افلاکی که از بهاء ولد نقل می‌کند «خداوندگار من از نسل بزرگ است و پادشاه اصل است و ولایت او

زمان بود چنان‌که رضی‌الدین[1] نیشابوری در محضر وی تَلَمُّذ می‌کرد و مشهور چنان است که مادر بهاءالدین از خاندان خوارزمشاهیان بود ولی معلوم نیست که به کدام یک از سلاطین آن خاندان انتساب داشت و احمد افلاکی او را دخت علاءالدین محمد خوارزمشاه عمّ جلال‌الدین خوارزمشاه و جامی، دختر علاءالدین محمد بن خوارزمشاه و امین احمد رازی وی را دخت علاءالدین محمد عمّ سلطان محمد خوارزمشاه می‌پندارد و این اقوال مورد اشکال است چه آن که علاءالدین محمد خوارزمشاه پدر جلال‌الدین است نه عمّ

با اصالت است چه جده‌اش دختر شمس‌الائمه سرخسی است و گویند شمس‌الائمه مردی شریف بود و از قبل مادر به امیرالمؤمنین علی مرتضی می‌رسید» و از روایات افلاکی چنین برمی‌آید که شمس‌الائمه از طبقه عرفا و صوفیان بوده چه در روایتی گوید «و هم‌چنان شمس‌الائمه چند کتب نفیس در هر فن تصنیف کرد که هیچ عالمی مثل او در خواب ندیده بود، بزرگان آن عصر مصلحت چنان دیدند که آن کتب را آشکار نکنند تا به دست قتله انبیا و دجاجله اولیا نیفتد و فتنه واقع نشود» لیکن نسبت تصوف به شمس‌الائمه خالی از غرابت نیست، بویژه که کتب او معروف و متقدمان فقها را بر آن اعتماد بسیار است. برای اطلاع از احوال شمس‌الائمه رجوع شود به الجواهر المضیه طبع حیدرآباد جلد دوم (صص ۲۸-۲۹).

۱. رضی‌الدین نیشابوری از اجله فقها و علماء قرن ششم به شمار است و او علاوه بر مراتب علم و دانش دارای ذوقی سرشار و طبعی لطیف بود و اشعار نیک می‌سرود و بیشتر مهارت او در قصیده و قطعه می‌باشد، قرب دو هزار بیت از اشعار او دیده‌ام، اکثر قصاید او در مدح آل برهان است، وفاتش در سنهٔ ۵۹۸ واقع گردید. برای شرح حالش رجوع شود به جلد اول لباب‌الالباب طبع لیدن (صص ۲۱۹-۲۲۸) و حواشی آقای قزوینی بر همان کتاب (صفحهٔ ۳۴۷-۳۴۸) و جلد اول از مجمع‌الفصحاء طبع ایران (صص ۲۳۱-۲۳۳) و کتاب شاهد صادق و مولانا جلال‌الدین این بیت رضی‌الدین را:

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم
از این آشفتهٔ بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم

در دفتر ششم مثنوی موضوع حکایتی لطیف قرار داده که آغازش اینست:

اعجمی ترکی سحر آگاه شد — وز خمار خمر مطرب خواه شد

رجوع کنید به دفتر شش مثنوی چاپ علاءالدوله (ص ۵۹۸) و حکایت تلمذ رضی‌الدین در محضر حسین خطیبی تنها در مناقب افلاکی ذکر شده است.

او و سلطان تکش جز علاءالدین محمد پادشاه معروف (متوفی ۶۱۷)فرزند دیگر بدین نام و لقب نداشته و نیز جزو فرزندان ایل ارسلان بن‌اتسز هیچ‌کس به لقب و نام علاءالدین محمد شناخته نگردیده و مسلم است که بهاءالدین ولد هنگام وفات ۸۵ ساله بود و وفات او به روایت امین احمد رازی در سنهٔ ۶۲۸ واقع گردیده و بنابر این ولادت او مصادف بوده است به سال ۵۴۳ و در این[1] تاریخ علاءالدین محمد خوارزمشاه به وجود نیامده و پدر او تکش خوارزمشاه نیز قدم در عالم هستی ننهاده بود.

قطع نظر از آنکه وصلت محمد خوارزمشاه با حسین خطیبی که در تاریخ صوفیان و سایر طبقات نام و نشانی ندارد به هیچ روی درست نمی‌آید و چون جامی و امین احمد رازی در شرح‌حال مولانا به روایات کرامت‌آمیز دور از حقیقت افلاکی اتّکا کرده‌اند پس در حقیقت به‌نظر منبع جدید اقوال آنان را شاهد گفتهٔ افلاکی نتوان گرفت ولی دولتشاه و مؤلف آتشکده که با منابع دیگر سر و کار داشته‌اند از نسبت بهاء ولد به خوارزمشاهیان به هیچ‌وجه سخن نرانده و این قضیه را به سکوت گذرانیده‌اند.

پس مقرر گردید که انتساب بهاءولد به علاالدین محمد خوارزمشاه به صحت مقرون نیست و اگر اصل قضیه یعنی پیوند حسین خطیبی با خوارزمشاهیان ثابت و مسلم باشد و به‌قدر امکان در روایات افلاکی و دیگران جانب حسن ظن مراعات شود باید گفت که حسین خطیبی با قطب‌الدین محمد بن نوشتکین پدر اتسز (المتوفی

---

۱. چه تکش خوارزمشاه به سال ۵۹۶ درگذشته و در آن تاریخ به نقل مؤلف حبیب‌السیر ۵۲ ساله بوده و بدین جهت باید ولادت او در سنهٔ ۵۴۴ یعنی یک سال پس از تولد بهاءولد اتفاق افتاده باشد.

سنهٔ ۵۲۱) پیوند کرده و جامی و افلاکی به جهت توافق لقب و نام او با لقب و نام علاءالدین محمد بن تکش که در زندگی پدر قطب‌الدین لقب داشته به اشتباه افتاده‌اند و براین فرض اشکال مهم ما در تقدیم ولادت بهاءولد بر ولادت جد و پدر مادر خود مرتفع خواهد گردید.

بهاءولد از اکابر صوفیان بود، خرقهٔ او به روایت افلاکی به احمد غزالی[۱] می‌پیوست و خویش را به امر به معروف و نهی از منکر معروف ساخته و عدّهٔ بسیاری را با خود همراه کرده بود و پیوسته مجلس می‌گفت «و هیچ مجلس نبودی که از سوختگان جان‌بازی‌ها نشدی و جنازه بیرون نیامدی و همیشه نفی مذهب حکمای[۲] فلاسفه و غیره کردی و به متابعت صاحب شریعت و دین احمدی ترغیب دادی» و خواص و عوام بدو اقبال داشتند[۳] «و اهل بلخ او را عظیم معتقد بودند» و آخر اقبال خلق خوارزم‌شاه را خائف کرد تا بهاءولد را به مهاجرت مجبور ساخت.

مهاجرت بهاءولد از بلخ

به روایت احمد افلاکی و به اتفاق تذکره‌نویسان بهاءولد به واسطهٔ رنجش خاطر [از] خوارزم‌شاه در بلخ مجال قرار ندید و ناچار هجرت اختیار کرد و گویند سبب عمده در وحشت خوارزم‌شاه آن بود که بهاءولد برسر منبر به حکما و فلاسفه بد می‌گفت و آنان را مبتدع

---

۱. بنا به بعضی روایات بهاءولد از تربیت یافتگان نجم‌الدین کبری است (المقتول ۶۱۸) و سلسله ارادت او به سبب شیخ عمار یاسر و ابوالنجیب سهروردی به احمد غزالی پیوسته می‌شود لیکن افلاکی میان بهاءولد و احمد غزالی شمس‌الائمه سرخسی و احمد خطیبی را واسطه قرار داده و این غلط است.

۲.در نسخهٔ اصل چنین بود و ظاهراً باید چنین باشد «حکما و فلاسفه».

۳. تذکره دولتشاه طبع لیدن (ص ۱۹۳).

می‌خواند و بر فخر رازی[1] که استاد خوارزمشاه و سرآمد و امام حکمای عهد بود این معانی گران می‌آید و خوارزمشاه را به دشمنی بهاءولد برمی‌انگیخت تا میانهٔ این دو، اسباب وحشت قایم گشت و بهاءولد تن به جلای وطن درداد و سوگند یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه بر تخت جهانبانی نشسته است به شهر خویش باز نگردد و هنگامی که از بلخ عزیمت کردند از عمر مولانا پنج سال می‌گذشت.

یقین است که محمد خوارزمشاه با سلسلهٔ کبراویه بد بوده و از آن‌روی مجدالدین بغدادی را که از بزرگان این طایفه و از خلفای نجم‌الدّین کبری محسوب است به جیحون درافکند و به نقل حمدالله مستوفی[2] مولانا (و ظاهراً پدر مولانا) بدین سلسله بستگی داشت و جزو خلفای نجم‌الدّین بود و چون مولانا خود در عهد نجم‌الدّین و پیش از مهاجرت پدر طفلی خُردسال بوده ناچار باید گفت که غرض حمدالله پدر مولاناست و اشتباه از کاتب است و اگر این دعوی مسلم گردد سبب مخالفت خوارزمشاه با بهاءولد روشن‌تر خواهد بود.

اکنون باید دید که خلاف و کینه‌ورزی فخرالدّین رازی با طبقهٔ

---

۱. فخرالدین محمد بن عمر بن الحسین بن علی یا الحسن بن الحسین التیمی البکری الرازی از بزرگان حکما و متکلمین اسلام است و کمتر کتابی در حکمت یا کلام و تفسیر و رجال تألیف شده که از ذکر او خالی باشد، نسب او نیز به ابوبکر صدیق می‌کشد و از بنی اعمام بهاءولد است. ولادتش در سال ۵۴۳ یا ۵۴۴ و وفاتش روز دوشنبه اول شوال سنهٔ ۶۰۶ واقع گردید. برای اطلاع از احوال او رجوع شود به تاریخ‌الحکماء قفطی طبع مصر (صص ۱۹۰-۱۹۲) و طبقات الاطباء طبع مصر جلد دوم (صص ۲۳-۳۰) و تاریخ ابن خلکان طبع ایران جلد دوم (صص ۴۸-۵۰) و طبقات الشافعیه طبع مصر جلد پنجم (صص ۳۳-۴۰) و روضات الجنات طبع ایران مجلد چهارم (صص ۱۹۰-۱۹۲).

۲. تاریخ گزیده چاپ عکسی (ص ۷۸۹) این مطلب را کمال‌الدین حسین خوارزمی در مقدمهٔ جواهرالاسرار و جامی در نفحات الانس نقل کرده‌اند ولی در روایات احمد افلاکی و سایر کتب مناقب نسب ولایت او را به غیر این طریق نوشته‌اند.

صوفیان و بهاءولد اصل تاریخی دارد یا آن‌که فقط به جهت اختلاف صوفیه و فلاسفه در اتکا به دلیل عقل و بی‌بنیاد شمردن آن میان فخررازی و بهاءولد که هر یک در طبقهٔ خود عظمت هرچه تمام‌تر داشته‌اند دشمنی فرض شده اشت.

فخرالدّین رازی در خدمت خوارزم‌شاه گرامی و معزّز بود چنان‌که خوارزم‌شاه به خانهٔ وی می‌رفت و به نقل وصاف[1] ابتدا سلطان محمد به زهاد و گوشه‌نشینان و متصوفه عقیدهٔ راسخ داشت و پیوسته در ترجیح آنان بر علما با فخررازی جدال می‌کرد و اعتقاد داشت که چون این طایفه دَرِ خواهش بر نفس هوی‌پرست بسته و به کمتر قوت و خشن‌تر جامه‌ای قناعت کرده‌اند به صدور کرامات و حصول مقامات تخصیص یافته‌اند و فخرالدّین همواره جانب علما را به دلیل عقل و نقل ترجیح می‌داد تا این که فخررازی روزی از خربندگان اصطبل خاصّ دو تن را مقرر فرمود تا لباس ژنده درپوشیدند و برسر سجادهٔ مرقع بنشستند و فوجی از تلامذه بر قاعدهٔ مریدان گرد آن دو، حلقه زدند و فخرالدّین خوارزم‌شاه را بیاورد تا از همت آنان مدد جوید و او با تواضع تمام بنشست و از انفاسشان مدد جُست و صلات موفور مبذول داشت و چون خوارزم‌شاه بیرون آمد و فخرالدین گفت این دو صوفی نمای سجاده‌نشین که امروز خوارزم‌شاه به خدمتشان تبرّک می‌جوید دیروز در اصطبل خاصّ هم‌نفس اسبان و استران بودند و امروز جامهٔ مرقَّعَ پوشیده سجاده نشین گشته‌اند، تنها به پوشیدن جامهٔ کبودِ شاهد حقیقت رخ ننماید و فضیلت عالِم که شبانروز در طلب علم تحمل شداید می‌کند پایمال نگردد. سلطان اعتراف کرد و

---

۱. رجوع شود به تاریخ وصاف (جلد دوم، شرح حال اتابک ابوبکربن سعد زنگی).

باز بساط مجادلت نگسترد و نیز مؤلف روضات‌الجنات[1] از کتاب سلم‌السموات نقل می‌کند که میانهٔ فخرالدّین رازی و مجدالدّین بغدادی کینه و دشمنی به غایت رسیده بود تا آخرالامر به سعایت شاگردان او سلطان مزبور مجدالدّین را در آب جیحون غریق ساخت و از روی این قراین می‌توان گفت که فخرالدّین رازی با صوفیان نظر خوبی نداشته و شاید بر تقدّم آنان در حضرت خوارزم‌شاه حسد می‌برده و به وسایل شتّی در تخریب بنیاد عقیدهٔ وی بدین صنف متشَبِّث می‌شده است بنابر این سعایت وی در حق بهاءِ‌ولد هم از مرحلهٔ واقع به دور نخواهد بود.

قطع نظر از رقابت شخصی، از دیرباز میانهٔ فلاسفه که وسیله ادراک حقایق را تنها دلیل عقل می‌دانند و صوفیان که عقل را محدود و پای استدلالیان[2] را چوبین و بی‌تمکین می‌شمارند و معتقدند که جز به وسیله صفای روح بر اثر ریاضات و جذبهٔ الهی به شهود حقایق نتوان رسید، بساط منازعت چیده شده بود و شعرا[3] متصوف قرن ششم با بیانی هرچه صریح‌تر طریقهٔ حکما را نکوهش می‌کردند و آنان را مبتدع و از جادهٔ صواب منحرف می‌شمردند و بهاءالدین هم بر سیرت اسلاف (چنان که از مناقب‌العارفین برمی آید) فلاسفه را به انحراف از صوب صواب مذّمت می‌کرد و بالمواجهه به فخرالدّین طعنه می‌زد و همو درضمن یکی از فصول المعارف می‌گوید: «فخررازی و زین کیشی و خوارزم‌شاه را و چندین مبتدع دیگر بودند

---

۱. روضات الجنات، طبع ایران، مجلد چهارم (ص ۱۹۱).

۲. اشاره است بدین مولانا جلال‌الدین:

پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

۳. مانند سنائی و خاقانی و نظامی.

گفتم که شما صد هزار دل‌های باراحت را و شکوفه و دولت‌ها را رها کرده‌اید و در این دوسه تاریکی گریخته‌اید و چندین معجزات و براهین را مانده‌اید و به نزد دوسه خیال رفته‌اید، این چندین روشنایی آن مدد نگیرد که این دوسه تاریکی عالم را بر شما تاریک دارد و این غلبه از بهر آنست که نفس غالب است و شما را بیکار می‌دارد و سعی می‌کند به بدی» و این فصل تا به آخر به طعن و تعریض آکنده است و مولانا فرزند بهاءالدین در مذهب فلاسفه[1] طعن‌ها کرده و در حق فخررازی می‌گوید:

اندرین ره گر خرد ره بین بُدی   فخررازی راز دار دین بُدی

و از این مقدمات به خوبی روشن است که فخررازی و بهاءولد هریک در عقیده و رواج مسلک خود پای برجا و ساعی بوده‌اند و تصادم و خلاف آنان هم طبیعی و ضروری بوده و ناچار پیروان و هواخواهان ایشان به مخالفت یکدیگر برخاسته و آتش فتنه را دامن می‌زده‌اند.

مسلک تصوف از قرن پنجم به این طرف عظمت تمام یافته و در بین عوّام هم منتشر شده بود و امراء نامدار و سلاطین به مجالس مشایخ تصوف می‌رفتند و در کارهای مهم وساطت آنان را با کمال منت می‌پذیرفتند.

---

۱. چنان که در مثنوی می‌گوید:

فلسفی را زهره نی تا دم زند   دم زند قهر حقش برهم زند
فلسفی کو منکر حنانه است   از حواس انبیا بیگانه است
مقربی می‌خواند از روی کتاب   ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم   چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر   جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفیّ منطقیّ مستهان   می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

اقطاب و مشایخ از طرفی روش خود را به دین و مذهب نزدیک ساخته و سخنان و مجالس خود را به ذکر خدا و رسول و آیات قرآن و احادیث آراسته و جنبهٔ عوام پسندی به آن‌ها داده و زبان طعن و تعریض مخالفان را بسته بودند و از طرف دیگر در موقعی که اکثر علمای مذهب و ارباب فقه و حدیث آلایش مادی پیدا کرده و به شغل قضا و تدریس مشغول بودند و اکثر وظایف دیوانی داشتند و حدود شرع را از باب رعایت خاطر دیوانیان مهمل و معطل می‌گذاردند و عامه که به ظواهر امور بیشتر فریفته می‌شوند از علما نومید شده بودند، مشایخ و اقطاب به ترک دنیا و اعراض از امرا و عزلت و انقطاع ظواهر حال خود را می‌آراستند و برخی[1] به امر معروف و نهی از منکر نیز می‌پرداختند و درحقیقت عامه آنان را متصدی اجرای حدود و تعلیم فروع و خواص مکمل روح و متمم انسانیت و نردبان آسمان معرفت و برخی هم غایت ایجاد و مغز عالم وجود می‌پنداشتند و روی‌هم رفته بازار تصوف گرم‌ترین بازارها شده بود و فتوح پیاپی به مشایخ می‌رسید و صوفیان در حشمت و نعمت ایام به سر می‌بردند.

لیکن فلاسفه به جهت برتری تعلیمات فلسفی از افق عامه و قصور آنان از ادراک غایات براهین از شهرت و قبول عام بی‌نصیب بودند و علمای ظاهرپرست که بال و پر افکارشان در قفس ریاست‌پرستی و حفظ تمایل عوام فروریخته و شکسته بود این طایفه را به انتحال مذاهب دهریین و ارباب تعطیل و نفی حدوث عالم و انکار معاد جسمانی و بداندیشی نسبت به اصول ادیان و نوامیس

۱. چنان‌که شیخ‌الاسلام احمد جام (۴۴۱-۵۳۶) معروف به ژنده پیل، رجوع کنید به نفحات‌الانس.

الهی متهم می‌ساختند و هرچند حکمای اسلام آرا و اقوال خود و گذشتگان را به اصول مذهب نزدیک ساخته و حتی‌الامکان در صدد بودند که نتایج آزادی و تعقل را با تقلید وفق دهند (و آخرالامر اِعمال همین نظر فلسفه را از معنی و مسیر اصلی خود خارج ساخت) ولی عامه و رؤسای آنان به‌هیچ روی فلاسفه را جزو متمسکین به حبل‌اللّه نمی‌شناختند بخصوص از وقتی‌که حجةالاسلام ابوحامد غزالی [1] بر ردّ فلاسفه کمر بست و نام ابوعلی سینا و ابونصر فارابی و عموم فلاسفه را در زیر گرد تکفیر می‌خواست محو کند که پس از وی کافر خواندن و تبرّی از فلاسفه به حدی کشید که برخی از شعرا [2] نیز حکمت را علم تعطیل و حکما را زندیق خواندند و ارباب حکمت از روی ضرورت به امیران و شاهان وقت توسل جستند و تصنیفات به نامشان مَوشِّح کردند.

فخررازی نیز که در فنون حکمت و طرق کلام و به گفتهٔ آن عالم

---

۱. حجةالاسلام ابوحامد محمد غزالی (۴۵۰ـ۵۰۵) در کتاب تهافت الفلاسفه و المنقذ من الضلال به اهل حکمت خاصه ابوعلی سینا و ابونصر فارابی خلافی شدید کرده و آنان را از طریق قویم و دین حنیف خارج پنداشته و فنون حکمت را مطلقاً از باب این که خود به نفسه از علوم ضلال و حرام است یا مقدمه حرام می‌باشد محروم شمرده است.

۲. مانند خاقانی شروانی (۵۲۰ـ۵۹۵) که گوید:

فلسفه در سخن مَیآمیزید — وانگهی نام آن جدل منهید
وَحْلِ گمرهیست بر سر راه — ای سران پای در وَحَل منهید
مشتی اطفال نو تعلیم را — لوح ادبار در بغل منهید
حرم کعبه کز هبل شد پاک — باز هم در حرم هبل منهید
قفل اسطورهٔ ارسطو را — بر در احسن‌الملل منهید
نقش فرسودهٔ فلاطن را — بر طراز بهین حلل منهید
فلسفی مرد دین مپندارید — حیز را جفت سام یل منهید
افضل ار زین فضول‌ها راند — نام افضل بجز اضل منهید

کرامی[۱] در علم ارسطو و کفریات ابن‌سینا و فلسفهٔ فارابی سرآمد علمای آن عهد شناخته شده بود، برای حفظ جان و به دست آوردن فرصتی ازپی تألیف و نشر افکار و علوم به امرای[۲] غور پیوست و به آخر در دربار سلطان محمد خوارزم‌شاه که به نقل بعضی در خدمت فخررازی به شرف تلمذ نایل آمده بود حشمتی تمام یافت و عطای جزیل می‌گرفت و ظاهراً سعایت او در حق اشخاص خاصه متصوّفه که در این عهد زمامدار عوام و در برابر قوای دیوانی نزد عامه نافذالامر بودند مورد قبول واقع می‌گردید. پس به شهادت و حکومت قراین و حدس تاریخی در صورتی که مخالفت فخررازی و بهاءولد مسلم باشد تواند بود که فخررازی نزد سلطان محمد سعایت کرده و او را از بهاءولد رنجیده‌خاطر و متوحش ساخته باشد.

به روایت افلاکی دلگرانی این عارف و آن حکیم مشهور در سنهٔ ۶۰۵ آغاز گردید و از فحوای حکایات می‌رساند که در موقع هجرت بهاءولد هنوز فخررازی زنده بوده و سفر بهاءولد وقتی اتفاق افتاد که از عمر مولانا پنج سال می‌گذشت و چون ولادت او به اتفاق آراء به سال ۶۰۴ واقع شده پس فرض عزیمت بهاءولد پیش‌تر از سال ۶۰۹ ممکن نیست و به قول اکثر حدوث این واقعه در سنهٔ ۶۱۰ بود و فخررازی در

۱. مقصود قاضی عبدالمجید بن عمر معروف به ابن القدوه است که میانه او و فخرالدین رازی در مجلس غیاث‌الدین غوری اتفاق مناظره افتاد و او در مسجد از امام رازی شکایت به عوام مسلمین برد و شهر را بر امام شورانید تا غیاث‌الدین ناچار فخررازی را به هرات روانه کرد، برای اطلاع مفصل‌تر رجوع کنید به الکامل، تألیف ابن اثیر، حوادث سنهٔ ۵۹۶. و مراد از کرّامیه پیروان ابوعبدالله محمد بن کرّام سجستانی (المتوفی سنهٔ ۲۵۵) صاحب طریقهٔ معروف می‌باشد.

۲. فخررازی با غیاث‌الدین ابوالفتح محمد بن سام (المتوفی ۵۹۹) که از بزرگ‌ترین پادشاهان غور است و بهاءالدین سام از غوریه بامیان (المتوفی ۶۰۲) ارتباط داشته است.

سنهٔ ۶۰۶ وفات یافت و از این روی هنگام هجرت بهاءولد چهار سال تمام می‌گذشت که آن آفتاب معرفت سر در نقاب تیره خاک کشیده بود، پس ادعای دخالت او در رنجش سلطان از بهاءولد ضروری البطلان است.

و روایات افلاکی در این باب به قدری با یکدیگر متعارض است که اصلاح و جمع آن‌ها امکان ندارد، چه با این که به گفتهٔ او بهاءولد در موقعی که مولانا پنج ساله بود هجرت کرد در حکایت دیگر می‌آورد که مولانا در شهر بلخ شش ساله بود و گوید هنوز بهاءولد از بغداد عزیمت نکرده بود که خبر هجوم مغول به شهر بلخ و حصارگرفتن آن به خلیفه رسید و از حرکت بهاءولد به گفتهٔ افلاکی تا محصور شدن بلخ و قتل‌عام چنگیز در آن شهر و نواحی قریب هشت سال فاصله است و ظاهراً افلاکی برای این که کرامت خاندان مولانا را ثابت و آنان را به غایت تقرّب در بارگاه الهی بلکه نهایت اقتدار و توانایی در عالم کون و فساد و تصرف در حوادث و اکوان معرفی کند این روایات را بدون رعایت ترتیب تاریخ گرد آورده و دیگران هم به تقلید او در کتب خود نوشته‌اند. باوجود روایات گذشتگان که در حد امکان به قراین تاریخی تأیید شد نظر این ضعیف آن است که علت عمده در عزیمت و هجرت بهاءولد از بلخ خوف و هراس از خون‌ریزی و بی‌رحمی لشگر تاتار بود که تمام مردم را به وحشت و بیم افکنده و آنان را که مکنت و قدرتی داشتند به جلای وطن و دوری از خانمان و خویشان مجبور گردانید و بدین جهت بسیاری از مردم ایران به ممالک دور دست هجرت کردند و از اشعار اثیرالدین اومانی[1] به دست می‌آید که

---

۱. اثیرالدین عبدالله اومانی از اهل اومان (دهی به ناحیت همدان) است با اتابک اوزبک آخرین اتابکان عراق و آذربایجان (۶۰۷-۶۲۲) و حسام‌الدین خلیل حاکم کردستان که در

از بسیاری جمعیت در شهر بغداد کار اجارهٔ مساکن به سختی کشیده بود و مهاجرین با رنج فراوان می‌توانستند آرامگاه و منزلی به چنگ آرند و تنها در این موقع از عرفا بهاءولد به خارج ایران سفر نگزید بلکه شیخ نجم‌الدین رازی[۱] معروف به دایه (مؤلف مرصادالعباد) هم از ماوراءالنهر به ری و از آنجا به قونیه پناه برد و این سخن به گفتهٔ حمدالله مستوفی[۲] که در شرح حال مولانا گوید «در فترت مغل به روم شد» به هر جهت مطابق می‌آید.

و مؤید این گفته آن است که سلطان ولد در مثنوی ولدی هجرت جدّ خود را براثر آزار اهل بلخ و مقارن حملهٔ مغول گرفته و از فخررازی و خوارزمشاه[۳] درضمن اشعار نام نبرده و فقط در سرفصل این قصه نام خوارزمشاه دیده می‌شود. و ذکر مهاجرت بهاءولد در مثنوی ولدی بدین طریق است:

سنهٔ ۶۴۳ به قتل رسید و شهاب‌الدین سلیمانشاه فرمانروای کردستان که در موقع فتح بغداد به امر هلاکو مقتول گردید معاصر بوده و بیشتر قصایدش در مدح سلیمانشاه می‌باشد. قصیده به سبک انوری نغز می‌سراید وفاتش ۶۵۶. برای اطلاع از احوال او رجوع کنید به جلد اول از تاریخ وَصّاف و تاریخ گزیده چاپ عکسی (ص ۸۱۴) و تذکره دولتشاه، طبع لیدن (صص ۱۷۲-۱۷۳) و آتشکده و هفت اقلیم در ضمن شعرای همدان و مجمع‌الفصحا، طبع تهران، جلد اول (صص ۱۰۵-۱۰۷) و این که منزل به سختی و دشواری در بغداد به دست می‌آمد از قصیدهٔ اثیر که مطلعش این است:

زهی جلال تو را اوج آسمان خانه — مکان قدر تو را گشته لامکان خانه

استفاده شده است.

۱. برای اطلاع بیشتر از احوال او رجوع شود به تاریخ گزیده چاپ عکسی (ص ۷۹۱) و نفحات الانس و در ذکر معاصرین مولانا از همین کتاب.

۲. تاریخ گزیده چاپ عکسی (ص ۷۹۱) که به جای جلال‌الدین بهاءولد با اضافهٔ ابنی (یعنی جلال‌الدین بن بهاءولد) جلال‌الدین بهاءالدوله نوشته شده و آن سهو است.

۳. مولانا جلال‌الدین هم درضمن دو حکایت که یکی در دفتر پنجم مثنوی (چاپ علاءالدوله ص ۴۵۱) و دیگری در دفتر ششم (ص ۶۳۰ از همان چاپ) است محمد خوارزمشاه را به نیکی یاد نموده است.

چــونکه از بــلخیان بــهاءولد   گشت دلخسته آن شه سَرمَد
ناگهش از خدا رسید خطاب   کـای یگـانه شهنشه اقطاب
چون تو را این گروه آزردند   دل پـاک تـو را ز جـا بـردند
بـــدر آ از مـــیان ایـن اعـدا   تـا فـرستیمشان عـذاب و بلا
چونکه از حق خطاب شنید   رشـــتهٔ خشـــم را دراز تـنید
کرد از بلخ عزم سوی حجاز   زانکـه شد کـارگر در او آن راز
بـود در رفـتن و رسـید خـبر   کـه از آن راز شـد پـدید اثـر
کـــرد تـاتار قـصد آن اقـلیم   مـــنهدم گشت لشکـر سـلیم
بـــلخ را بســتد و بــه زاری زار   کُشت از آن قوم بی‌حد و بسیار
شــهرهای بــزرگ کـرد خـراب   هست حق را هزار گونه عذاب

و این ابیات سند قویست که عزیمت بهاءولد از بلخ پیش از سنهٔ ۶۱۷ که سال هجوم چنگیز به بلخ است بـه وقـوع نـپیوسته و آنـچه دیگران نوشته‌اند سرسری و بی‌سابقهٔ تأمل و تدّبر بوده است.

به روایت افلاکی وقتی که این خبر به خـوارزم‌شـاه رسـید و از عزیمت بهاءولد و رنجش خاطر او و شـورش اهـل بـلخ بـرای مـنع بهاءولد آگاهی یافت متوهم گردید «بار دیگر قـاصدان مـعتبر پـیش سلطان العلما فرستاد و طریق مستغفرانه پیش آورد و بعد از نماز خفتن پادشاه خود با وزیر به خدمت آمد و لابه‌ها کرد تا فسخ عزیمت کند، سلطان العلما تن در نداد و خوارزم‌شاه درخواست، تا نهانی حرکت کند» و معلوم نیست افلاکی با این که مثنوی ولدی را در دست داشته و خود همنشین و تربیت یافتهٔ سلطان ولد بوده از روی کدام مأخذ و به چه نظر برخلاف روایت پیر و مرشد خود این روایات را گـرد آورده است.

پوشیده نیست که رفتن خـوارزم‌شـاه بـعد از نـماز خـفتن و در

تاریکی شب به خانه بهاءولد به هیچ‌روی با قراین تاریخی نمی‌سازد، پادشاهی با آن عظمت و حشمت که نام خلیفهٔ عباسی از خطبه می‌افکند و از خاندان علی خلیفه برمی گزیند و در توانایی خود می‌بیند که آنچه مأمون با عراقت نسب و بسطت ملک و نفاذ امر و مساعدت اکثر ایرانیان از پیش نبرد به آسانی انجام دهد هرگز از اعراض بهاءولد و امثال او گردی بر دامن جاهش نمی‌نشست تا شبانه به خانهٔ او رود و التماس فسخ عزیمت کند و از حرکت بهاءولد به آشکار بیم دارد و خواستار عزیمت نهانی گردد، با این که همو مجدالدین بغدادی را با همهٔ شهرت و بزرگی به جیحون افکند و غریق دریای نیستی گردانید.

ملاقات مولانا با شیخ عطار

پس از آن که بهاءولد با خاندان خود بر اثر رنجش خوارزمشاه یا خوف سپاه خون‌خوار مغول شهر بلخ و خویشان را بدرود گفت قصد حج کرد و به جانب بغداد رهسپار گردید و چون به نیشابور رسید وی را با شیخ فریدالدین عطار[1] اتفاق ملاقات افتاد و به گفتهٔ دولتشاه[2] شیخ عطار خود «به دیدن مولانا بهاءالدین آمد و در آن وقت مولانا جلال‌الدین کوچک بود، شیخ عطار کتاب اسرارنامه را به هدیه به مولانا جلال‌الدین داد و مولانا بهاءالدین را گفت زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند» و دیگران هم این داستان را کم و بیش ذکر کرده و گفته‌اند[3] که مولانا پیوسته اسرارنامه را با خود داشتی. شیخ

---

۱. برای اطلاع صحیح از احوال و آثار او به مقدمه‌ای که استاد علامه آقای قزوینی بر تذکرة‌الاولیاء، طبع لیدن نوشته‌اند مراجعه کنید.

۲. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (صفحهٔ ۱۹۳). ۳. جامی در نفحات‌الانس.

فریدالدین عطار از تربیت یافتگان نجم‌الدین کبری و مجدالدین بغدادی بود و بهاءولد هم چنان‌که گذشت با این سلسله پیوند داشت و یکی از اعاظم طریقهٔ کبراویه به شمار می‌رفت و رفتن شیخ عطار به دیدن وی نظر به وحدت مسلک ممکن است حقیقت داشته باشد و زندگانی شیخ عطار[1] هم تا سال ۶۱۸ مسلم است و به جهات تاریخی نیز در این قضیه اشکالی نیست.

لیکن بنا به گفتهٔ تذکره‌نویسان در تاریخ مهاجرت بهاءولد یعنی سنهٔ ۶۱۰ در قسمت اخیر داستان و دادن اسرارنامه به مولانا که در آن موقع شش ساله بود تا حدی تردید دست می‌دهد و به حسب روایت حمدالله مستوفی و فحوای ولدنامه در تاریخ هجرت بهاءولد یعنی حدود سنهٔ ۶۱۸ آنگاه که مولوی چهاردهمین مرحلهٔ زندگانی را پیموده بود این تردید هم باقی نمی‌ماند و توجه مولانا به اسرارنامه و اقتباس[2] چند حکایت از حکایات آن کتاب در ضمن مثنوی این ادعا را تأیید تواند کرد. هرچند ممکن است اقتباس همان حکایات سبب وضع این روایت و تمهید مقدمه برای اثبات کرامت عطار و نظر مشایخ به مولانا شده باشد و این قصه در مثنوی ولدی و نیز در مناقب‌العارفین با این‌که افلاکی در این‌گونه روایات نظر مخصوص دارد

---

۱. رجوع شود به مقدمهٔ استاد علامه آقای قزوینی بر تذکرة‌الاولیاء که از این بیت عطار:

این‌چنین گفته است نجم‌الدین ما — آن‌که بوده در جهان از اولیا

به دلالت فعل «بوده» بر زمان بعید، زندگانی او را پس از شهادت نجم‌الدین کبری (سنهٔ ۶۱۸) محقق شمرده‌اند.

۲. یکی حکایت بازرگان است که به هندوستان سفر می‌کرد و خواهش طوطی از وی (مثنوی، دفتر اول، چاپ علاءالدوله، صص ۴۱ـ۴۸) و دیگر حکایت باز شاه که به خانهٔ پیرزن افتاد (مثنوی، دفتر دوم، ص ۱۱۲) و سوم حکایت شکوهٔ پشه از جور باد به سلیمان (مثنوی، دفتر سوم، صص ۳۱۵ـ۳۱۶) که این هر سه از اسرارنامه اقتباس شده است.

ذکر نشده و از آن روی می‌توان در صحت آن تردید کرد.

برخی از متأخرین[۱] از این مرحله پای برتر نهاده و گفته‌اند که مولانا در ایام جوانی به خدمت عطار رسید و از جمله محارم اسرار او شد و پس از آن ملازمت سنائی اختیار کرد و چون مسلم است که سنائی به سال ۵۴۵ یعنی پنجاه و نه سال پیش از ولادت مولانا وفات یافت پس بطلان جزو اخیر روایت واضح است و این‌که گفته‌اند مولانا از محارم اسرار عطار شد از روی داستان سابق و بخشیدن اسرارنامه ساخته شده است.

بهاءولد در بغداد

به روایت جامی[۲] وقتی که بهاءولد به بغداد درآمد «جمعی پرسیدند که اینان چه طایفه‌اند و از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند، مولانا بهاءالدین فرمود که من اللّه و الی اللّه و لاقوة الا باللّه، این سخن را به خدمت شیخ شهاب‌الدین[۳] سهروردی رسانیدند فرمود که: ما هذا الا بهاءالدین البلخی، و خدمت شیخ استقبال کرد. چون برابر مولانا رسید از استر فرود آمد و زانوی مولانا را بوسید و به جانب خانقاه استدعا کرد، مولانا گفت موالی را مدرسه مناسب‌تر است، در

---

۱. روضات‌الجنات، مجلد چهارم، طبع ایران (ص ۱۹۸).

۲. نفحات‌الانس.

۳.شیخ شهاب‌الدین ابوحفص عمر بن محمد بن عبداللّه السهروردی (۵۳۹-۶۳۲) از اکابر صوفیه به شمار است. کتاب عوارف‌المعارف و رشف‌النصائح و اعلام التقی تألیف کرده و همو مراد شیخ سعدی است درین بیت معروف:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب　　　دو اندرز فرمود بر روی آب

و او علاوه بر مقامات معنوی نزد خلفا و شهریاران عهد خویش حرمتی عظیم داشت و در کارهای مهم وساطت و سفارت می‌کرد. برای اطلاع از احوال او رجوع کنید به الحوادث‌الجامعه، طبع بغداد (صص ۸۴-۷۵) و نفحات‌الانس.

مستنصریه نزول کرد و خدمت شیخ به دست خود موزهٔ وی را کشید، روز سیم عزیمت مکهٔ مبارکه نمودند» و این روایت با گفته افلاکی چندان تفاوت ندارد جز آن که افلاکی گوید خلیفه سه هزار دینار مصری بفرستاد و بهاءولد رد کرد که حرام و مشکوک است و خلیفه مدمن مدام روی او را نشاید دیدن و در مقام او مقیم شدن و در مجلس تذکیر خلیفه حاضر بود و بهاءولد به وی طعن‌ها زد و از هجوم مغول و انقراض خلافت بنی‌عباس آگاهی داد.

و قطع نظر از عدم امکان تعرض بهاءولد به خلیفه و اخبار از انقراض خلافت با اندک تأمل در تاریخ حرکت بهاءولد (۶۱۸) روشن می‌گردد که جامی و افلاکی در ورود بهاءولد به مدرسهٔ مستنصریه به غلط رفته‌اند.

مدرسهٔ مستنصریه

مدرسهٔ مستنصریه منسوب است به المستنصر بالله ابوجعفر منصور بن الظاهر خلیفهٔ عباسی (۶۲۴-۶۴۰) که مطابق روایت ابن الفوطی[۱] بنای آن به امر مستنصر در سنهٔ ۶۲۵ آغاز گردید و به سال ۶۳۱ انجام یافت و مقرر[۲] گشت که از هریک از مذاهب چهارگانه (مالکی، حنفی، شافعی، حنبلی) شصت و دو تن به تحصیل فقه مشغول باشند و از این روی محصلین فقه در آن مدسه دویست و چهل و هشت تن بوده‌اند و برای هر دسته مدرس و معید معین شد و

۱. کمال‌الدین ابوالفضل عبدالرزاق بن‌احمد معروف به ابن‌الفوطی (۶۴۲ - ۷۲۳) از علما و مورخین قرن هفتم است که فنون حکمت را نزد خواجه نصیر طوسی (۵۹۷ - ۶۷۲) تحصیل کرده است و مدت ده سال مباشرت کتابخانهٔ رصد مراغه بدو مفوض بوده است. کتاب **الحوادث‌الجامعه** که متضمن حوادث تاریخی قرن هفتم هجری می‌باشد از آثار اوست.

۲. **الحوادث‌الجامعه**، طبع بغداد (صص ۵۳-۵۹).

در دارالحدیث هم ده تن به قرائت حدیث در روزهای شنبه و دوشنبه و پنجشنبه اشتغال داشتند و علاوه بر این‌ها، مدرسه دارای مکتب‌خانه نیز بود و علم حساب و طب نیز خوانده می‌شد و تعهد مرضی هم از وظایف مدرس طب به شمار می‌رفت و امور معاش محصلین مدرسه از هر جهت منظم بوده و علاوه بر ماهیانه کلیهٔ لوازم معاش روزانه بدیشان می‌رسید. کتابخانهٔ آن مدرسه هم کتب بسیار داشت که به خوبی ترتیب یافته بود و کتابدار و دستیاران وی نیز مشاهره وافی داشتند و اثیرالدین اومانی در صفت بغداد قصیده‌ای سروده و در وصف مستنصریه گفته است:

صحن مستنصریش بنگر اگر می‌خواهی
که به دنیی دوم جنت مأوی بینی
پس ببین منظرهٔ بارگهش تا ز شرف
گنبدی برشده تا گلشن جوزا بینی
دیده و دل شودت روشن ازو بسکه چو شمع
گشته در سیم و زرش غرق سراپا بینی
طاق او را که نهد وسمه بر ابروی هلال
برده در منزلتش صرفه زعوّا بینی
در و دیوارِ وی ار بنگری از غایت لطف
روشن امروز در او صورت فردا بینی
شب و روز از پی تکرار و اعادت در وی
عقل را همچو صدا حاکی آوا بینی
عقل کل را شده بر طاق نهاده ز علوم
در کتب خانهٔ او جمله سخن‌ها بینی

و چون مدرسهٔ مستنصریه به سال ۵۳۱ تمام شده و ورود بهاءولد

به بغداد در سنهٔ ۶۱۸ و درست سیزده سال قبل از اتمام بنای مدرسه به وقوع پیوسته (بلکه به روایت افلاکی در آن تاریخ بهاءولد زندگانی را بدرود گفته بود)، پس ورود وی به مدرسه مستنصریه محال و گفتهٔ جامی و افلاکی غلط است و در ولدنامه و تذکرهٔ دولتشاه قصهٔ مسافرت بهاءولد به بغداد دیده نمی‌شود.

بهاءولد بیش از سه روز در بغداد اقامت نگزید و چهارم روز به عزیمت حج بار سفر بست و چون از مناسک حج بپرداخت در بازگشت به طرف شام روانه گردید و مدت نامعلومی هم در آن نواحی به سر می‌برد و به روایت جامی بعد از انجام حج به ارزنجان رفت و چهار سال تمام در آن شهر مقیم بود، ملک ارزنجان در آن تاریخ محل حکمرانی آل منکوجک بود که برخی از ایشان به دوستی علم و جانب‌داری دانشمندان شهرت یافته و در صفحات تاریخ نام خود را به یادگار گذارده‌اند و از دیرباز شعرا و علما بدیشان توجه داشته و در ستایش آنان اشعار سروده و به نامشان کتبی به رشتهٔ تألیف کشیده‌اند و ملک ارزنجان در این سال‌ها به وجود مشهورترین شهریاران این دودمان فخرالدین بهرام‌شاه، آراسته شده بود.

فخرالدین بهرام‌شاه

و او یکی از ملوک و رادمردان بزرگ اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم به شمار است و بزرگ‌ترین و نامورترین منکوجکیان می‌باشد و با این همه تاریخ زندگانی و شرح وقایع سلطنت او به تفصیل معلوم نیست، لیکن ابن‌الاثیر در ضمن حوادث سنهٔ ۶۲۲ از وفات ملک ارزنگان خبر می‌دهد و یقین است که مراد وی همین فخرالدین بهرام‌شاه بن داود است زیرا در ذیل حوادث سال ۶۲۵ به مناسبت هم

از مرگ وی و نشستن پسرش علاءالدین داودشاه به جای او و تسلط علاءالدین کیقباد سلجوقی بر ارزنگان سخن می‌راند و چون علاءالدین بعد از پدر به تخت نشسته و زندگانی بهرام‌شاه نیز از روی تاریخ ابن بی‌بی[۱] تا سال ۶۱۶ که عزالدین کیکاوس بن کیخسرو سلجوقی دختر وی را به زنی گرفت مسلم است، پس ملک ارزنگان که ابن‌الاثیر از وفات او در حوادث سنهٔ ۶۲۲ خبر می‌دهد همین فخرالدین بهرام‌شاه خواهد بود. آغاز شهریاری او نیز اگرچه از روی تحقیق در دست نیست ولی چون وی به نص ابن‌الاثیر شصت سال متجاوز سلطنت کرده و وفاتش به سال ۶۲۲ بوده می‌توان گفت که در حدود سنهٔ ۵۶۰ به پادشاهی نشسته است.

بهرام‌شاه پادشاهی کریم و دانش‌دوست بود «و به ظلف نفس و حسن سیرت و علوّ همت و نقاء جیب و طهارت ذیل و فرط مرحمت و شفقت فرید و وحید جهان بود و در ایام پادشاهی او در ارزنجان هیچ سور و ماتم واقع نشدی که از مطبخ او آن‌جا برگ و نوا نبودی یا خود تشریف حضور نفرمودی و در موسم دی که جبال و براری را غلایل و حواصل از انعام عام در برافکندندی فرمودی که حبوب را به گردون درکوه و هامون بردندی و پاشیدندی تا طیور و وحوش را از آن طعمه مرتب بودی. کتاب **مخزن‌الاسرار** را نظامی گنجوی به نام او کرد و به خدمتش تحفه فرستاد و پنج هزار دینار و پنج سر استر رهوار جایزه فرمود»[۲] و حکیم نظامی[۳] در ستایش وی گوید:

---

۱. مختصر تاریخ ابن بی‌بی (صص ۶۷-۷۲). ۲. مختصر تاریخ ابن بی‌بی (صص ۲۱-۲۲).

۳. حکیم نظامی الیاس بن یوسف بن زکی مؤید که به قوی‌ترین احتمال مابین (سنهٔ ۵۳۵-۵۴۰) متولد شده و در فاصله (۵۹۷ - ۶۰۳) وفات یافته از بزرگ‌ترین شعرای داستان‌سرای ایران است و خمسه او را که به پنج گنج موسوم است در فن و روش خود نظیر نتوان یافت و چون مخزن‌الاسرار را به نام این بهرام‌شاه به نظم آورده و او نیز در حدود

خضر سکندر منش چشمه رای	قطب رصد بند مجسطی گشای
شاه فلک تاج سلیمان نگین	مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده چُست	بر شرفش نام سلیمان درست
یکدلهٔ شش طرف و هفت گاه	نقطهٔ نه دایره بهرام‌شاه
سرور شاهان به تواناتری	نامور دهر به داناتری
خاص کن ملک جهان بر عموم	هم ملکِ اَرْمن و هم شاه روم
سلطنت اورنگ و خلافت سریر	روم ستاننده و ابخاز گیر
عالم و عادل‌تر اهل وجود	محسن و مکرم‌تر ابنای جود

علاءالدین داودشاه (۶۲۲-۶۲۵) فرزند وی هم پادشاهی بلندهمت و باشرم و کریم‌النفس[1] و «به انواع علوم سیما نجوم آراسته بود و اجزاء منطق و طبیعی و الهی به غایت نیک می‌دانست و از ریاضی بهرهٔ تمام داشت و شعر چون آب زلال بل سحر حلال گفتی» و به روایت ابن بی‌بی چون علاءالدین کیقباد ملک ارزنگان از کارداران او انتزاع کرد و آق‌شهر قونیه را با آب گرم به حکم اقطاع بدو ارزانی داشت این دو بیتی به خدمت سلطان فرستاد:

شاها دل دشمنان تو با درد است
رخسارهٔ دشمن از نهیبت زرد است
انصاف که با وجود صد غصه مرا
در ملک تو آب تو آب گرم نانی سرد است

---

(۵۶۰) به سلطنت رسیده پس این اشعار که در بعضی نسخ مخزن‌الاسرار بدین صورت آمده:

بود حقیقت به شمار درست	بیست و چهارم ز ربیع نخست
از گه هجرت شده تا این زمان	پانصد و پنجاه و دو افزون بر آن

درست نیست و اگر انتساب این ابیات به نظامی صحیح باشد نسخهٔ دیگر که (پانصد و پنجاه و نه) به جای (پانصد و پنجاه و دو) افاده می‌کند به صواب نزدیک‌تر خواهد بود.

۱. مختصر تاریخ ابن بی‌بی (ص ۱۵۰).

و موفق‌الدین[۱] عبداللطیف بغدادی معروف به ابن‌لباد (۵۵۷-۶۲۹) از حکما و اطباء بزرگ قرن هفتم به قصد علاءالدین به ارزنجان رفت و به مقامات بلند نایل آمد و از صلات و جوایز او بهرهٔ وافی یافت و چندین کتاب به نام وی تألیف کرد.

چنین که مقرر گردید فخرالدین و پسرش علاءالدین هریک به نوبت مقصد فضلا و خود نیز به فضایل نفسانی آراسته بوده‌اند و بنابراین اقامت بهاءولد که از پیش حملهٔ مغول گریخته و از وطن آواره و در طلب مأوی و محلی امن و آرام بود که با فراق بال و جمعیت خاطر به نشر افکار خود و راهنمایی خلق پردازد و در ملک ارزنجان و نزد فخرالدین یا علاءالدین شهریاران آن ناحیت از روی شواهد تاریخی امکان‌پذیر است و گفتهٔ جامی را به آسانی رد نتوان کرد.

و احمد افلاکی را عقیده چنان است که بهاءولد پس از انجام حج چهار سال در ملاطیه[۲] و سپس هفت سال در لارنده[۳] رحل اقامت افکند و امیر موسی فرمانروای لارنده برای او مدرسه‌ای بنا کرد.

و این امیر موسی که افلاکی نام می‌برد معلوم نشد کیست و او قطعاً جز آن امیر موسی حکمران لارنده برادر بدرالدین بن قرمان است که ابن بطوطه[۴] گوید وی بر لارنده حکومت داشت و آن را به

---

۱. موفق‌الدین ابومحمد عبداللطیف بن یوسف معروف به ابن لباد اصلاً از اهل موصل ولی مولد او بغداد است و او در فن نحو و لغت و کلام و طب و فنون حکمت استادی ماهر بود و کتب بسیار تصنیف کرده. پدرش یوسف در علوم شرعی مبرز و از علوم عقلی مطلع و عمش سلیمان هم فقیهی بارع بود، الملک الناصر صلاح‌الدین ایوبی و خاندان او در نکوداشت موفق‌الدین غایت سعی مبذول می‌داشتند.

برای آگاهی از تاریخ زندگانی او رجوع کنید به طبقات‌الاطباء، طبع مصر، جلد دوم (صص ۲۰۱-۲۱۳).

۲. ملطیه ظ.

۳. بنا به بعضی روایات فخرالدین برادر مولانا در همین شهر وفات یافته و مدفون است.

۴. رحله ابن بطوطه، طبع مصر، جلد اول (ص ۱۸۷).

الملک الناصر تسلیم کرد تا این که بدرالدین دگربار آن را از چنگ عمال او بیرون آورد چه مراد او از الملک الناصر محمد بن سیف‌الدین قلاون است که به ممالک روم دست‌اندازی کرد نه الملک الناصر قلج ارسلان (المتوفی سنهٔ ۶۳۵) و نه الملک الناصر داود بن الملک المعظم صاحب کرک (المتوفی سنهٔ ۶۵۹) و نه الملک الناصر یوسف بن الملک العزیز صاحب شام (المقتول سنهٔ ۶۵۹) زیرا هیچ‌یک از این سه تن بر ممالک روم حکومت نداشته‌اند.

جای شگفت است که سلطان ولد در مثنوی ولدی هرچند عزیمت بهاءولد را از بلخ مقارن حملهٔ مغول گرفته و تمام زندگی بهاءولد در قونیه به نقل وی دو سال بوده و از روی قراینی که به دست می‌دهد وفاتش نیز در حدود سنهٔ ۶۲۸ اتفاق افتاده از حوادث زندگانی بهاءولد در فاصلهٔ ۶۱۸ و ۶۲۶ یاد نمی‌کند و چنان می‌نماید که بهاءولد پس از انجام حج بی‌فاصله به قونیه آمده و پس از ذکر سفر وی از بلخ چنین گفته است:

نتوان گفت در ره آن سلطان — که چه‌ها داد با کهان و مهان
چه کرامت‌ها که در هر شهر — می‌نمود آن عزیز و زبدهٔ دهر
گر شوم من به شرح آن مشغول — فوت گردد از آن سخن مأمول
لازم آمد از آن گذر کردن — وز مهمات خود خبر کردن
آمد از کعبه در ولایت روم — تا شدند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملک روم قونیه را — برگزید و مقیم شد اینجا

هرچند می‌توان تصور کرد که بهاءولد پیش از سفر مکه مدتی در این شهرها به سر برده و آخر عزیمت حج کرده و پس از آن در روم مقیم شده و سلطان ولد برای رعایت اختصار از ذکر آن حوادث خودداری کرده است. به گفتهٔ افلاکی و جامی مولانا در سن هجده

سالگی در شهر لارنده به فرمان پدر گوهر خاتون دختر خواجه لالای سمرقندی را که مردی معتبر بود به عقد ازدواج کشید (و از این روی[۱] باید حدوث این واقعه با سال ۶۲۲ مصادف بوده باشد) و بهاءالدین محمد معروف به سلطان ولد علاءالدین محمد از این اقتران در وجود آمدند سنهٔ ۶۲۳.

پس از آن که هفت سال بر زندگی بهاءولد در لارنده گذشت و خبر او به دور و نزدیک رسید و آوازهٔ تقوا و فضل و تأثیر سخن او بلند شد و پادشاه سلجوقی روم علاءالدین کیقباد از مقاماتش آگاهی یافت طالب دیدار وی گردید و بهاءولد به خواهش او به قونیه[۲] روانه شد و بدان شهریار پیوست.

علاءالدین کیقباد

یکی از اعاظم شهریاران سلجوقی روم بود و به حسن تدبیر و شهامت و اقدام بر جهانگیری و همت بلند از همسران خود امتیاز داشت و ممالک روم در عهد او از تجاوز بیگانگان و تغلب متعدیان در امن و امان بود و وسعت ملک و عرصهٔ پادشاهیش هرچه وسیع‌تر گردید و در تمام مدت سلطنت خود (۶۱۷-۶۳۴) اوقات را به فراغت نگذاشت و به گشادن قلاع و فتح بلاد یا دفاع از متجاوزان اشتغال

---

۱. چه ولادت مولانا به سال ۶۰۴ اتفاق افتاده و ۱۸ سال پس از آن با سنهٔ ۶۲۲ مطابق می‌گردد.

۲. به روایت کمال‌الدین حسین در شرح مثنوی وقتی بهاءولد در بغداد بود جمعی از طرف علاءالدین کیقباد بدان شهر آمده و مرید او شده و صفات بهاءولد را برای سلطان نقل کرده بودند و او انتظار دیدار می‌داشت، چون بهاءولد به روم نزدیک شد قاصدان به بندگی فرستاد و استعجال حضرت کرد و بنا به بعضی روایات کسان علاءالدین او را در همان شهر بغداد به روم دعوت کردند.

می‌ورزید[۱] «اوقات لیل و نهار را بر مصالح ملک و مملکت موزع و مقسم کرده در مجلس انس او هزل را مجال محال بودی بلکه به تواریخ ملوک و ذکر محاسن سیر پادشاهان قدیم مستغرق داشتی، وقت‌ها از طبع لطیف دوبیت‌های ظریف انشاء فرمودی و از آن جملت این دوبیتی[۲] است:

تا هشیارم بر خردم تاوانست
چون مست شدم عقل زمن پنهانست
می‌خور که میان مستی و هشیاری
وقتی است که اصل زندگانی آنست

و ذکر سلاطین قدیم به تعظیم بر زبان راندی و از سلاطین محمود بن سبکتکین و قابوس بن وشمگیر را معتقد بودی و به اخلاق ایشان تشبه کردی و همواره کتاب کیمیای سعادت[۳] و سیرالملوک[۴] نظام‌الملک را در مطالعه داشتی، نرد و شطرنج بی‌نظیر، گوی و نیزه خوب باختی، در جملهٔ صناعات از عمارت و صناعت و سکاکی و نحاتی و نجاری و رسامی و سراجی مهارت و حذاقت بی‌نهایت یافته بود و قیمت جواهر نیکو کردی» علاءالدین به فرط دین‌داری و تعفف موسوم شده و بر اثر خوابی[۵] که دیده بود به طایفهٔ صوفیه دلبستگی داشت و

---

۱. مختصر تاریخ السلاجقه ابن بی‌بی (صص ۹۳-۹۴).
۲. این دوبیتی را با مختصر تغییری به خیام نسبت می‌دهند.
۳. کیمیای سعادت اثر خامه امام ابوحامد غزالی (۴۵۰-۵۰۵) است که آن را پس از تألیف کتاب معروف خود احیاء علوم‌الدین به فارسی بسیار فصیح تدوین نموده و در حقیقت ترجمه کتاب احیاءالعلوم و موضوع آن اخلاق است.
۴. سیرالملوک همان سیاست‌نامه است که به خواجه نظام‌الملک ابوعلی حسن بن اسحاق (۴۰۸-۴۸۵) وزیر معروف سلاجقه نسبت داده‌اند و گفتار ابن بی‌بی دلیل صحت انتساب اصل آن کتاب به خواجه تواند بود.
۵. رجوع کنید به مختصر تاریخ‌السلاجقه ابن بی‌بی (ص ۹۵).

وقتی‌که شهاب‌الدین[۱] سهروردی از جانب الناصرلدین‌الله خلیفهٔ عباسی (۴۷۵-۶۲۲) منشور شهریاری بدو آورد به نفس خود پذیره شد و دست او را بوسید و به احترام و توقیر تمام وی را به قونیه وارد کردند و تا در قونیه بود سلطان به‌کرات به زیارت مبارکش استسعاد یافت و از تأثیر نفس او چنان شد که می‌خواست[۲] «چون ابراهیم ادهم طریق عیسی مریم پیش گیرد» و شیخ او را منع فرمود و براثر نصایح و ترغیب او به عدل و دادگستری[۳] «سلطان از لباس نخوت و غرور و عجب و غفلت بکلی منسلخ شده بود و چون جان فرشته همه خیر گشته».

خاندان علاءالدین هم از آغاز جهان‌داری به همراهی و احتفاظ متفکرین و ارباب عقل و درایت و حکما و فلاسفه و نزد عوام و ظاهرپرستان به جانب‌داری اصحاب تعطیل و زندقه و اعتماد آراء فیلسوفان متهم بودند و شهاب‌الدوله قتلمش بن اسراییل بن سلجوق نیای این دودمان از فن نجوم و دیگر شعب حکمت به خوبی آگاهی داشت و فرزندان او هم بر آیین پدر به علوم اوایل و دارندگان آنها رغبت به خرج می‌دادند و به گفته ابن‌الاثیر[۴] بدین جهت بنیان عقاید دینی آنان سستی گرفت و نیز رکن‌الدین سلیمان شاه بن قلج ارسلان

---

۱. شهاب‌الدین سهروردی از جانب خلیفه الناصرلدین‌الله (۵۷۵-۶۲۲) در سال (۶۱۸) برای علاءالدین کیقباد خلعت منشور فرمانروایی ممالک روم برد و مقرعه حدودکه چهل چوب باشد به پشت آن سلطان کوفت و ظاهراً این روش نسبت به همهٔ سلاطین معمول بوده چنانکه مولانا فرموده است:

خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند — جفای عشق کشیدن فن سلاطین است

۲. مختصر تاریخ السلاجقهٔ ابن بی‌بی (ص ۹۵).

۳. مختصر تاریخ السلاجقهٔ ابن بی بی (ص ۹۵).

۴. کامل ابن اثیر، حوادث (سنهٔ ۴۵۶).

(۵۸۸ـ۶۰۰) بـه جـد دوسـتار[1] و هـویٰ‌خواه فـلاسفه بـود و در بزرگ‌داشت و ترفیه خاطر حکما مـی‌کوشید و صـلات گـرانـمایه از ایشان دریغ نمی‌کرد و این طبقه از هر جا که آواره می‌شدند بدو پناه می‌بردند.

هم‌چنین به شعرا از صامت و ناطق عطیت وصلت موفور مبذول می‌داشتند چنان‌که رکن‌الدین سلیمان شاه به گفتهٔ ابن بی‌بی[2] «فضلا و شعرا و هنرمندان را به لطف تربیت از موماة فقر وفـاقت بـه ریـاض دعت و نعمت رهنمونی می‌فرمود، امام‌الکلام[3] ظهیرالدین فـاریابی قصیده‌ای که مشهور است و مطلعش این که:

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کـند
جـان اگـر جـان در نـیندازد گـرانـجانی کـند

به خدمتش فرستاد در وجه جایزه دو هزار دینار و ده سر اسب و پنج سر استر و پنج نفر غلام و پنج نفر کنیزک و پنجاه قد جامه از هر نوع به قُصاد او تسلیم فرمود» و سلطان غالب عزالدین کیکاوس (۶۰۷ ـ ۶۱۷) [4] هم «اکثار[5] جوایز قرایض از فرایضْ شمردی و در صـلات شعرا به اقصی‌الغایات پیوستی، دختر حسام‌الدین سالار قصیدهٔ هفتاد

---

۱. کامل ابن اثیر، حوادث (سنهٔ ۶۰۰).
۲. مختصر تاریخ السلاجقه ابن بی‌بی (ص ۱۹).
۳. ظهیرالدین طاهر بن محمد فاریابی (المتوفی ۵۹۸) از شعرای زبردست قـرن ششـم است که در قصیده سبکی خاص و لطیف دارد و تغزلات او نغز و دلپذیر است و او عـلاوه بـر شاعری از حکمت و ریاضی آگهی داشته چنان‌که آثار آن از اشعارش مشهود می‌شود. بـا طغانشاه بن مؤید حکمران نیشابور (۵۶۸ـ۵۸۲) و اتابک قزل ارسلان (۵۸۲ـ۵۸۷) و اتابک نصرةالدین ابوبکر محمد (۵۸۷ـ۶۰۷) معاصر بـود، دیـوان اشـعار او بـه طـبع رسـیده ولی قسمتی از قصاید شمس طبسی را ناشر دیوان به خیال آن کـه ظـهیر در آغـاز کـار شـمس تخلص می‌کرده هم به اشعار ظهیر آمیخته است.
۴. ابن الاثیر وفات او را در ذیل حوادث (۶۱۶) یاد نموده است.
۵. مختصر تاریخ السلاجقه ابن بی‌بی (ص ۴۵).

و دو بیت از موصل به خدمتش فرستاد به عوض هر بیتی صد دینار زر سرخ در باره او انعام فرمود و صدر نظام‌الدین احمد ارزنجانی را به قصیده‌ای که در مدح سلطان در جواب شمس طبسی[۱] گفته بود و در محافل انشاد کرده از مرتبهٔ انشا به عارضی ممالک روم مترقی گردانید».

صدور و امراء این دولت نیز اغلب در فنون و علوم دست داشتند و از فضایل نفسانی بهره‌ور بودند مانند کمال‌الدین کامیار از امراء علاءالدین کیقباد[۲] «که از اکابر دهر و فضلاء عصر بود و در فقه از مقتبسان نظام‌الدین حصیری و در اجزاء حکمت از مستفیدان شهاب‌الدین[۳] مقتول بود و از جمله ابیاتی که با حکیم شهاب‌الدین

---

۱. قاضی شمس‌الدین محمد بن عبدالکریم (المتوفی ۶۲۴) از مردم طبس و از افاضل علما و شعرا اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم به شمار است. بیشتر ایام زندگانی در هرات و سمرقند به سر می‌برد و از نظام‌الملک صدرالدین محمد بن محمد وزیر قلج طمغاج خان ابراهیم از سلاطین آل افراسیاب عنایت‌ها دید. در فن شعر شاگرد رضی‌الدین نیشابوری بود ولی به پیروی سبک خاقانی رغبتی عظیم می‌نمود. رضی‌الدین اشعارش بپسندید و به مداومت برآن روش او را تشویق کرد. برای آگهی از حال او رجوع کنید به لباب‌الالباب، طبع لیدن، جلد دوم (صص ۳۰۷-۳۱۱) که مصنف آن با شمس‌الدین معاصر بوده و او را در سمرقند دیده و آثار البلاد تألیف زکریا بن محمود قزوینی و تذکره هفت اقلیم و آتشکده در ذکر طبس و تذکره دولتشاه، طبع لیدن (صص ۱۵۱-۱۶۶) و مجمع‌الفصحا، طبع ایران، جلد اول (صص ۳۰۶-۳۰۹).

۲. مختصر تاریخ السلاجقه ابن بی‌بی (ص ۲۱۷).

۳. شهاب‌الدین یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی معروف به شهاب مقتول و شیخ اشراق (۵۴۹-۵۸۷) از اعاظم حکما و دانشمندان اسلام و در حکمت صاحب طریقهٔ مخصوص است، ذهنی وقاد و طبعی بلند داشت و از شاگردان مجدالدین جیلی استاد فخررازی بوده و در آخر عمر به حلب افتاده بود، عوام حلب که خود را عالم و حامی دین می‌پنداشتند آن حکیم جلیل را به فساد مذهب یعنی پیروی حکما و ارباب تعطیل منسوب کردند و ملک ظاهر دارای حلب به فرمان پدر خود صلاح‌الدین یوسف وی را به قتل رسانید.
شهاب‌الدین کتب بسیار تألیف نموده که از آن جمله کتاب حکمة‌الاشراق و تلویحات و مطارحات و هیاکل النور نزد اکابر فن مشهور و منظور است، برای اطلاع از زندگی او رجوع

بدان مجارات کرده است این است:

لِلْسهروردی:

یا صاح اما رایت شهبا ظهرت   قدا حرقت القلوب ثم استترت
طرنا طربا لضوئها حین طرت   اورت و توارت و توّلت و سرت

للامیر کمال‌الدین کامیار:

یا صاح اماتری برو قاو مضت   قد حیرت‌العقول حین اعترضت
حلّت‌و لحت‌و لوّحت‌و انقرضت   لاحت‌و تجلّت‌و تخلّت‌و مضت»

و صاحب شمس‌الدین اصفهانی که به انواع فضایل آراسته بود و شعری نیک می‌گفت و در دولت عزالدین کیکاوس مکانتی عظیم داشت و برهان‌الدین محقق ترمدی را به وی عنایت بسیار بود چنان‌که ذکر آن بیاید.

آشفتگی اوضاع ایران در موقع حملهٔ مغول به اندازه‌ای رسیده بود که روستایی و شهری هیچ شب در بستر امن و آسایش نمی‌غنودند و هیچ روز الّا در انتظار مرگ یا اسارت به سر نمی‌کردند و بدین جهت هرکس می‌توانست پشت بر یار و دیار، خویش را به بلاد دوردست که اندیشه تعرض آن قوم خون‌آشام بدان دیرتر صورت می‌بست می‌افکند تا مگر روزی از طوفان آفت برکنار باشد و یاران عزیز و خویشان ارجمند را بیش غرقهٔ دریای خون نبیند و هرچند بعضی ممالک به واسطهٔ قبول ایلی و انقیاد یا علل دیگر یک‌چند از دست‌اندازی مغولان درامان بود لیکن باز هم دل‌ها آن آرام که باید نداشت و نیز برای طبقه متفکرین و روشن‌بینان همه جا آماده نبود چنان‌که در فارس که به حسن تدبیر اتابکان محفوظ مانده بود هرچند

کنید به طبقات الاطباء، طبع مصر، جلد دوم (صص ۱۶۷ـ۱۷۱) و ابن خلکان، طبع ایران، جلد دوم (صص ۴۱۰ـ۴۱۳).

کار زهدپیشگان و ظاهریان رونق داشت ارباب تعقل و حقایق‌شناسان به خواری تمام می‌زیستند و اتابک ابوبکر بن سعد[1] «باران انعام و اصطناع سرّاً و علانیة از سر علاء نیت و سناء طویت بر زهّاد و عبّاد و صلحا و متصوفه فایض داشتی و جانب ایشان را بر ائمه و علما و افاضل مرجح دانستی و چون به داعیهٔ حسن اعتقاد خریدار متاع زهد و تقشف بود متسلسلان و متزهدان خود را در زی زهادت و معرض من تَشَّبه بِقوم فَهُو مِنْهُم جلوه‌گری می‌کردند و به ایادی و اتعامات او محظوظ می‌شدند و ارباب بلاهت و اصحاب نفوس ساذجه را گفتی اولیا و جُلَساء خدای تعالی‌اند و نفوس ملکی دارند و از شایبه شعوذه و احتیال خالی و علی ضد هذا الحال از خداوندان ذکا و فطنت و اهل نطق و فضیلت مستشعر بودی و ایشان را به جربزه و فضول نسبت دادی، لاجرم چند افراد از ائمه نام‌دار و علماء بزرگوار را به واسطه نسبت علم حکمت ازعاج کرد و قهراً و جبراً از شیراز اخراج».

و بهاءالدین ولد هر چند از طریقهٔ فلاسفه برکنار بود لیکن در تصوف به عالی‌ترین درجه ارتقا جسته و افکار بلندش از حیز افهام برتر بود و بر اسرار دین و شریعت و نوامیس ارباب ملل چندان وقوف و بصیرت داشت که اگر ظاهرپرستان و دشمنان حکمت از مکنون اسرارش آگاه می‌شدند و حقایق افکارش از لباس آیات سماوی و احادیث عریان می‌دیدند از وی (صد چندانکه از حکما) تبری می‌جستند و آن راه‌شناس خبیر را در بازار تقشف و تزهد و سادگی و ابله‌نمایی به جوی نمی‌خریدند.

پس بهاءولد از آن جهت که بلاد روم از ترکتازی مغول برکنار می‌نمود و پادشاهی دانا و صاحب بصیرت و گوهرشناس و عالم‌پرور

---

۱. تاریخ وصاف، جلد دوم.

و محیطی آرام و آزاد داشت بدان نواحی هجرت گزید و رحل اقامت افکند و چنان‌که از روایت افلاکی گفته آمد علاءالدین کیقباد وی را از لارنده به قونیه خواست و روز ورود او به قونیه پیشباز رفت و او را به حرمت هرچه بیشتر در شهر آورد و می‌خواست او را در طشتخانهٔ[۱] خود منزل دهد بهاءولد تمکین نکرد و به مدرسهٔ التونبه منزل ساخت.

از روی قراینی که افلاکی به دست می‌دهد ورود بهاءولد به قونیه باید با اواسط سنهٔ ۶۱۷ مصادف شده باشد و این سخن با گفتار خود او که از اقامت بهاءولد به سال ۶۲۲ در لارنده سخن رانده بود و با روایت ولدنامه که اصل منابع تاریخ مولانا و خاندان اوست سازگار نیست.

چنان‌که از ولدنامه مستفاد است بهاءولد پس از انقضاء حج خود بی‌سابقه دعوت از علاءالدین کیقباد یا کسان دیگر به روم آمد و یک‌چند در قونیه می‌زیست که خبر او به سلطان نرسیده بود و چون آوازهٔ فضل و دانش ظاهری و معرفت و شهود باطنی و کمال نفس و صدق قلب و طهارت ذیل و تقوی و زهد بهاءولد به گوش سلطان رسید با امیران قونیه به زیارتش آمد و وعظش بشنید و از سر صدق دست ارادت در دامن او زد و با خواص خود پیوسته سخن از هیبت دیدار وقوت تأثیر سخن بهاءولد کردی، تفصیل این قضیه در ولدنامه چنین است:

آمد از کعبه در ولایت روم   تا شدند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملک روم قونیه را   برگزید و مقیم شد این‌جا

۱. و اما الطشت خاناه فهی بیت تکون فیه آلةالغسل و الوضوء و قماش السلطان البیاض الذی لا بدله من الغسل و آلة الحمام و آلات الوقود نهایة الارب، طبع مصر، جلد هشتم (ص ۲۲۵).

بشـنیدند جـمله مـردم شـهر / که رسـید از سـفر یگـانهٔ دهـر
همچو گوهر عـزیز و نـایابست / آفـتاب از عـطاش پـرتابست
نـیستش در هـمه عـلوم نـظیر / هست از سرّهای عشـق خـبیر
رو نــهادند سـوی او خـلقان / از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
آشکــارا کــرامـتش دیـدند / زو چه اسـرارهـا کـه بشـنیدند
هــمه بـردند ازو ولایت‌هـا / هــمه کـردند ازو روایت‌هـا
چند روزی برین‌نسق‌چو بگذشت / کِه و مِه، مرد و زن مریدش گشت
بعد از آن هم علاءدین سلطان / اعــتقاد[1] تــمام بـا مـیران
آمــدند و زیــارتش کـردند / قـند پـند ورا ز جـان خـوردند
گشت سلطان علاءدین چون دید / روی او را به عشق و صدق مرید
چون‌که‌وعظش‌شنید و شد حیران / کرد او را مـقام در دل و جـان
دیـد بسـیار ازو کـرامت‌هـا / یافت در خویش ازو علامت‌ها
کـه نـبد قـطره‌ایش اول از آن / روی کـرده بگـفت بـا مـیران
که چو این مرد را هـمی بـینم / می‌شود بـیش صـدقم و دیـنم
دل هــمی لرزدم ز هـیبت او / مــی‌هراسـم بـه گـاه رؤیت او
دایـماً بـا خـواص ایـن گـفتی / روز و شب دُرّ مدح او سـفتی

و اهل روم عظیم معتقد بهاءولد شدند و او «به وعظ[2] و افـاده مشغول بودی و سلطان علاءالدین ادرار و انعام در حق مولانا به تقدیم رسانیدی و مولانا را احترامی زایدالوصـف دست داد» و بـه روایت افلاکی «سلطان او را در مجلسی که تمام شیوخ بودند دعوت کرد و

---

۱. ظ «به اعتقاد» به حذف همزه وصل و اتصال حرف ربط به مابعد باید خوانده شود و این رسم در اشعار فارسی معمول است چنان‌که فردوسی در داستان رستم و اسفندیار گوید:

دگر بد کنش دیـو بـد بـدگمان / تنش بر زمین و سرش باسمان

یعنی به آسمان.

۲. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن (ص ۱۹۴).

بی‌اندازه حرمت نهاد و مرید وی شد و جمیع سپاه و خواص مرید شدند» و ارادت جمیع خواص و سپاه سلطان خالی از مبالغه نیست.

از جمله مریدان وی امیر بدرالدین گهرتاش معروف به زردار که لالای سلطان بود به شکرانهٔ حالتی که از صفای نیت شیخ در خود یافت هم به فرمان بهاءولد جهت فرزندان او مدرسه‌ای بساخت که محل تدریس مولانا شد و احمد افلاکی از آن به مدرسهٔ حضرت خداوندگار تعبیر می‌کند و مدت اقامت بهاءولد در قونیه از روی گفتهٔ احمد افلاکی نزدیک به ده سال بود زیرا مطابق روایات وی ورود بهاءولد به قونیه سنهٔ ۶۱۷ و وفاتش در چاشتگاه جمعهٔ ۱۸ ربیع‌الاخر سنهٔ ۶۲۸ اتفاق افتاد[۱] و چنان‌که گذشت روایات وی متناقض است و به روایت ولدنامه مدت اقامت وی در قونیه بیش از دو سال نکشیده بود که تن بر بستر ناتوانی نهاد و زندگی را بدرود گفت و داستان وفات او در ولدنامه چنین می‌آید:

بعد دو سال از قضای خدا — سر به بالین نهاد او ز عنا
شاه شد از عنای او محزون — هیچ از این غصه‌اش نماند سکون
آمد و شست پیش او گریان — با دو چشم پر آب، دل بریان
گفت این رنج هم ازو زایل — شود ار هست حق به ما مایل
که شود نیک، بعد از این سلطان — او بود، من شوم رهیش از جان
همچو لشکر کشیش گردم من — خدمت او کنم به جان و به تن
چون بدیدیش هر زمان سلطان — باز کردی اعاده آن پیمان
شه چو گشتی روانه سوی سرا — او بگفتی به حاضران که هلا

---

۱. در نسخهٔ خطی مناقب (۶۱۸) نوشته شده ولی مسلم است که سهو از کاتب بوده چه گذشته از قراین بسیار در تذکره هفت اقلیم که مطالب آن از روی مناقب گرفته شده، تاریخ وفات بهاءولد (۶۲۸) می‌باشد.

اگر این مرد راست می‌گوید	از خدا بود ما همی جوید
وقت رحلت رسیده است مرا	رفت خواهم ازین جهان فنا
خود همان بود ناگه از دنیا	نقل فرمود جانب عقبا
چون بهاءولد نمود رحیل	شد ز دنیا به سوی رب جلیل
در جنازه‌اش چو روز رستاخیز	مرد و زن‌گشته اشک خونین ریز
علما سر برهنه و میران	جمله پیش جنازه با سلطان
شه ز غم هفت روز برننشست	دل‌چون شیشه‌اش ز درد شکست
هفتهٔ خوان نهاد در جامع	تا بخوردند قانع و طامع
مال‌ها بخش کرد بر فقرا	جهت عرس آن شه والا

بنا به نقل دولتشاه[1] بهاءولد «در شهور سنهٔ احدی و ثلثن و ستمائه به جوار رحمت ایزدی انتقال کرد» ولی روایت افلاکی به صواب نزدیک‌تر و با ولدنامه مطابق‌تر است زیرا چنان‌که بیاید مولانا بعد از وفات پدر یک سال بی شیخ و پیر گذرانید و پس از آن سید برهان‌الدین محقق ترمدی به روم آمده و مولانا ۹ سال تمام با وی مصاحبت و ارادت داشت که او روی ملال از جهان درکشید و قالب تهی کرد و مولانا ۵ سال دیگر به ارشاد و وعظ و تذکیر مشغول بود که شمس‌الدین تبریزی به وی باز خورد و چون اتفاقی است که ملاقات مولانا با شمس‌الدین به سال ۶۴۲ بود پس فاصله از وفات بهاءولد تا این تاریخ کمابیش ۱۵ سال بوده و از این روی روایت افلاکی به صواب نزدیک‌تر می‌نماید.

معارف بهاءولد

با آن که بهاءالدین در علوم نقلی و سلوک ظاهر و باطن پیشوای

---

۱. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (ص ۱۹۴).

ارباب حال و قال و انگشت‌نمای روزگار بود و از فتوی و وعظ و تذکیر و معارف او خلق بهره‌ها می‌بردند و همه روزه مجلس او به اصناف مردم از دانشمندان و رهروان انباشته می‌شد و فضیلت‌خواهان و حقیقت‌جویان از مجلس او به دامن‌ها فواید و افاضات و فتوح و گشایش‌های غیبی برمی‌خاستند ظاهراً به عادت این طبقه که به تصنیف و تألیف چندان عقیده ندارند و گویند:

دفتر صوفی سواد حرف نیست
جز دل اسپید هم‌چون برف نیست

به تألیف و قید معانی نفسانی درکتاب نپرداخته و تنها اثر موجود او کتابیست به نام معارف که افلاکی درضمن حال مولانا ذکر آن بدین طریق می‌آرد «مولانا معارف بهاءولد تقریر می‌فرمود» و ابتدا به گمان این ضعیف می‌رسید که مقصود از معارف بهاءولد افکار و آراء بهاءولد است نه کتابی از آثار وی موسوم به معارف تا این‌که نسخه‌ای[1] بی‌آغاز به دست آمد که در آخر آن نوشته‌اند:

«تم الکتاب المعارف (کذا) فی اوایل شهر صفرالمظفر سنهٔ ستة و خمسین و تسعمایه کتبه الفقیر الحقیر خداداد المولوی القونوی».

و درضمن کتاب یک‌جا نام بهاءولد و در فصل دیگر خطاب وی در مجلس به فخررازی و زین کیشی و خوارزم‌شاه که از روی قطع علاءالدین محمد بن تکش مقصود است به نظر رسید و تقریباً هیچ شبهت باقی نماند (مخصوصاً که آن‌چه در این کتاب راجع به فخررازی و خوارزم‌شاه ذکر شده با اندک اختلافی در مناقب‌العارفین از گفتهٔ بهاءولد نقل شده است) که معارف بهاءولد همین کتاب است.

---

۱. این نسخه متعلق است به دانشمند استاد آقای علی‌اکبر دهخدا و به خط نسخ نسبتاً خوب و کم غلطی نوشته شده و از اوایل نسخه مقداری از اوراق سقط شده است.

اما کتاب معارف صورت مجالس و مواعظ بهاءولد می‌باشد که به اغلب احتمال خود او آن‌ها را مرتب ساخته و به رشتهٔ تحریر درآورده و اغلب به عباراتی مانند با خود می‌گفتم و با خود می‌اندیشیدم آغاز سخن می‌کند و حقایق تصوف را با بیانی هرچه عالی‌تر و قاهرتر روشن می‌گرداند چنان‌که صرف نظر از دقت افکار بسیاری از فصول این کتاب در حسن عبارت و لطف ذوق بی‌نظیر است و یکی از بهترین نثرهای شاعرانه می‌باشد.

تأثیر این کتاب در فکر و آثار مولانا بسیار بوده و پس از مطالعه و مقایسهٔ دقیق بر متتبعین و ارباب نظر پوشیده نمی‌ماند که مولانا با پدر خود در اصول عمده و مبانی تصوف شریک بوده و نیز در مثنوی[1] و

---

۱. چنان‌که بهاءولد گوید «اکنون چو تو خود را رغبتی دیدی به اللّه و به صفات اللّه، می‌دان که آن تقاضای اللّه است و اگر میلت به بهشت است و در طلب بهشتی آن میل بهشتست که تو را طلب می‌کند و اگر تو را میل به آدمیست، آن آدمی نیز تو را طلب می‌کند که هرگز از یک دست بانگ نیاید» و مولانا در مثنوی (دفتر سوم، چاپ علاءالدوله، ص ۳۰۸) گوید:

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او
چون در این دل برق نور دوست جست — اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو — هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف‌زدن آید به در — از یکی دست تو بی دست دگر؟!

و نیز در المعارف آمده «اکنون ای خواجه یقینی حاصل کن در راه دین و آن مایهٔ خود را نگاهدار از دزدان و هم‌نشینان که ایشان به نغزی همه راحت تو را بدزدند هم‌چنان که هوا آب را بدزدد» و همین معنی را مولانا در ضمن یک بیت فصیح (دفتر سوم مثنوی، چاپ علاءالدوله ص ۲۶۰) آورده است:

انـدک انـدک آب را دزدد هـوا — و این‌چنین دزدد هم احمق از شما

مَثَل دیگر از معارف «آخر تو از عالم غیب و از آن سوی پرده بدین سوی پرده آمدی و ندانستی که چگونه آمدی باز چو ازین پرده روی چه دانی که چگونه روی» و همین معنی در مثنوی (دفتر سوم، ص ۲۲۵ از همان چاپ) نیز بدین صورت آمده است:

چون ستاره سیر بر گردون کنی — بلکه بی گردون سفر بی‌چون کنی
آن‌چنان کز نیست در هست آمدی — هین بگو چون آمدی مست آمدی

غزلیات از معانی این کتاب اقتباساتی کرده است.

راه‌هـــای آمـــدن یـــادت نـماند　　　لیک رمزی با تو برخواهیم خـوانـد

و مأخذ حکایت امیر که می‌خواست به گرمابه رود و غلام او که سنقر نام داشت و به مسجد رفت و خواجه را بر درِ مسجد به انتظار گذارد که مولانا در دفتر سوم مثنوی (ص ۲۷۳ از چاپ علاءالدوله) هرچه لطیف‌تر به نظم آورده هم کتاب المعارف بهاءولد است و این که مولانا در غزلی گوید:

اگـر تـو یـار نـداری چـرا طـلب نکـنی　　　وگـر بـه یـار رسیدی چـرا طـرب نکـنی

به کاهلی بنشینی که ایـن عـجب کـاریست　　　عجب تویی که هوای چنین عـجب نکـنی

اقتباسی است از این عبارت معارف «اگر راهی ندیده‌ای جد کن تا راهی بینی و اگر راه دیدی توقف چه می‌کنی و چه اندیشه غم (اندیشه و غم ظ)می‌خوری».

فصل دوم

ایام تحصیل

چون بهاءولد سر در حجاب عدم کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهارمین مرحلهٔ زندگانی را می‌پیمود به وصیت[1] پدر یا به خواهش[2] سلطان علاءالدین و بر حسب روایت ولدنامه به خواهش مریدان[3] بر جای پدر بنشست و بساط وعظ و افادت بگسترد و شغل فتوا و تذکیر را به رونق آورد و رایت شریعت برافراشت و یک سال تمام دور از طریقت مفتی شریعت بود تا برهان‌الدین محقق ترمدی بدو پیوست.

برهان‌الدین محقق ترمدی

از سادات حسینی[4] ترمد است که در آغاز حال[5] درد طلب دست

---

۱. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (ص ۱۹۴) و آتشکده در ذکر شعراء بلخ.

۲. تذکرهٔ هفت اقلیم در ذکر شعراء بلخ.

۳. سلطان ولد در باب رجوع مریدان جد به پدر خود گوید:

تعزیه چون تمام شد پس از آن — خلق جمع آمدند پیر و جوان
همه کردند رو به فرزندش — که تویی در جمال مانندش
بعد از این دست ما و دامن تو — همه بنهاده‌ایم سوی تو رو
شاه ما بعد از این تو خواهی بود — از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست برجاش شه جلال‌الدین — رو بدو کرد خلق روی زمین

۴. نفحات الانس.

۵. سلطان ولد در مثنوی ولدی شرح ارادت سید را به بهاءولد چنین گفته است:

در دامن جان وی زد و او را به مجلس بهاءالدین ولد که در بلخ انعقاد می‌یافت کشانید و به حلقهٔ مریدان درآورد. کشش معنوی و جنسیت روحانی برهان‌الدین را که هنوز جوان بود بندهٔ آن پیر راه‌بین کرد و چون زبانهٔ[1] شمع در نور آفتاب وجود شیخ محو ساخت و کار برهان به شهود کشید و شاهد غیب را مشاهده کرد و افلاکی گوید که تمام مدت ریاضت محقق ترمدی بیش از چهل روز نبود[2].

و بعضی[3] گویند که هم در بلخ بهاءولد تربیت مولانا را به برهان‌الدین گذاشت، و او نسبت به مولانا سمت لالایی و اتابکی داشت و این که دولتشاه[4] او را مرشد و پیر بهاءولد می‌پندارد سهو عظیم و مخالف اسناد قدیم و روایات ولدنامه و افلاکی می‌باشد.

وقتی که بهاءولد[5] از بلخ هجرت می‌کرد برهان‌الدین در بلخ نبود و سر خویش گرفته و در ترمد منزوی و معتزل می‌زیست و چون

در جوانی به بلخ چون آمد — خواست آن جایگاه آرامد
جد ما را چو دید آن طالب — که بر او بود عشق حق غالب
گشت سید مریدش از دل و جان — تا روان را کند ز شیخ روان
در مریدی رسید او به مراد — ز آنکه شیخش عطای بی‌حد داد

۱. اشاره است به این ابیات مثنوی در تمثیل فنا و بقای درویش:

گفت قایل در جهان درویش نیست — ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقا آن ذات او — نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب — نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر — بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد تو را — کرده باشد آفتاب او را فنا

مثنوی، دفتر سوم، چاپ علاءالدوله (ص ۲۹۰).

۲. این روایت افلاکی است در مناقب محمود مثنوی خوان (در سنهٔ ۹۹۷ به ترکی تألیف گردیده و مأخذ بیشتر روایاتش همان مناقب افلاکی می‌باشد)، مدت ریاضت او دوازده سال ضبط شده است.

۳. مناقب افلاکی.

۴. تذکرهٔ دولتشاه طبع لیدن (ص ۱۹۳) که به تبعیت او مؤلف آتشکده همین اشتباه را مرتکب شده است.

۵. مناقب افلاکی.

بهاءولد مسافرت نمود پیوسته خبر او از دور و نزدیک می‌پرسید تا نشان او در روم دادند و برهان‌الدین به طلب شیخ عازم روم شد. چون بدان ملک رسید یک سال تمام از وفاتش گذشته بود و بنابر این تاریخ وصول او به روم مطابق بوده است با سنهٔ ۶۲۹. افلاکی در مناقب‌العارفین و جامی به تقلید وی در نفحات‌الانس آورده است که در وقت وفات بهاءولد برهان‌الدین «به معرفت گفتن مشغول بود در میان سخن آهی کرد و فریاد برآورد که دریغا شیخم از کوی عالم خاک به سوی عالم پاک رفت و فرمود فرزند شیخم جلال‌الدین محمد بی‌نهایت نگران من است بر من فرض عین است که به جانب دیار روم روم و این امانت را که شیخم به من سپرده است به وی تسلیم کنم» و داستان این کرامت در ولدنامه که اَصَحّ منابع تاریخی راجع‌به حیات مولاناست نیامده و ظاهراً از قبیل کرامات و داستان‌های دیگر باشد که افلاکی از اشخاص شنیده و بی‌تحقیق یا از روی حسن عقیدت در کتاب خود گنجانیده است و اینک ابیات ولدنامه با اختصار:

مدتی چون بماند در هجران / طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار / داد با وی خبر یکی مختار
گفت: شیخت بدان‌که در روم است / نیست پنهان به جمله معلوم است
این طرف عزم کرد آن طالب / عشق شیخش چو شد براو غالب
چون‌که شادان به قونیه برسید / شیخ خود را ز شهریان پرسید
همه گفتند آنکه می‌جویی / هر طرف بهر او همی پویی
هست سالی که رفته از دنیا... / رخت را برده باز در عقبا

و با تصریح سلطان ولد فرزند مولانا که خود هم از مریدان سید بوده با این که «داد با وی خبر یکی مختار» در ضعف گفتار افلاکی و جامی شبهه نخواهد ماند و توان گفت که انقلاب و آشفتگی بلاد

خراسان بر اثر هجوم مغول نیز در مهاجرت برهان‌الدین از مولد خود به طلب شیخ بی‌تأثیر نبوده است.

به روایت افلاکی هنگامی که سید به قونیه رسید «مگر حضرت خداوندگار به سوی لارنده رفته بود و حضرت سید چند ماه در مسجد سنجاری معتکف شده با دو درویش خدمتکار مکتوبی به جانب حضرت مولانا فرستاد که البته عزیمت فرماید که در مزار والد بزرگوار خود این غریب را دریابند که شهر لارنده جای اقامت نیست که از آن کرده در قونیه آتش خواهد باریدن چون مکتوب سید به مطالعهٔ مولانا رسید از حد بیرون رقت‌ها کرد و شادان شده و به زودی مراجعت نمود.» لیکن در ولدنامه هیچ‌گونه اشارتی بدین مطلب نیست و تواند بود که سلطان ولد رعایت اختصار کرده و از تفصیل این وقایع صرف‌نظر نموده باشد.

چنان‌که از ولدنامه و یکی از روایات مناقب‌العارفین مستفاد است سید مولانا را در انواع علوم بیازمود و وی را در فنون قال نادر یافت «و برخاست و به زیر پای خداوندگار بوسه‌ها دادن گرفت و بسی آفرین‌ها کرد و گفت که در علم قال به کمال بود و هم علم حال به تمام داشت می‌خواهم که در علم حال سلوک‌ها کنی و آن معنی از حضرت شیخم به من رسیده است و آن را نیز هم از من حاصل کن تا در همه حال ظاهراً و باطناً وارث پدر باشی و عین او گردی» مولانا این سخن از سید بپذیرفت و مرید وی گشت و در ریاضت و مجاهدت بایستاد و مرده‌وار[1] خویش را بدو تسلیم کرد تا به زندگانی ابد برسد و

---

۱. اشاره است به این ابیات:

شد مریدش زجان و سر بنهاد — همچو مرده به پیش او افتاد
پیش او چون بمرد زنده‌ش کرد — گریه‌اش برد و کان خنده‌ش کرد

از تنگنای تن و آلودگی که کان اندوه و غم است برهد و مرغ جانش در فضای بی‌آلایشی که معدن شادی‌ها و جهان‌خوشی است بال و پر بگشاید. مدت ارادت ورزی[۱] مولانا به سید نه سال بوده است و از این روی تا سال ۶۳۸ سر و کار مولانا با برهان‌الدین افتاده و به رهنمایی آن عارف کامل سراپا نورگردیده[۲] و از تغیر نفس بر اثر توارد احوال ظاهری و معنوی که در هر حال نتیجهٔ نقص و انفعال است دور شده بود و برای نیل به کمال و مرتبهٔ خداوندی سیر و سلوک می‌نموده است.

مولانا در حلب

چنان‌که در مناقب‌العارفین مذکور است مولانا دو سال پس از وفات پدر و ظاهراً به اشارت برهان‌الدین «به جانب شام عزیمت فرمود تا در علوم ظاهر ممارست نماید و کمال خود را به اکملیت رساند وگویند سفر اولش آن بود» و مطابق روایت همو برهان‌الدین در این سفر تا قیصریه با مولانا همراه بود و او در این شهر مقیم شد لیکن مولانا به شهر حلب رفت و به تعلیم علوم ظاهر پرداخت. هرچند در ولدنامه و تذکره‌ها به مسافرت مولانا برای تحصیل علوم به حلب یا محل دیگر ایما و اشاره‌ای هم دیده نمی‌شود لیکن تبحر و استیلاء مولانا در علوم چنان‌که از آثارش مشهود است ثابت می‌کند که او

---

۱. مناقب افلاکی و هفت اقلیم و نفحات‌الانس و ظاهراً سند همه این بیت ولدنامه باشد:

بود در خدمتش به هم نه سال — تا که شد مثل او به قال و به حال

۲. اقتباس و اشاره به این ابیات است:

پخته گرد و از تغیر دور شو — رو چو برهان محقق نور شو

چون زخود رستی همه برهان شدی — چون که گفتی بنده‌ام سلطان شدی

مثنوی، دفتر دوم، چاپ علاءالدوله (ص ۱۳۳).

سال‌ها در تحصیل فنون و علوم اسلامی که بسیاری از مشایخ متأخرین آن‌ها را به نام آنکه قال حجاب حال است ترک گفته و ناقص و بی‌کمال بار آمده‌اند رنج برده و اکثر یا همهٔ کتب مهم را به درس یا به مطالعه خوانده و چنان‌که بباید محدث و فقیه و ادیب و فیلسوف استاد بوده است و چون شهرت علمی در آن عهد خاصه در علوم شرعی متکی به اجازه، و عُلّو مقام بسته به علو سلسلهٔ اِسناد بوده و ناچار استادان فقه و حدیث می‌بایست اجازه و سلسله روایت خود را به استادی متبحر و صدوق و عالی‌الاسناد منتهی سازند پس ناچار مولاناکه در آغاز حال شغل وعظ و افتا و تدریس و تذکیر داشت درس خوانده و استاد دیده بود و سلسهٔ روایت احادیث و احکام فقه راکه متصدی تدریس آن بود به یکی از محدثان و فقیهان آن روزگار مستند می‌گردانید. و چون دمشق و حلب در این عهد از مراکز مهم تعلیمات اسلامی به شمار می‌رفت و بسیاری از علمای ایران از هجوم مغول بدان نواحی پناه برده و اوقات خود را به نشر علوم مشغول گردانیده و عدهٔ بسیار از عرفا نظر به آنکه دمشق و حوالی جبل لبنان مکان مقدس و موقف ابدال و هفت تنان و تجلی‌گاه بوارق غیبی است در آن نواحی اقامت گزیده بودند و به انتظار دیدار رجال‌الغیب در کوه‌های لبنان شب به روز می‌آوردند و شیخ اکبر محیی‌الدین مؤسس و بنیادگذار اصول عرفان و شارح کلمات متصوفه هم در شام جای داشت. پس روایت افلاکی در مسافرت مولاناکه طالب علوم ظاهر و باطن بود بدین نواحی از واقع به دور نیست و اگر چه ذکر این سفر در ولدنامه که مبتنی بر اختصار و بیان مقامات معنوی مولاناست نیامده و با وجود این قراین باید سخن افلاکی را مسلم داشت.

مدرسهٔ حلاویه

به روایت افلاکی مولانا با چند یاری از مریدان پدر که ملازم خدمتش بودند در مدرسهٔ حلاویه نزول فرمود و این مدرسهٔ حلاویه[1] در آغاز یکی ازکنایس بزرگ رومیان بود که آن را به مناسبت قدمت و روایات مذهبی (در آمدن مسیح و حواریون و اقامت آنان در محل آن کنیسه) بی‌اندازه حرمت می‌نهادند و چون در سنهٔ ۵۱۸ صلیبیان به حلب حمله‌ور شدند و امیرحلب[2] ایلغازی بن ارتق صاحب ماردین عار فرار برخویش آسان نمود. قاضی ابوالحسن محمد بن یحیی بن خشاب چهار کنیسهٔ بزرگ را در حلب به صورت مسجد درآورد و یکی همین کنیسه بود که آن را مسجد سراجین خواندند. بعد از آن نورالدین محمود بن زنگی معروف به ملک عادل (۵۴۱-۵۶۹) چند حجره و ایوانی بر آن مسجد بیفزود و به صورت مدرسه درآورد (سنهٔ ۵۴۴) و بر اصحاب و پیروان ابوحنیفه وقف نمود. در سنهٔ ۶۴۳ عمربن احمد معروف به ابن العدیم به امر الملک‌الناصر یوسف بن محمد (۶۳۴-۶۵۹) عمارت این مدرسه را تجدید نمود و بار دیگر در سنهٔ ۱۰۷۱ به فرمان سلطان محمدخان از سلاطین آل عثمان آن را مرمت کرده‌اند و تا سنهٔ ۱۳۴۱ هجری قمری این بنا موجود و پای بر جای بوده است.

این مدرسه اوقاف بسیار داشته و طلاب آن از هرجهت مرفه و

---

۱. کلیهٔ مطالب راجع به مدرسه حلاویه منقول ست از کتاب نهرالذهب فی تاریخ حلب تألیف کامل بن حسین بالی حلبی‌الشهیر بالغزی طبع حلب، جلد دوم (ص ۲۱۶ - ۲۳۴).

۲. این سخن در کتاب نهرالذهب نقل شده ولی به روایت ابوالفدا، ایلغازی به سال ۵۱۶ وفات یافته و حکومت حلب در موقع حملهٔ صلیبیان بدان شهر با فرزند او تمرتاش بود که به سبب تن‌آسایی و عیاشی با اهل حلب در این جنگ همراهی ننمود، تاریخ ابوالفدا حوادث سنهٔ ۶۱۸.

فارغ بال می‌زیسته‌اند و واقف شرط کرده بود که هر ماه رمضان ۳۰۰۰ درهم به مدرسه بدهند تا فقها را مهمان نماید و در نیمهٔ شعبان و موالید ائمه دین حلوا قسمت کند و ظاهراً به همین سبب این مدرسه را حلاویه خوانده‌اند و مدرسین این مدرسه نیز همواره از علما بزرگ و نامور انتخاب می‌شده‌اند و اولین مدرس آن برهان‌الدین ابوالحسن بلخی بوده که وی را از دمشق خواسته‌اند و امام برهان‌الدین احمد بن علی اصولی سلفی را هم به نیابت وی مقرر داشته‌اند واین مدرسه یکی از مراکز عمدهٔ حنفیان بوده است.

کمال‌الدین ابن‌العدیم

وقتی که مولانا در حلاویه اقامت کرد تدریس آن مدرسه بر عهدهٔ کمال‌الدین ابوالقاسم عمربن احمد معروف به ابن‌العدیم قرار گرفته بود که یکی از افراد بیت ابی جراده و خاندان بنی‌العدیم به شمار می‌رفت[۱] نسب این خاندان منتهی می‌شود به ابی‌جراده عامربن ربیعه که از صحابهٔ امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب «ع» بود و خاندان وی در محلهٔ بنی عقیل واقع در بصره اقامت داشتند و اولین بار موسی بن عیسی چهارمین فرزند ابی‌جراده در قرن سوم به قصد تجارت در حلب رحل اقامت افکند و فرزندان وی به تدریج در این شهر دارای شهرت و مکنت شدند و از آغاز قرن پنجم که ابوالحسین احمدبن یحیی متوفی در ۴۲۹ به تصدی شغل قضا کامیاب آمد علی‌التحقیق تا قرن هفتم و ظاهراً[۲] مدتی پس از آن این منصب به ارث و استحقاق در

---

۱. آن‌چه راجع‌به کمال‌الدین ابن عدیم و خاندان او در این فصل ذکر شده مستفاد است از معجم الادباء یاقوت، جلد ششم، طبع ۱۹۱۳ (صص ۱۸-۴۶).

۲. زیرا ابن بطوطه که به سال ۷۲۵ از موطن خود طنجه به بلاد مشرق مسافرت نموده از

این دودمان تبدیل می‌یافت و گاهی نیز منصب تدریس بر قضا علاوه می‌شد. علت شهرت این خانواده به بنی‌العدیم ظاهراً آن است که قاضی هبةاللّه بن احمد با وجود ثروت و مکنت بی‌کران همواره در اشعار خود از تنگ‌دستی و درویشی می‌نالید و بدین جهت او را عدیم یعنی فقیر و بی‌چیز و خاندانش را بنی‌العدیم گفتند.

کمال‌الدین ابوالقاسم فرزند چهارم هبةاللّه معروف به عدیم است که در سنهٔ ۴۸۸ متولد گردید و به اندک سال در علوم و فنون ادب و فقه و حدیث و معرفت رجال تبحری عظیم و شهرتی وافی بدست آورد و در حسن خط یکی از استادان زمانه به شمار می‌رفت و در شاعری نیز دستی داشت. بنا به نقل یاقوت حموی که خود در سنهٔ ۶۱۹ به خدمت کمال‌الدین رسیده اولین بار کمال‌الدین در سنهٔ ۶۱۶ که ۲۸ سال از عمرش می‌گذشت به تدریس مدرسهٔ شادبخت منصوب شد و ظاهراً بعد از این تاریخ در مدرسهٔ حلاویه شغل تدریس یافت[۱] و در حوالی سنهٔ ۶۴۳ این مدرسه را به امر ملک ناصر مرمت کرد.

ابن‌العدیم چند کتاب مهم تألیف کرده که از آن جمله یکی تاریخ حلب است موسوم به زبدة‌الطلب و دیگر کتاب الاخبار المستفادة فی ذکر بنی جرادة که آن را به خواهش یاقوت مدون ساخت و دیگر کتاب الدراری فی ذکر الذراری به نام الملک‌الظاهر و دیگر کتابی در خط و

ناصرالدین بن‌العدیم یاد کرده و گوید او قاضی حنفیان حلب بود. رحله ابن بطوطه، جلد اول، طبع مصر (ص ۴۳).

۱. و چون به روایت افلاکی مولانا در مدرسهٔ حلاویه نزد ابن‌العدیم به تکمیل و تحصیل علوم اشتغال ورزیده و مسافرت او نیز به شهر حلب علی‌التحقیق در فاصلهٔ سنوات (۶۳۰-۶۳۸) اتفاق افتاده پس کمال‌الدین ابن عدیم باید در این تاریخ به تدریس حلاویه منصوب شده باشد.

فنون و آداب آن.

هنگامی که عساکر[۱] خونخوار مغول در سنهٔ ۶۵۸ به حلب تاختند قاضی ابن‌العدیم به مصر پناه برد و پس از بازگشت مغول، به موطن خود برگشت و در ویرانی آن شهر ابیات غم‌انگیز به نظم آورد و دو سال بعد از آن واقعه به سال ۶۶۰ درگذشت.

افلاکی کمال‌الدین را نظر به اهمیت و نفوذ کلمه و وسعت مکنت و جاه ظاهر ملک‌الامرا و ملک مُلک حلب خوانده و در باب محبت و عنایت او نسبت به مولانا گوید «مگر ملک‌الامرای حلب کمال‌الدین ابن عدیم ملک مُلک حلب بود مردی بود فاضل و علامهٔ عصر و کاردان و صاحب‌دل و روشن درون، از غایت اعتقاد خدمات متوافر می‌نمود و پیوسته ملازم حضرتش می‌بود از آن جهت که فرزند سلطان‌العلما بود و به تدریس مشغول می‌شد و چون در ذات حضرت مولانا فطانت و ذکاوت عظیم می‌یافت در تعلیم و تفهیم او جد بی‌حد می‌نمود و از همه طلبهٔ علم بیشتر و پیشتر بدو درس می‌گفت».

و چون کمال‌الدین فقیه حنفی بود ناچار باید مولانا رشتهٔ فقه و علوم مذهب را در نزد وی تحصیل کرده باشد.

مدت اقامت مولانا در شهر حلب معلوم نیست و روایت افلاکی در این باب مضطرب است و یک جا می‌گوید مولانا به واسطهٔ کرامات مشهور شد و از آفت اشتهار به دمشق رفت و نیز روایت می‌کند که سلطان عزالدین روم ملک‌الادبا بدرالدین یحیی را به خدمت کمال‌الدین روانه کرد تا مولانا را به روم باز آرد و سلطان عزالدین روم هیچ‌کس نتواند بود جز سلطان عزالدین کیکاوس بن کیخسرو

---

۱. رجوع کنید به تاریخ ابوالفدا، حوادث سنهٔ ۶۶۰ که اشتباهاً نام پدر کمال‌الدین را عبدالعزیز نوشته است.

(۶۴۴-۶۵۵) که چندین سال پیش از جلوس او برتخت سلطنت مولانا از سفر باز آمده و بر مسند تدریس و فتوا متمکن شده بود و بنابراین اگر این روایت صحتی داشته باشد و سلطان عزالدین کس به طلب مولانا فرستاده باشد ناچار در سفرهای مولانا به دمشق مابین ۶۴۵ و ۶۴۷ بوده است.

مولانا در دمشق

بعد از آن که مولانا مدتی در حلب به تکمیل نفس و تحصیل علوم پرداخت عازم دمشق گردید و مدت هفت یا چهار سال هم در آن ناحیه مقیم بود و دانش می‌اندوخت و معرفت می‌آموخت.

پیشتر مذکور افتاد که شهر دمشق در این عهد مرکزیت یافته و مجمع علم و دانش و ملاذ گریختگان فتنهٔ مغول گردیده بود و در همین تاریخ شیخ اکبر محیی‌الدین[۱] مراحل آخرین زندگانی را در این شهر می‌پیمود و رفتن مولانا که در صدد تحصیل کمال و شیفتهٔ

۱. محیی‌الدین محمد بن علی طایی اشبیلی (۵۶۰-۶۳۸) از اجلهٔ عرفا و اکابر متصوفه اسلام به شمار است که اصول تصوف و عرفان را بر قواعد عقلی و اصول علمی متکی ساخت و آن‌ها را به وجوه استدلال تقریر نمود و چنان‌که از خود او روایت می‌کنند ۲۴۰ کتاب تألیف کردهٔ اوست و از همه مهم‌تر و مشهورتر کتاب **فتوحات مکی** است که ظاهراً مفصل‌ترین کتب عرفانی باشد و **فصوص‌الحکم** که شروح بسیار بر آن نوشته‌اند و از جنبهٔ ادبی مقامی عالی دارد. و محیی‌الدین را در وحدت وجود طریقه‌ای خاص است که عامهٔ فقها و برخی از متصوفه مانند علاءالدوله سمنانی (المتوفی ۷۳۶) به سبب آن در مذهب او طعن‌ها کرده‌اند ولی بیشتر آرا عرفا و حکما قرون اخیر از آن عقیده سرمایه گرفته و تقریباً کتب و آرا محیی‌الدین مبنای اصلی تصوف اسلامی از قرن هشتم تا عهد حاضر بوده است.

وفات محیی‌الدین در دمشق واقع شد و او را در صالحیه دمشق دفن کردند و هم‌اکنون مزار او معروف است و ظاهراً مراد مولانا از کان گوهر در این بیت:

اندر جبل صالح کانیست ز گوهر   زان گوهر ما غرقهٔ دریای دمشقیم

مدفن محیی‌الدین و «صالح یا صالحه» تحریفی از صالحیه باشد.

صحبت مردان راه بود به واقع نزدیک است. رابطهٔ دمشق با تاریخ زندگانی مولانا بسیار است و غزلیات و ابیات مولانا در وصف شام می‌رساند که مولانا را با این ناحیه که تابشگاه جمال شمس تبریزی و چنان‌که بیاید اولین نقطه‌ای بوده است که این دو یار دمساز با یکدیگر دیدار کرده‌اند سر و سری دیگر است و دو سفر مولانا در فاصله ۶۴۵ و ۶۴۷ و فرستادن پسران خود به دمشق برای تحصیل هم شاهد این گفتار تواند بود.

به گفتهٔ افلاکی «چون حضرت مولانا به دمشق رسید علمای شهر و اکابر هرکه بودند او را استقبال کردند و در مدرسهٔ مقدمیه فرود آوردند و خدمات عظیم کردند و او به ریاضت تمام به علوم دین مشغول شد» و مسلم است که مولانا کتاب هدایه[1] فقه را در این شهر خوانده و به صحبت محیی‌الدین[2] هم نایل آمده است.

---

۱. مقصود «هدایة فی الفروع» می‌باشد که کتابیست در فقه به روش حنفیان تألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین علی بن ابی‌بکر مرغینانی حنفی (المتوفی ۵۹۲) و این کتاب مطمح نظر بسیاری از علمای متقدمین و متأخرین قرارگرفته و شروح و تعلیقات و حواشی شتی بر آن نوشته‌اند. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به کشف الظنون، طبع اسلامبول، جلد دوم (ص ۶۴۸-۶۵۴) و این که مولانا کتاب هدایه را در دمشق خوانده مستفاد است از صدر این روایت افلاکی از قول مولانا «مرا در جوانی یاری بود در دمشق که در درس هدایه شریک من بود» و بنا به بعضی روایات کتاب هدایه را مولانا به فرزند خود سلطان ولد درس داده بود.

۲. سند این گفتار آنست که کمال‌الدین حسین خوارزمی در شرح مثنوی موسوم به جواهرالاسرار گوید «دیگر وقتی‌که حضرت خداوندگار در محروسهٔ دمشق بود چند مدت با ملک‌العارفین موحد محقق کامل‌الحال و القال شیخ محیی‌الدین العربی و سیدالمشایخ و المحققین شیخ سعدالدین الحموی و زبدةالسالکین و عمدةالمشایخ عثمان الرومی و موحد مدقق عارف کامل فقیر ربانی اوحدالدین کرمانی و ملک‌المشایخ والمحدثین شیخ صدرالدین القونوی صحبت فرموده‌اند و حقایق و اسراری که شرح آن طولی دارد با همدیگر بیان کرده» و این سخن به واقع نزدیک است چه از مولانا که مردی متفحص و طالب و جویای مردان خدا بود دور می‌نماید که مدتی در دمشق اقامت گزیند و

توقف مولانا در دمشق ظاهراً بیش از چهار سال که روایت کرده‌اند به طول نینجامیده، چه او در حلب چندی مقیم بوده و در موقع وفات برهان‌الدین محقق (۶۳۸) حضور داشته و چون مسافرت‌های او در حدود ۶۳۰ شروع شده است بنابراین آن روایت که مدت اقامت او را در دمشق به هفت سال می‌رساند از حیز صحبت به دور خواهد بود.

بازگشت مولانا به روم و انجام کار برهان محقق

مولانا پس از چندی اقامت در حلب و شام که مدت مجموع آن هفت سال بیش نبود به مستقر خاندان خویش یعنی قونیه باز آمد و چون به قیصریه رسید «علما و اکابر و عرفا پیش رفتند و تعظیم عظیم کردند. خدمت صاحب اصفهان[1] را آن خواست بود که حضرت مولانا را به خانهٔ خود برد. سید برهان‌الدین تمکین نداد که سنت مولانای بزرگ آنست که در مدرسه نزول کنند».

بعد از این تاریخ بنا به بعضی روایات مولانا به دستور برهان‌الدین به ریاضت پرداخت و سه چله[2] متوالی برآورد و سید نقد وجود او را

محیی‌الدین را با همه شهرت دیدار نکند و از مقالات ولد چلبی در روزنامهٔ حاکمیت ۱۳۴۵ قمری (مجموعهٔ یادداشت‌ها و مقالات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر) مستفاد است که مولانا در موقعی که با پدرش به شام وارد گردید محیی‌الدین را زیارت کرد و هنگام بازگشت مولانا جلال‌الدین پشت سر پدر می‌رفت محیی‌الدین گفت سبحان اللّه اقیانوسی از پی یک دریاچه می‌رود.

۱. مقصود صاحب شمس‌الدین اصفهانی است وزیر عزالدین کیکاوس (۶۴۴-۶۵۵) که به روایت افلاکی از مریدان و یاران برهان محقق بود.

۲. احمد دده مجموع ریاضات مولانا را که به مراقبت برهان‌الدین متحمل شده به هزار و یک روز می‌رساند (مقالات ولد چلبی) خدمت و ریاضت ۱۰۰۱ روز که مساوی عدد «رضا» می‌باشد سنت مولویان است.

بی‌غش و تمام عیار وبی‌نیاز از ریاضت و مجاهدت یافت «سر به سجدهٔ شکر نهاد و حضرت مولانا را در کنار گرفت و بر روی مبارک او بوسه‌ها افشان کرد، بار دیگر سر نهاد و گفت در جمع علوم عقلی و نقلی و کشفی و کسبی بی‌نظیر عالمیان بودی و الحالة هذه در اسرار باطن و سر سیر اهل حقایق و مکاشفات روحانیان و دیدار مغیبات انگشت‌نمای انبیا و اولیا شدی» و دستوری داد تا به دستگیری و راهنمایی گم‌گشتگان مشغول گردد.

در این که مولانا تربیت یافتهٔ برهان محقق است شکی نیست و از آثار مولانا و ولدنامه این مطلب به خوبی روشن است و سلسله و نسبت خرقهٔ مولانا را هم شمس‌الدین افلاکی به وسیله همین برهان‌الدین به پدرش سلطان‌العلما و آخرالامر به معروف کرخی می‌رساند. منتهی بنا به روایت ولدنامه مولانا مدت ۹ سال تمام مصاحب و ملازم برهان‌الدین بوده و به نقل افلاکی مولانا به دستور او به حلب و شام رفته پس از آن اسرار ولایت را به ودیعه گرفته است. و چون تمام مصاحبت مولانا با برهان محقق ۹ سال بیش نبوده و او نیز در حدود سنهٔ ۶۲۹ به روم آمده است پس باید وفات او به سال ۶۳۸ واقع شده باشد و با این همه افلاکی شرحی از ملاقات شهاب‌الدین سهروردی که سنهٔ ۶۱۸ به روم آمده با برهان‌الدین و ارادت یکی از مغلان به وی در موقع فتح قیصریه (۶۴۰) و آمدن یکی از شیخ‌زادگان بغداد بعد از قتل خلیفه (۶۵۶) به خدمت وی نقل کرده و این هر سه روایت با گفته‌های خود او و ولدنامه مخالف و به کلی غلط است.

وفات سید[1] در قیصریه به وقوع پیوست و صاحب شمس‌الدین

---

۱. افلاکی گوید هنگام وفات این رباعی برخواند:

ای دوست قبولم کن و جانم بستان مستم کن و از هر دو جهانم بستان

اصفهانی مولانا را از این حادثه مطلع ساخت و او به قیصریه[1] رفت و کتب و اجزاء سید را برگرفت و بعضی را به رسم یادگار به صاحب اصفهانی داد و باز به قونیه برگشت.

برهان‌الدین علاوه بر کمال اخلاقی و سیر و سلوک صوفیان و طی مقامات معنوی دانشمندی کامل و فاضلی مطلع بود و پیوسته کتب و اسرار[2] متقدمان را مطالعه می‌کرد و خلق را به طریقت راستان و مردان راستین هدایت می‌نمود و این معنی مسلم است که او مردی کامل و به گفتهٔ مولانا نور شده و به ظواهر پشت‌پا زده و مست تجلیات الهی بوده است[3] و او را به سبب اشرافی که بر خواطر داشت سید سِردان می‌گفتند. افلاکی روایت می‌کند «خاتونی بزرگ که آسیهٔ وقت بود مرید سید شده بود روزی به طریق مطایبه سؤال کرد که در جوانی ریاضات و مجاهدات را به کمال رسانیده بودی چه معنی که در این آخر عمر روزه نمی‌گیری و اغلب نمازها از تو فوت می‌شود، فرمود که ای فرزند ما همچون اشتران بارکشیم، بارهای گران کشیده و شداید روزگار چشیده و راه‌های دور و درازکوفته قطع مراحل و منازل بی‌حد کرده و پشم و موی هستی فروریزانیده لاغر و نحیف و نامراد گشته‌ایم و در زیر بارگران گامزن و اندک خور و تنگ گلو شده اکنون ما را با اندک روزی به جو باز بسته چون پرورده شویم در عیدگاه وصال قربان گردیم زیراکه قربان لاغر در مطبخ سلطان به‌کار نبرند و پیوسته فربه را

با هرچه دلم قرار گیرد بی تو   آتش به من اندر زن و آنم بستان

۱. این سفر در سال ۶۴۴ به وقوع پیوست (مقالات ولد چلبی).

۲. در فیه مافیه (طبع طهران ص ۱۵۹) مذکور است که «شیخ‌الاسلام ترمدی گفت که سید برهان‌الدین محقق ترمدی سخن‌های تحقیق خوب می‌گوید از آن است که کتب مشایخ و مقالات و اسرار ایشان را مطالعه می‌کند».

۳. مناقب افلاکی و نفحات‌الانس.

فربه باشد» و گویا مراد وی آن باشد که ما از مجاهده و طلب دلیل گذشته اهل مشاهده و مستغرق دیدار مطلوب گشته‌ایم و طلب‌الدلیل بعد الوصول الی المطلوب قبیح.

او از عرفای گذشته به سنایی غزنوی ارادت و عشقی تمام داشته و همچنان عشقی [1] که مولانا را به شمس تبریزی بوده وی را به سنایی بوده است.

مولانا در مجالس [2] خود کلمات سید را نقل می‌کرده و سلطان ولد فرزند مشهور او هم به خدمت سید رسیده و از خدمت وی به کسب معانی و معارف بهره‌مند آمده چنان‌که در ولدنامه گوید:

این معانی و این غریب بیان		داد برهان دین محقق دان

مولانا بعد از وفات برهان محقق

چون برهان دین از خاکدان تن به عالم پاک اتصال یافت مولانا بر مسند ارشاد و تدریس متمکن گردید و قریب پنج سال یعنی از ۶۳۸ تا ۶۴۲ به سنت پدر و اجداد کرام در مدرسه به درس فقه و علوم دین می‌پرداخت و همه روزه طالبان علوم شریعت که به گفتهٔ دولتشاه [3] عدهٔ آنان به ۴۰۰ می‌رسید در مدرس و محضر او حاضر می‌شدند و

۱. مناقب افلاکی و در فیه مافیه (ص ۲۸۸) آمده که «گفتند که سید برهان‌الدین سخن خوب می‌فرماید اما شعر سنایی در سخن بسیار می‌آورد».

۲. افلاکی گوید که مولانا این ابیات را به حسام‌الدین چلبی یاد می‌داد و فرمود که از سید برهان‌الدین یادگار دارم و الابیات هذه

الروح من نور عرش اللّه مبدأها		و تربة الارض اصل الجسم و البدن
قد الف الملک الجبار بینهما		لیصلحا لقبول العهد و المحن
الروح فی غربة و الجسم فی وطن		فارحم غریباً کئیباً نازح الوطن

و در فیه مافیه نیز از کلمات سید نقل کرده است (ص ۲۴ و ۳۰۲).

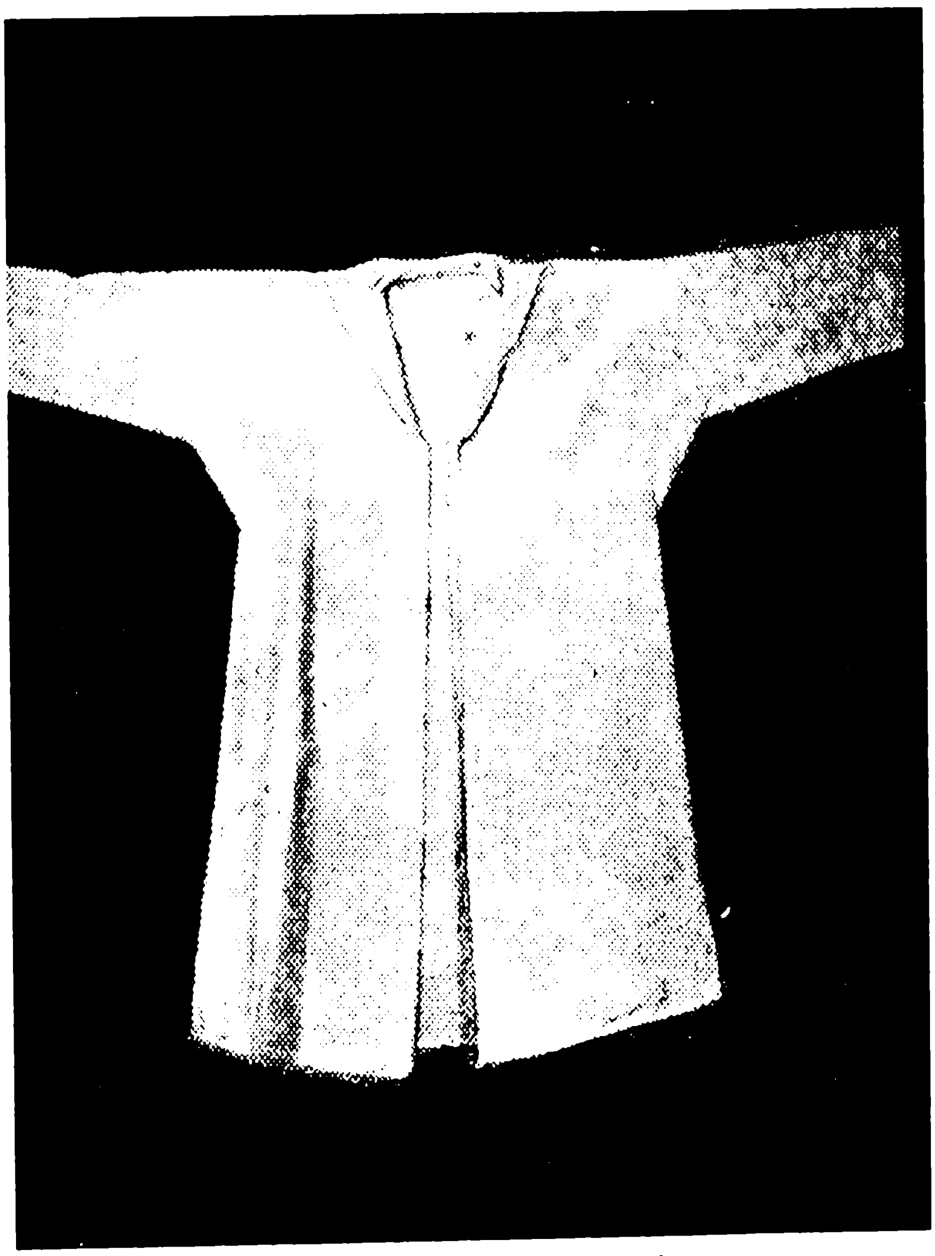
۳. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (ص ۱۹۴).

هم به رسم فقها و زهدپیشگان آن زمان مجلس تذکیر منعقد می‌کرد و مردم را به خدا می‌خواند و از خدا مـی‌ترسانید «و دستار خود را[1] می‌پیچید و ارسال می‌کرد و ردای فراخ آستین چنان‌که سنت علمای راستین بود می‌پوشید» و مریدان بسیار بر وی گرد آمدند و صیتش در عالم منتشر گردید چنان‌که سلطان ولد گوید:

ده هزارش مرید بیش شدند　　گرچه اول ز صدق دور بدند
مفتیان بزرگ اهل هنر　　دیده او را به جای پیغامبر
وعظ گفتی ز جود بر منبر　　گرم و گیرا چو وعظ پیغامبر
صید[2] خوبش گرفت عالم را　　کرده زنده روان عالم را
گشت اسرار ازو چنان مکشوف　　که مریدش گذشت از معروف

---

۱. یعنی مانند فقها چه فقه در لغت به معنی فهم و دانش است و پارسی فقیه دانشمند می‌باشد و دانشمند به معنی فقیه در اشعار و کتب پیشینیان مستعمل است.
۲. صیت ظ



جبهٔ مولانا محفوظ در موزهٔ قونیه

فصل سوم

دورهٔ انقلاب و آشفتگی

مولانا چنان‌که گذشت پس از طی مقامات، از خدمت برهان محقق اجازهٔ ارشاد و دستگیری یافت و روزها به شغل تدریس و قیل و قال مدرسه می‌گذرانید و طالب علمان و اهل بحث و نظر بر وی گردآمده بودند و مولانا سرگرم تدریس و لم و لا نسلم بود. فتوا می‌نوشت و از یجوز و لایجوز سخن می‌راند او از خود غافل و با عمرو و زید[1] مشغول ولی کارداران[2] غیب دل در کار وی نهاده بودند و آن گوهر بی‌چون را آلودهٔ چون و چرا نمی‌پسندیدند و آن دریای آرام را در جوش و خروش می‌خواستند و عشق غیور منتهز فرصت تا آتش در بنیاد غیر زند و عاشق و طالب دلیل را آشفتهٔ مدلول و مطلوب کند و

---

۱. اشاره است بدین قطعهٔ سعدی:

طبع تو را تا هوس نحو کرد   صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق به دام تو صید   ما به تو مشغول و تو با عمرو زید

۲. مضمون این عبارت از این ابیات مولانا مستفاد است:

عاشقی بر من پریشانت کنم نیکو شنو
کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
تو بر آن که خلق مست تو شوند از مرد و زن
من بر آن که مست و حیرانت کنم نیکو شنو
بس جهد می‌کردم که من آیینه نیکی شوم
تو حکم می‌کردی که من خمخانهٔ سیکی شوم

آن سرگرم تدریس را سرمست و بی‌خود حقیقت سازد.

خلق به زهد و ریاضت و علم ظاهر که مولانا داشت فریفته بودند و به خدمت و دعای او تبرک جسته او را پیشوای دین و ستون شریعت احمدی می‌خواندند ناگهان پرده برافتاد و همه کس را معلوم شد که آن صاحب منبر[1] و زاهد کشور رندی لاابالی و مستی پیمانه به دست و عاشقی کف‌زنان و پای‌کوبان است و دستار دانشمندانه و ردای فراخ آستین که نشان ظاهریان و بستگان حدود است بر وی عاریت و جولانگاه او بیرون از عالم حد و نشیمن وی نه این کنج محنت‌آباد است[2].

تا وقتی‌که مولانای ما در مجلس بحث و نظر بوالمعالی[3] گشته فضل و حجت می‌نمود، مردم روزگار او را از جنس خود دیده به سخن وی که درخور ایشان بود فریفته و بر تقوا و زهد او متفق بودند، ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی برآن جان پاک

---

۱. از این ابیات مولانا اقتباس شده:

زاهدِ کشوری بُدَم صاحب منبری بُدَم
کرد قضا دل مرا عاشق کف زنان تو

غزل‌سرا شدم از دست عشق و دست زنان
بسوخت عشق تو ناموس و شرم هرچم بود

عفیف و زاهد و ثابت‌قدم بُدَم چون کوه
کدام کوه که باد تواش چو کَهْ نربود

زاهد سجاده‌نشین بودم با زهد و ورع
عشق درآمد ز درم برد به خمار مرا

۲. اشاره به گفتهٔ خواجه حافظ:

که‌ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

۳. مولانا گوید:

بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می‌نمودی
نک محک عشق آمد کو سؤالت کو جوابت

افکند و چنانش تافته و تابناک ساخت که چشم‌ها از نور او خیره گردید و روزکوران محجوب که از ادراک آن هیکل نورانی عاجز بودند از نهاد تیره خود به اِنکار برخاستند و آفتاب جان‌افروز را از خیرگی چشم، شب تاریک پنداشتند. مولانا طریقه و روش خود را بدل کرد، اهل آن زمان نیز عقیدهٔ خویش را نسبت به وی تغییر دادند، آن آفتاب تیرگی‌سوز که این گوهر شب‌افروز را مستغرق نور و از دیدهٔ محجوبان مستور کرد و آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم و موج‌خیز گردانید و کشتی اندیشه را از آسیب آن به گرداب حیرت افکند سرّ مبهم و سرفصل تاریخ زندگانی مولانا، شمس‌الدین تبریزی بود.

شمس‌الدین تبریزی

شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک‌داد[1] از مردم تبریز بود و خاندان وی هم اهل تبریز بودند و دولتشاه[2] او را پسر خاوند جلال‌الدین یعنی جلال‌الدین حسن[3] معروف به نومسلمان از نژاد بزرگ امید که مابین سنهٔ ۶۰۷-۶۱۸ حکومت الموت داشت شمرده و گفته است که جلال‌الدین «شیخ شمس‌الدین را به خواندن علم و ادب نهانی به تبریز فرستاد و او مدتی در تبریز به علم و ادب مشغول بوده» و این سخن سهو است، چه گذشته از آن‌که در هیچ‌یک از مأخذهای

---

۱. نام و نسب او به همین طریق در مناقب افلاکی و نفحات‌الانس ضبط شده است.
۲. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (ص ۱۹۵).
۳. علت شهرت او به نو مسلمان آن بود که وی به گفتهٔ مورخین از طریقت آباء خود دست کشیده جانب شرع و ظواهر مسلمانی را نامرعی نمی‌گذارد و بدین سبب از بغداد به اسلام او حکم کردند و ائمه اسلام بر صحت آن فتوی نوشتند. رجوع شود به جلد سوم جهانگشای جوینی، ضمیمهٔ گاهنامهٔ ۱۳۱۴، طبع تهران (ص ۱۳۰).

قدیم‌تر این حکایت ذکر نشده جلال‌الدین حسن نومسلمان به نص علاملک جوینی[1] جز علاءالدین محمد (۶۱۸-۶۵۳) فرزند دیگر نداشته و چون به بعضی روایات[2] شمس در موقع ورود به قونیه یعنی سنهٔ ۶۴۲ شصت ساله بوده، پس ولادت او باید در ۵۸۲ اتفاق افتاده باشد.

چنان‌که افلاکی در چند موضع از مناقب‌العارفین روایت می‌کند شمس‌الدین ابتدا مرید شیخ ابوبکر زنبیل‌باف یا سله‌باف تبریزی بود که اگرچه از مبادی تربیت او اطلاعی نداریم ولی «در ولایت و کشف‌القلب یگانهٔ زمان خود بوده» و شمس به گفتهٔ خود جمله ولایت‌ها از او یافته لیکن مرتبهٔ شمس بدان‌جا رسید که به پیر خود قانع نبود «و در طلب اکملی سفری شد و مجموع اقالیم را چند نوبت گرد برآمد و به خدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب و افراد رسید و اکابر صورت و معنی را دریافته» و گویا بدین جهت یا نظر به طیران او در عالم معنی «مسافران صاحبدل او را شمس پرنده گفتندی».

جامی درضمن[3] حکایتی می‌رساند که فخرالدین عراقی و

---

۱. جهانگشای جوینی، جلد سوم (ص ۱۳۴ از طبع طهران).

۲. مقالات ولد چلبی (روزنامهٔ حاکمیت ۱۳۴۵) و چون این مقالات متکی بر اسناد قدیم و گفتهٔ مناقب‌نویسان می‌باشد و غالب محتویات آن از کتب پیران قدیم و مطلع طریقهٔ مولویه نقل شده به آسانی در صحت مطالب آن تردید نتوان کرد، خاصه در این مورد که قراین خارجی و روایات کتب مناقب نیز بر صحت آن گواهی می‌دهد چه شمس‌الدین در قونیه دارای اهل و عیال بود و در طریقت تصوف از بزرگان شمرده می‌شد و مدت‌ها سیاحت اقالیم کرده و به خدمت بسی بزرگان رسیده بود و ناچار می‌بایست مراحلی از عمر پیموده باشد و از قوت گفتار و وسعت اطلاع شمس‌الدین درکتاب مقالات به خوبی واضح است که او مردی کاردیده بوده و در طی مدارج سلوک سال‌ها رنج برده است و شاید این بیت مولانا هم دلیلی دیگر باشد:

بازم ز تو خوش جوان خرم ای شمس‌الدین سالخورده

۳. «گویند در آن‌وقت که مولانا شمس‌الدین در صحبت باباکمال بوده شیخ فخرالدین عراقی

شمس‌الدین تبریزی هر دو تربیت‌یافتگان باباکمال[1] جندی از خلفاء نجم‌الدین کبری بوده‌اند و این روایت نسبت به فخرالدین عراقی مشکل است زیرا او به اصحّ اقوال از ابتدا مرید شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی[2] بوده و به خدمت باباکمال نرسیده است. علاوه

نیز به موجب فرموده شیخ بهاءالدین زکریا آنجا بوده است و هر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدین عراقی را روی نموده آنرا در لباس نظم و نثر اظهار می‌کرد و به نظر باباکمال می‌رسانید و شیخ شمس‌الدین از آن هیچ‌چیز اظهار نمی‌کرد، روزی باباکمال وی را گفت فرزند شمس‌الدین از آن اسرار و حقایق که فرزند فخرالدین عراقی ظاهر می‌کند بر تو هیچ لائح نمی‌شود؟ گفت: بیش از آن مشاهده می‌افتد اما به واسطه آنکه وی بعض مصطلحات ورزیده می‌تواند که آنها را در لباس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت نیست. باباکمال فرمود که حق سبحانه و تعالی تو را مصاحبی روزی کند که معارف اولین و آخرین را به نام تو اظهار کند وینابیع حکم از دل او بر زبانش جاری شود و به لباس حرف و صوت درآید، طراز آن لباس نام تو باشد» و این حکایت در هیچ‌یک از ولدنامه و مناقب افلاکی نقل نشده با وجود آنکه افلاکی در مثل این موارد از ذکراخبار صحیح و سقیم خودداری نمی‌کند و به احتمال اقوی این حکایت به مناسبت آنکه اغلب غزلیات مولانا به نام شمس تبریزی اختتام می‌پذیرد جعل شده است.

۱. برای اطلاع از احوال او رجوع کنید به نفحات‌الانس و کمال‌الدین حسین خوارزمی در مقدمهٔ شرح خود بر مثنوی سلسله ارادات مولانا را به واسطه شمس‌الدین که از مریدان باباکمال بوده (به عقیدهٔ او) به نجم‌الدین کبری می‌رساند.

۲. شیخ بهاءالدین زکریا از تربیت یافتگان شهاب‌الدین سهروردی و در موطن خود ملتان سند صاحب خانقاه بود و پیروان بسیار داشت، فخرالدین عراقی و امیرحسین هروی صاحب زادالمسافرین و کنزالرموز و نزهة‌الارواح (المتوفی ۷۱۹) بنابر مشهور مرید وی بودند و فرزندان او مدت‌ها در ملتان خانقاه پدر را معمور داشته طالبان این راه را دستگیری می‌نمودند.

به گفتهٔ ابن بطوطه نسب بهاءالدین زکریا به محمد بن قاسم قرشی که در زمان حکومت حجاج بن یوسف (۷۵-۹۵) به قصد غزا به سند آمده بود می‌کشید و ناچار این محمد بن قاسم قرشی جز محمد بن قاسم ثقفی که در عهد حجاج به حدود سند و هند تاخت خواهد بود. برای اطلاع از احوال بهاءالدین زکریا و خاندان او رجوع کنید به نفحات‌الانس در ضمن شرح حال خود وی و نیز در ذکر امیرحسین هروی و عراقی و تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (ص ۲۱۵-۲۱۶) و رحلهٔ ابن بطوطه، طبع مصر، جلد دوم (ص ص ۴ و ۹ و ۳۰ و ۵۶-۵۷).

برآن[1] گفته‌اند که فخرالدین عراقی بیست و پنج سال تمام در خدمت بهاءالدین زکریا طی مقامات معنوی می‌کرد و وفات بهاءالدین به سال ۶۶۶ اتفاق افتاد و عراقی پیش از آن‌که به بهاءالدین پیوندد به تدریس علوم رسمی می‌پرداخت ناگهان جذبه‌ای دامنگیر وی شد و او را به دیار هند کشانید و از این روی تاریخ ابتداء سلوک و وصول او به خدمت بهاءالدین تقریباً مصادف است با سال ورود شمس‌الدین تبریزی برای ارشاد مولانا به قونیه (۶۴۲).

بعضی گفته‌اند که شمس‌الدین مرید و تربیت یافتهٔ رکن‌الدین سجاسی[2] است که شیخ اوحدالدین کرمانی[3] هم وی را به پیری

۱. جامی در نفحات‌الانس.

۲. این روایت هم در نفحات مذکور است و در تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (ص ۱۹۶) به جای سجاسی سنجابی دیده می‌شود و آن بی‌شبهه سهو است از مؤلف یا ناسخ و سجاس از توابع زنجانست. به گفتهٔ جامی نسبت ارادت رکن‌الدین به وسیلهٔ قطب‌الدین ابهری به ابوالنجیب سهروردی منتهی می‌گردد.

۳. اوحدالدین ابوحامد یا حامد کرمانی از اجلهٔ عرفای قرن هفتم است که به صحبت محیی‌الدین عربی رسیده و محیی‌الدین ذکر او در باب ثامن از فتوحات آورده است و شهاب‌الدین سهروردی روش وی را در عشق به مظاهر منکر بود. در سال ۶۳۲ خلیفهٔ عباسی المستنصر اوحدالدین را خلعت داد و استری بخشید و به سمت شیخی رباط مرزبانیه منصوب کرد. اهل بغداد نزد وی می‌رفتند و از مجالس او فواید برمی‌گرفتند. هدایت در کتاب مجمع‌الفصحاء، جلد اول، طبع ایران (ص ۸۹) و ریاض‌العارفین (ص ۳۸) وفات او را به سال ۵۳۶ پنداشته و آن سهو است و ظاهراً از تاریخ (۶۳۵) تبدیل یافته باشد. اوحدالدین رباعیات عرفانی ملیح دارد و مثنوی مصباح‌الارواح و اسرارالاشباح که جامی و امین احمد رازی و بیش از آنان هدایت در مجمع‌الفصحا از ابیات آن نقل کرده هم زادهٔ طبع اوست و آن مثنویی است به وزن لیلی و مجنون نظامی که اساس آن از مثنوی سیرالعباد الی المعاد پرداخته طبع سنایی غزنوی اقتباس شده و در حد خود بلند و متین است.
برای اطلاع از زندگانی او رجوع کنید به کتاب الحوادث‌الجامعه، طبع بغداد (ص ۷۳) و تاریخ گزیده، چاپ عکسی (ص ۷۸۸) و نفحات‌الانس جامی و تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (ص ۲۱۰) که اشتباهاً او را مرید شهاب‌الدین سهروردی شمرده و نیز (ص ۲۲۳) که در آن‌جا امیر حسینی هروی را مرید او پنداشته و آن نیز سهو است و تذکرهٔ هفت اقلیم و آتشکده در ذکر

برگزیده بود و این روایت هر چند از نظر تاریخ مشکل نمی‌نماید و ممکن است که اوحدالدین مذکور و شمس‌الدین هر دو به خدمت رکن‌الدین رسیده باشند. ولیکن اختلاف طریقهٔ این دو با یک دیگر چنان که بیاید تا اندازه‌ای این قول را که در منابع قدیم‌تر هم ضبط نشده ضعیف می‌سازد.

پیش از آن که شمس‌الدین در افق قونیه و مجلس مولانا نورفشانی کند در شهرها می‌گشت و به خدمت بزرگان می‌رسید و گاهی مکتب‌داری می‌کرد[1] و نیز به‌جزویات‌کارها مشغول می‌شد «و چون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفتی تا جمع شود که مرا قرض است تا ادا کنم و ناگاه بیرون شو کرده غیبت نمودی» و چهارده ماه تمام در

شعراء کرمان که این اخیر نام او را اوحدی نوشته و از لقب و کنیهٔ او به اشتباه عظیم دچار شده و گمان کرده است که ابوحامد شاعری دیگر و اوحدی شاعری دیگر است و همو رباعی مسلم اوحدالدین را به ابوحامد نسبت داده است و نیز به ریاض‌العارفین، طبع ایران (صص ۳۷ـ۳۸) و مجمع‌الفصحا، طبع ایران، جلد اول (صص ۸۹ـ۹۴) و در ص «۷۸» از همین کتاب گذشت که به روایت کمال‌الدین حسین خوارزمی مولانا جلال‌الدین را در دمشق با اوحدالدین اتفاق دیدار افتاده بود و در یکی از غزلیات منسوب به مولانا که مطلعش این است:

به مناجات بُدَم دوش زمانی به سجود دیده پر آب و به جانم تف آتش بفزود

ذکر شده که پیری به مولانا صورت نمود و او حالت و شرح واقعهٔ خود را پرسید، سپس از نام او سؤال کرد و در جواب مولانا:

گفت آن پیر مرا اوحد کرمانی دان که به ارشاد من آمد در غیبت به شهود

و چون جمع کننده دیوان غزلیات مولانا معروف به کلیات شمس طبع هندوستان هرچه توانسته از غزل‌های دیگران هم به مولانا نسبت داده و این غزل هم به روش مولانا چندان شباهتی ندارد بنابراین نسبت این غزل به مولانا مورد تردید تواند بود.

۱. افلاکی روایت می‌کند که شمس‌الدین در ارز روم مکتب‌داری می‌کرد و مؤید گفتهٔ اوست آن چه در مقالات شمس، نسخهٔ عکسی (صص ۵۸ و ۶۱) راجع‌به مکتب‌داری شمس‌الدین دیده می‌شود و هم در صفحه چهارم از همان کتاب این عبارت موجود است «تو ابراهیمی که می‌آمدی به کتاب مرا معلمی می‌دیدی» که به صراحت مفید این معنی می‌باشد.

شهر حلب[۱] در حجرهٔ مدرسه به ریاضت مشغول بود «و پیوسته نمد سیاه پوشیدی و پیران طریقت او را کامل تبریزی[۲] خواندندی.»

ملاقات اوحدالدین کرمانی با شمس‌الدین تبریزی

وقتی[۳] شمس‌الدین در اثناء مسافرت به بغداد رسید و شیخ اوحدالدین کرمانی را که شیخ یکی از خانقاه‌های بغداد و به مقتضای المجاز قنطرةالحقیقة عشق زیبا[۴] چهرگان و ماه‌رویان را اصل مسلک خود قرار داده بود و آن را وسیلهٔ نیل به جمال و کمال مطلق می‌شمرد دیدار کرد «پرسید که در چیستی؟ گفت: ماه را در آب طشت می‌بینم. فرمود که اگر در گردن دنبل نداری، چرا در آسمان نمی‌بینی.» مراد اوحدالدین آن بود که جمال مطلق را در مظهر انسانی که لطیف است می‌جویم و شمس‌الدین بروی آشکار کرد که اگر از غرض شهوانی عاری باشی همه عالم مظهر[۵] جمال کلی است و او را در همه و بیرون از مظاهر توانی دید.

شیخ اوحدالدین «به رغبت تمام گفت که بعدالیوم می‌خواهم که

---

۱. مناقب افلاکی و از کتاب مقالات شمس (صص ۱۴ و ۱۵ و ۲۷ و ۲۹ و ۸۱) اقامت او در حلب مستفاد می‌گردد.

۲. و این گفته افلاکی را نخستین عبارت از صفحهٔ اول کتاب مقالات تأیید می‌کند و آن سخن این است «پیر محمد را پرسید همه (کذا) خرقهٔ کامل تبریزی این پیش او چه بودی».

۳. مناقب افلاکی و نفحات الانس و تذکرهٔ هفت اقلیم در ذکر اکابر تبریز.

۴. علاوه بر آن که جامی و دیگر تذکره‌نویسان این عقیده را به اوحدالدین نسبت داده‌اند از اشعار خود او نیز این عقیده به دست می‌آید چنان که از رباعی ذیل:

زان می‌نگرم به چشم سر در صورت　　زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم　　معنی نتوان دید مگر در صورت

۵. چنان که سعدی گوید:

محقق همان بیند اندر اِبِل　　که در خوبرویان چین و چگل

در بندگیت باشم. گفت: به صحبت ما طاقت نیاری. شیخ به جد گرفت که البته مرا در صحبت خود قبول کن. فرمود به شرطی که علی ملأ الناس در میان بازار بغداد با من نبیذ بنوشی. گفت: نتوانم. گفت: برای من نبیذ خاص توانی آوردن؟ گفت: نتوانم. گفت: وقتی من نوش کنم با من توانی مصاحبت کردن؟ گفت: نه نتوانم. مولانا شمس‌الدین بانگی بزد که از پیش مردان دور شو» چنان که از این حکایت و دیگر روایات مستفاد است مولانا شمس‌الدین به حدود ظاهر بی‌اعتنا و به رسوم پشت پا زده و از مجردان چالاک این راه و غرض وی از این سخنان آزمایش اوحدالدین بوده است در مقام تجرید و تفرید که حقیقت آن در مرحلهٔ معاملات صرف‌نظر از خلق و توجه به خالق است به تمام و کمال همت و صاحب این مقام را پس از رعایت دقایق اخلاص، اندیشهٔ رد و قبول عام نباشد که گفته‌اند:

از پی رد و قبول عامه خود را خرمَساز
زان که نبود کار عامه جز خری یا خرخری

چنان که شمس‌الدین در طریق معامله به همه همت روی به نقطه و مرکز حقیقت آورده و از پسند و ناپسند کوتاه‌بینان گذشته و رعایت حدود و رسوم مسجد و خانقاه را که آن روزها سرمایهٔ خودفروشی و خویشتن‌بینی بعضی از کم‌همتان زهدنمای جاه‌پرست به شمار می‌رفت ترک گفته بود و در عالم لاحدی و فضای آزادی پر و بال همت می‌گشاد، در مرحلهٔ تعلیم و تعلم هم به توقف به روایت گفتار گذشتگان و قناعت به قال قال[1] حدثنا که مبنای بیشتر علمای آن عهد

---

۱. اشاره است بدین قطعهٔ ناصرخسرو که در طعن ارباب حدیث گفته است:

کردی از بَر قران به پیش ادیب　　نحو سعدان بخوانده، صرف خلیل
وانگهی قال قال حدثنا　　گفته‌ای صد هزار بر تقلیل

است عقیده نداشت و می‌گفت هرکس باید از خود سرچشمهٔ زایندهٔ دانش باشد و اندیشهٔ[1] قطره مثال را به دریای بی‌پایان و خشک ناشوندهٔ کمال پیوسته گرداند و به گفتار کسان که بر اندازهٔ نصیب خود از حقیقت سخن رانده‌اند خویش را از شهود حق بر وفق نصیبی که دارد محروم نسازد، چنان که «روزی در خانقاه نصرة‌الدین وزیر اجلاسی عظیم بود و بزرگی را به شیخی تنزیل می‌کردند و جمیع شیوخ و علما و عرفا و امرا و حکما حاضر بودند و هر یکی در انواع علوم و حکم و فنون کلمات می‌گفتند و بحث‌ها می‌کردند مگر شمس‌الدین در کنجی مراقب گشته بود از ناگاه برخاست و از سر غیرت بانگی بر ایشان زد که تاکی از این حدیث‌ها می‌نازید. یکی در میان شما از حدثنی قلبی عن ربی خبری نگویید. این سخنان که می‌گویند از حدیث و تفسیر و حکمت و غیره سخنان مردم آن زمان است که هر یکی در عهدی به مسند مردی نشسته بودند و از درد حالات خود معانی می‌گفتند و چون مردان این عهد شمایید، اسرار و سخنان شما کو؟» و نظر به همین[2] عقیده مولانا را نیز از خواندن و مطالعهٔ کلمات بهاءولد بازمی‌داشت. زیرا به طوری که از اخبار

چه به کار اینت چون ز مشکل‌ها / آگـهی نیستت کثیر و قلیل

۱. مقتبس است از گفتهٔ مولانا:

قطره دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان به دریاهای خویش
قطره‌ای علم است اندر جان من / وا رهانش از هوا و خاک تن
پیش از آن کاین خاک‌ها خسفش کنند / پیش از آن کاین بادها نشفش کنند

مثنوی، جلد اول، چاپ علاءالدوله (ص ۴۹).

۲. افلاکی از مولانا روایت می‌کند «که در اوایل حالات اوقات کلمات مولاناء بزرگ را مطالعه می‌کردم و لایزالی بایستی که در آستینم بودی و شمس‌الدین از مطالعهٔ آن مرا منع می‌کرد. همانا جهت رعایت خاطر او مدتی ترک مطالعه کرده بودم. چندان که مولانا شمس‌الدین زنده بود بدان معانی نپرداختم».

مستفاد است می‌خواست که مولانا به مطالعهٔ کتاب و اسرار عالم که با تکامل علم هنوز هم بشر سطری از صفحات بی‌شمار آن را به پایان نرسانیده مشغول شود و فکر گرم رو خویش را پای بست گفتار قید مانند این و آن نکند.

ورود شمس به قونیه و ملاقات او با مولانا

شمس‌الدین بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی‌الاخره[1] سنهٔ ۶۴۲ به قونیه وصول یافت و به عادت[2] خود که در هر شهری که رفتی به خان فرود آمدی. «در خان شکرفروشان نزول کرده حجره بگرفت و بر درِ حجره‌اش دو سه دیناری با قفل بر در می‌نهاد و مفتاح بر گوشهٔ دستارچه بسته بر دوش می‌انداخت تا خلق را گمان آید که تاجری بزرگ است خود در حجره غیر از حصیری کهنه و شکسته کوزه و بالشی از خشت خام نبودی» مدت اقامت شمس در قونیه تا وقتی که مولانا را منقلب ساخت به تحقیق نپیوسته و چگونگی دیدار وی را با مولانا هم به اختلاف نوشته‌اند و ما این روایات را به ترتیب خواهیم نوشت و سپس به ذکر عقیدهٔ قریب به واقع خواهیم پرداخت.

روایت افلاکی

افلاکی نقل می‌کند که روزی مولانا از مدرسهٔ پنبه‌فروشان درآمده

---

۱. مقالات شمس‌الدین، نسخهٔ عکسی (ص ۱۱۴) و این مطابق است با گفتهٔ افلاکی، منتهی در مناقب افلاکی تنها ۲۶ جمادی نوشته شده و بامداد روز شنبه و این که مقصود از جمادی، جمادی‌الاخری می‌باشد نه جمادی‌الاولی از مقالات شمس مأخوذ گردیده است.

۲. افلاکی گوید: «و هر جا که رفتی درخان فرود آمدی» و این سخن که در مقالات (ص ۲۰) مذکور است. «مرا حق نباشد که به وجود (با وجود ظ) این قوم در کاروان‌سرای روم با بیگانه خوش‌تر که با این‌ها» برگفتهٔ افلاکی دلیل توان گرفت.

بر استری راهوار نشسته بود و طالب علمان و دانشمندان در رکابش حرکت می‌کردند. از ناگاه[۱] شمس‌الدین تبریزی به وی باز خورد و از مولانا پرسید که بایزید بزرگ‌تر است یا محمد؟ مولانا گفت: این چه سؤال باشد. محمد ختم پیمبران است وی را با ابویزید چه نسبت؟ شمس‌الدین گفت: پس چرا محمد می‌گوید ما عرفناک حق معرفتک و بایزید گفت: سبحانی ما اعظم شانی. مولانا از هیبت این سؤال بیفتاد و از هوش برفت. چون به خود آمد دست مولانا شمس‌الدین بگرفت و پیاده به مدرسهٔ خود آورد و در حجره درآورد و تا چهل روز به هیچ آفریده راه ندادند.

جامی در **نفحات‌الانس** نیز همین روایت را نقل کرده با این تفاوت که گوید سِرّ کلام محمّد و بایزید راکه اولین از سر شرح صدر و استسقای‌عظیم و دومین ازکمی عطش و تنگی‌حوصله ناشی‌شده بود بیان کرد. «مولانا شمس‌الدین نعره بزد و بیفتاد، مولانا از استر فرود آمد و شاگردان را فرمود تا او را برگرفتند و به مدرسه بردند تا به خود بازآمد سر مبارک او بر زانو نهاده بود. بعد از آن دست او را بگرفت و روانه شد و مدت سه ماه در خلوتی لیلاً و نهاراً به صوم وصال نشستند که اصلاً بیرون نیامدند وکسی را زهره[۲] نبودکه در خلوت‌ایشان درآید.

---

۱. ممکن است از این ابیات مولانا:

منم آن ناگهان تو را دیده — گشته سر تا به پا همه دیده
جان من هم چو مرغ دیوانه — در غمت از گزاف پریده
بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد — از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد
چون باز که برباید مرغی به گه صید — بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد

هم استفاده نمود که ملاقات او با شمس‌الدین ناگهان واقع گردیده است.

۲. این دو بیت ازگفتهٔ مولانا به خاطر می‌رسد:

برهنه شد ز صد پرده دل و عشق — نشسته دو به دو جانی و جانی
میان هر دو گر جبریل آید — نباشد ز آتشش یک دم امانی

روایت محیی‌الدین مؤلف الجواهر المضییه

محیی‌الدین عبدالقادر (۶۹۶-۷۷۵) که در اوایل عمر خود با سلطان ولد فرزند مولانا معاصر بوده حکایت آشفتگی مولانا را بدین طریق روایت می‌کند که سبب تجرد و انقطاع مولانا چنان است که روزی وی در خانه نشسته بود و کتابی چند گرد خود نهاده و طالب علمان بر وی گرد آمده بودند. شمس‌الدین تبریزی درآمد و سلام گفت و بنشست و اشارت به کتب کرد و پرسید این چیست؟ مولانا گفت: تو این ندانی. هنوز مولانا این سخن به انجام نرسانیده بود که آتش در کُتب و کُتب‌خانه افتاد. مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس‌الدین گفت: تو نیز این ندانی؟ برخاست و برفت. مولانا جلال‌الدین مجردوار برآمد و به ترک مدرسه و کسان و فرزندان گفت و در شهرها بگشت و اشعار بسیار به نظم آورد و به شمس تبریزی نرسید و شمس ناپیدا شد.[۱] و قریب بدین روایت است آن چه جامی و دیگران[۲] به تبع وی در کتب خود نوشته‌اند که «چون خدمت مولانا شمس‌الدین به قونیه رسید و به مجلس مولانا درآمد خدمت مولانا درکنار حوضی نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده پرسید: این چه کتاب‌هاست؟ مولانا گفت: این را قیل و قال گویند. تو را با این چه کار. خدمت مولانا شمس‌الدین دست دراز کرد و همه کتاب‌ها را در آب انداخت. خدمت مولانا به تأسف تمام گفت: هی درویش چه کردی؟ بعضی از آن‌ها فواید والد

---

۱. الجواهر المضیه، طبع حیدرآباد، جلد دوم، ص ۱۲۴-۱۲۵ که چون گفتار او به عربی بود، به پارسی ترجمه کرده آمد.

۲. مانند امین احمد رازی مؤلف تذکرهٔ هفت اقلیم و آذر مؤلف آتشکده.

بود که دیگر یافت نیست. شیخ شمس‌الدین دست در آب کرد و یکان‌یکان کتاب‌ها را بیرون آورد و آب در هیچ یک اثر نکرده. خدمت مولانا گفت: این چه سرّ است؟ شیخ شمس‌الدین گفت: این ذوق و حال است تو را از این چه خبر. بعد از آن با یک دیگر بنیاد صحبت کردند.».

روایت دولتشاه[1]

و دولتشاه در باب دیدار شمس با مولانا گوید «روزی شیخ رکن‌الدین سنجابی[2] شیخ شمس‌الدین را گفت که: تو را می‌باید رفت به روم و در روم سوخته‌ای است آتش در نهاد او می‌باید زد. شمس به اشارت پیر روی به روم نهاد و در شهر قونیه دید که مولانا بر استری نشسته و جمعی موالی در رکاب او روان از مدرسه به خانه می‌رود. شیخ شمس‌الدین از روی فراست مطلوب را دید، بلکه محبوب را دریافت و در عنان مولانا روان شد و سؤال کرد که غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار و دانستن علم چیست؟ مولانا گفت: روش سنت و آداب شریعت. شمس گفت: این‌ها همه از روی ظاهر است. مولانا گفت: ورای این چیست؟ شمس گفت: علم آن است که به معلوم رسی و از دیوان سنایی این بیت برخواند:

علم کز تو تو را بنستاند جهل از آن علم بِهْ بود بسیار

مولانا از این سخن متحیر شد و پیش آن بزرگ افتاد و از تکرار درس و افاده باز ماند».

---

۱. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (صص ۱۹۶-۱۹۷) و این روایت در تذکرهٔ آتشکده هم هست (در ذکر رجال بلخ).

۲. و صحیح سجاسی است چنان که در ص «۹۰» این کتاب گذشت.

روایت ابن‌بطوطه[۱]

ابن‌بطوطه که در نیمهٔ اول از قرن هشتم در اثناء سفر خود به قونیه رفته و شرح مختصری نیز راجع به مولانا و پیروان او نوشته، در سبب انقلاب مولانا گوید: «روایت کنند که او (مولانا) در آغاز کار فقیهی مدّرس بود که طلاّب در یکی از مدارس قونیه بر وی گرد می‌شدند. یک روز مردی حلوافروش که طبقی حلوای بریده بر سر داشت و هر پاره‌ای به فلسی می‌فروخت به مدرسه درآمد. چون به مجلس تدریس رسید شیخ (مولانا) گفت: طبق خویش را بیار. حلوافروش پاره‌ای حلوا برگرفت و به وی داد. شیخ بستاند و بخورد. حلوایی برفت و به هیچ کس از آن حلوا نداد. شیخ ترک تدریس گفت و از پی او برفت و دیری کشید که به مجلس درس باز نیامد و طلاب مدتی دراز انتظار کشیدند. سپس به جستجوی او برخاستند و آرامگاه او نشناختند تا پس از چند سال برگشت و جز شعر پارسی نامفهوم سخنی نمی‌گفت. طلاب از پی‌اَش می‌رفتند و آن چه می‌گفت می‌نوشتند و از آن‌ها کتابی به نام مثنوی جمع کردند».

اکنون چون به دقت در این روایات نگریم روشن می‌گردد که روایت افلاکی و دولتشاه در این مشترک است که علت انقلاب مولانا سؤال شمس و تصادف این دو هنگام بازگشت مولانا از مدرسه بوده واختلاف آن‌ها در سؤال شمس است. ولی روایت دولتشاه ضعیف‌تر از روایت افلاکی می‌باشد. زیرا سخت دور است که مولانا با آن که در مهد تصوف وکنار پدری صوفی مسلک و صاحب داعیه ارشاد تربیت

۱. رحلهٔ ابن بطوطه، جلد اول، طبع مصر (ص ۱۸۷).

شده و سال‌ها در خدمت برهان محقق به طی مدارج سلوک گذرانیده بود در پاسخ پرسش درویشی جوابی بدان سستی ایراد کند و از جواب دومین شمس از دست برود و نیز روایت مؤلف الجواهر المضیبه با روایت دومین جامی در این اشتراک دارد که آشفتگی و میل مولانا به تجرید و ترک ظاهر به سبب کرامت شمس پس از بی‌اعتنایی مولانا به وی دست داده و این هردو روایت هرچند ممکن است برای ارباب حالت که دیده به کحل مازاغ* بینا کرده و این آثار عجیب را کم‌ترین اثر از وجود اولیا دانسته‌اند صحیح و درست باشد، لیکن در نظر ارباب تاریخ که چشم بر حوادث و اسباب ظاهری گماشته‌اند به هیچ روی شایستهٔ قبول نتواند بود.

روایت ابن‌بطوطه نیز خلاف بدیههٔ عقل و از هر جهت بطلان آن مقطوع است. چه گذشته از آن که این خبر در هیچ یک از کتب متقدمین و متأخرین نیست و با هیچ یک از روایات اندک مناسبتی هم ندارد. به حکم خرد راست و اندیشهٔ درست پیداست که پاره‌ای[1] حلوا سبب آشفتگی و انقلاب مرد دانا و مجربی که سرد و گرم روزگار چشیده و به خدمت بسیاری از ارباب معرفت رسیده نتواند بود. علاوه بر این که ناپیدا شدن مولانا خبری است که هیچ اصل[2] تاریخی

*. اشاره به آیهٔ ۱۷ سورهٔ النجم.

۱. و اشارت مولانا به حلوایی و حلوافروش در غزلیات (تقریباً ۲۰ مورد در نظر است) مبتنی بر اصطلاحات و تعبیرات شاعرانه است و گواه گفتار ابن‌بطوطه نیست.

۲. سخن مؤلف الجواهرالمضیبه که مولانا در شهرها گشت، اشارت به مسافرت‌های مولاناست در طلب شمس که ذکر آن بیاید و با گفتار ابن‌بطوطه ارتباطی ندارد و این که ابن‌بطوطه می‌گوید: جز شعر پارسی نامفهوم سخنی نمی‌گفت و مریدان آن سخن را گرد کرده مثنوی نام نهادند بسیار شگفت و ناشی از عدم اطلاع و ساده ضمیری ابن‌بطوطه می‌باشد. چه اولاً اشعار مولانا برای کسانی که پارسی می‌دانند نامفهوم نیست. ثانیاً چگونه ممکن است شخصی جز شعر هیچ نوع سخن نگوید. ثالثاً آثار مولانا منحصر به شعر و مثنوی نمی‌باشد

ندارد و در مثنوی ولدی و مناقب افلاکی که مأخذ قدیمی و معتبر تاریخ مولاناست ذکر آن نیست و گمان می‌رود که ابن‌بطوطه خبر مذکور را از دشمنان خاندان مولانا یا از افواه عوام بی‌اطلاع شنیده و بدون مطالعه و تحقیق روایت کرده باشد.

با دقت بیشتر واضح می‌گردد که روایت افلاکی و دولتشاه نیز خالی از اشکال[1] نیست، چه سؤال شمس بسیار ساده و پیش پا افتاده و عادی است و طفلان طریقت هم از جواب امثال آن عاجز نبوده و نمی‌باشند تا چه رسد به مولانا که از آغاز زندگانی با حقایق عرفان آشنا شده و در مهد تصوّف تربیت یافته بود.

هرچند می‌توان تصور کرد که مولانا با شمس‌الدین در حلب[2] یا

و آثار منثور او مانند مکاتیب و کتاب فیه مافیه موجود است و ابن‌بطوطه از آن‌ها آگاهی نداشته و از فرط یکتادلی و سلامت نفس این خبر بی‌بنیان را در کتاب خود آورده است.

۱. بنا به ظاهر چنین می‌نماید ولی از مقالات شمس برمی‌آید که این سؤال و جواب میانهٔ این دو بزرگ رد و بدل شده و مورد استشهاد از مقالات این سخن است «و اول کلام تکلمت معه کان هذا اما ابایزید (ابویزید صواب است) کیف مالزم المتابعة و ما قال سبحانک ما عبدناک فعرف الی التمام و الکمال هذالکلام و اما (ان ظ) هذا الکلام الی این مخلصه و منتهاه فسکر من ذلک لطهارة سره» (مقالات شمس، صفحه دوم) و از قراین معلوم است که ضمیر «معه» به مولانا راجع می‌گردد و از این رو باید باور کرد که این سؤال و جواب واقع گردیده ولی این که مبدأ انقلاب مولانا همین سؤال بوده در حد خود مورد اشکال است.

۲. از مقالات شمس و روایات افلاکی معلوم می‌گردد که شمس مدتی در حلب و شام مقیم بود و چنان که گفته آمد مولانا هم قریب هفت سال در این دو ناحیت اقامت گزیده بود و بدین جهت فرض ملاقات او با شمس در یکی از این دو نقطه خالی از قوت نیست و این سخن شمس در مقالات صفحهٔ ۳۶ «ازم (مولانا در همه جای این کتاب) به یادگار دارم از شانزده سال که می‌گفت که خلایق هم چو اعداد انگورند عدد از روی صورت است چون بیفشاری در کاسه آن جا هیچ عدد هست» می‌توان ملاقات مولانا را با شمس در حلب استفاده نمود چه از اقامت مولانا در حلب تا آخرین سال مصاحبت او با شمس (۶۳۰-۶۴۵) تقریباً ۱۶ سال فاصله می‌باشد و آن معنی که از مولانا به عنوان یادگار شانزده ساله روایت می‌کند همان است که از هفت قرن پیش در این ابیات مثنوی به یادگار مانده است.

شـام دیـدار کـرده و دست در دامـن عشـق و ارادت زده و سؤال شمس‌الدین یادآوری‌ای از آن سخنان باشد که مولانا در آغاز کار به میان آورده است و مؤید این سخن روایت افلاکی است که از ملاقات مولانا با شمس‌الدین در شام حکایتی [1] نقل کرده است.

صرف‌نظر از این اخبار که این حادثه را خارق‌العاده و آشفتگی مولانا را ناگهانی نشان می‌دهد هرگاه به مأخذ قدیم‌تر و صحیح‌تر یعنی ولدنامه بنگریم خواهیم دانست که این‌ها همه شاخ و برگ‌هایی است که ارباب مناقب و تذکره‌نویسان بدین قصه داده‌اند و تا این حادثه را که از نظر نتیجه یعنی تغییر حال و تبدیل جمیع شئون زندگی مولانا غیرعادی است با مقدمات خلاف عادت جلوه دهند روایاتی از خود ساخته و یا شنیده‌های خویش را بدون تحقیق در کتب نوشته‌اند.

مطابق روایات سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه، عشق مولانا به شمس مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام نبوت و رسالت و رتبهٔ کلیم اللهی باز هم مردان خدا را طلب می‌کرد و مولانا نیز با همهٔ کمال و جلالت در طلب اکملی روز می‌گذاشت تا این که شمس [2] را که از مستوران قباب غیرت بود به دست آورد و مرید وی

ده چـراغ ار حاضر آری در مکان　　هر یکی باشد به صورت غیر آن

فـرق نـتوان کـرد نـور هـر یکی　　چون به نورش روی آری بی شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری　　صد نماید یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست　　در مـعانی تـجزیه و افراد نیست

مثنوی، دفتر اول، چاپ علاءالدوله (ص ۱۸).

۱. و آن حکایت این است «هم چنان روایت کردند که روزی در میدان دمشق سیر می‌کرد در میان خلایق به شخص عجب مقابل افتاد نمد سیاه پوشیده و کلاه نمدی بر سر نهاده گشت می‌کرد چون به حضرت مولانا رسید دست مبارکش را بوسه داد و گفت: ای صراف عالم معانی ما را دریاب، و آن حضرت مولانا شمس‌الدین تبریزی بود عظم‌الله ذکره».

۲. در مقالات ص ۸۱ این عبارت دیده می‌شود «به حضرت حق تضرع می‌کردم که مرا با

شد و سر در قدمش نهاد و یک باره در انوار او فانی گردید و او را به خانهٔ خویش خواند. اینک ابیات ولدنامه:

غـرضم از کـلیم مـولاناست — آن که او بی نظیر و بی‌همتاست
آنکه چون او نبود کس به جهان — آنکه بود از جهان‌همیشه جهان
آن کـه انـدر عـلوم فـایق بـود — بـه سـریّ شـیوخ لایـق بـود
مـفتیان گـزیده شـاگـردش... — همه صف‌ها زده ز جان گِرْدِش
هـر مـریدش ز بـایزید افـزون — هریکی درولِه* دوصد ذوالنون**
با چنین عزّ و قدر و فضل‌و کمال — دایـماً بـود طـالب ابـدال***
خـضرش بـود شـمس تـبریزی — آن کـه بـا او اگـر درآمـیزی،
هیچ کس را به یک جوی نخری — پـرده‌های ظـلام را بـدری
آن که از مـخفیان نـهان بـود او — خسرو جمله واصلان بـود او
اولیـا گـر ز خـلق پـنهانند — خـلق جسـمند و اولیا جـانند
جِسمْ جان را کجا تواند دید؟! — راه جان را به جان توان بـبرید
ایـن چـنین اولیا کـه بیناانـد — از ازل عـالمند و والاانـد
شـمس تـبریز را نـمی‌دیدند — در طلب گرچه بس بگـردیدند

اولیاء خود اختلاط ده و هم صحبت کن. به خواب دیدم که مرا گفتند که تو را با یک ولی هم صحبت کنیم، گفتم کجاست آن ولی، شب دیگر دیدم که گفتند در روم است چون بعد چندین مدت بدیدم گفتند که وقت نیست هنوز الامور مرهونة باوقاتها» که معلوم می‌دارد شمس نیز در طلب مردان به ساق جد و قدم اجتهاد ایستاده به جان صحبت اولیا می‌جست و مطلوبش را در روم نشان داده بودند. و روایات افلاکی نیز مطابق مقالات است و میانهٔ این روایات با ولدنامه تصور اختلاف نباید کرد چه جذب و کشش در اعتقاد مولانا از هر دو طرف (عاشق و معشوق) صورت می‌گیرد.

تشـنه مـی‌گوید کـه کـو آب گـوار — آب هم گوید که کو آن آب‌خـوار

و اصطلاح مستوران قباب غیرت یا قباب حق (یعنی اولیاء مخفی که به سه طبقه می‌شوند) که در کتب صوفیان به نظر می‌رسد ماخوذ است از این حدیث «اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری».

*. وَلَه: شیفتگی، سرگشتگی.

**. ذوالنون: لقبِ یونسِ نبی.

***. اَبدال: صالحان، نیکان.

غیرت حق ورا نهان می‌داشت — دور از وَهم و از گمان می‌داشت
نـزد یـزدان چـو بـود مـولانا — از همه‌خاص‌تر به‌صدق و صفا،
گشت راضی کـه روی بـنماید — خـاص بـا او بـر آن بـیفزایـد
طـمع انـدر کس دگـر نکـند — مـهر بـاقی ز دل بـرون فکـند
غـیر او را نـجوید انـدر دهـر — گرچه باشد فرید و زبدهٔ عصر
نشود کس بدان عطا مخصوص — او بود با چنان لقـا مـخصوص
بـعد بس انـتظار رویش دیـد — هم شنید آن‌چه کس زکس نشنید
چـون کشـید از نـیاز بـوی ورا — بـی‌حجابی بـدید روی ورا...
شد بر او عاشق و بـرفت از دست — گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش — گفت بشنو شها از این درویش
خانه‌ام گرچه نـیست لایـق تـو — لیک هستم به صدق عاشق تو
بنده‌را هرچه هست و هرچه شود — بی‌گمان جمله آن خواجه بـود
پس‌از این‌روی خانه خانهٔ تست — به وثاقت همی روی تو درست
بعد از آن هردو خوش‌روانه شدند — شاد و خندان به سوی خانه شدند

از این ابیات پدید است که مولانا از آغاز[۱] عاشق و به جان جویان مردان حق بود و به نشان‌های کاملان و واصلان آشنایی داشت و مغز را از پوست باز می‌دانست و چون جان که[۲] بر تن پرتو می‌افکند پرتو ابدال در جان وی مـی‌تافت و چـون شـمس‌الدیـن را دریـافت آن[۳]

---

۱. این بیت مولانا را به خاطر بیاورید:

گر زنده جـانی یـابمی مـن دامـنش بـر تـابمی — ای کاشکی در خوابمی در خواب بنمودی لقا

۲. این بیت را یاد کنید:

آن چنان که پرتو جان بر تـن است — پـرتو ابـدال بـر جـان مـن است

مثنوی، دفتر اول، چاپ علاءالدوله (ص ۸۶).

۳. این مضمون از ابیات ذیل مستفاد است:

نشان‌ها و تازگی‌ها که علامت دیدار و اتصال به دریای بی‌کرانهٔ جمال آن معشوق لطیف است در چهرهٔ جذاب و دلفریب او دید و از گرمی و گیرایی نفس او دانست که با معدن دلفریبی و کان دلربایی پیوند دارد. و هم به جذب جنسیت، دست از دل و جان برداشت و سر در قدمش نهاد و آن عشق بی چون و شور پرده‌درکه سالیان دراز در نهاد مولانا مستور و فرصت ظهور را منتهز* بود تاب مستوری[1] نیاورد و سر از روزن جان آن عاشق پارسا صورت و صوفی مفتی شکل برآورد و نوای بی‌خودی و شور مستی در عالم انداخت و صلای عشق در داد که:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند وز جدایی‌ها شکایت می‌کند

مولانا که تا آن روز خلقش بی‌نیاز می‌شمردند نیازمندوار به دامن شمس درآویخت و با وی به خلوت نشست و چنان که در دل بر خیال[2] غیر دوست بسته داشت، در خانه بر آشنا و بیگانه ببست و آتش استغنا در محراب و منبر زد و به ترک مسند تدریس و کرسی وعظ گفت و در خدمت استاد عشق زانو زد و با همه استادی نوآموز

شرح روضه گر دروغ و زور نیست پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی از گدایی تست نز بیکلر بگی
چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک؟ گر تو ناف آهویی، کو بوی مشک؟
گر تو می‌آیی ز گلزار جنان دسته گل کو برای ارمغان؟
زآن چه می‌گویی و شرحش می‌کنی چه نشانه در تو ماند ای سنی؟

مثنوی، دفتر پنجم، چاپ علاءالدوله (ص ۴۹۷).

*. منتهز: منتظر فرصت.

۱. اشاره است به بیت مشهور ذیل:

پری رو تاب مستوری ندارد در ار بندی سر از روزن برآرد

۲. بیت سعدی به خاطر می‌گذرد:

ما در خلوت به روی غیر ببستیم و از همه بازآمدیم و با تو نشستیم

گشت و به روایت افلاکی مدت این خلوت به چهل روز یا سه ماه کشید و اینک ابیات ولدنامه که این مطلب را هرچه روشن‌تر می‌کند:

ناگهان شمس دین رسید به وی — گشت فانی ز تاب نورش فِی*
از ورای جهان عشق آواز... — برسانید بی دف و بی ساز
شرح کردش ز حالت معشوق — تا که سرّش گذشت از عَیّوق**
گفت اگرچه به باطنی تو گرو — باطن باطنم من این بشنو
سرّ اسرار و نور انوارم — نرسند اولیا به اسرارم
عشق در راه من بود پرده — عشق زنده است پیش من مرده
دعوتش کرد در جهان عجب — که ندید آن به خواب ترک و عرب
شیخ استاد گشت نوآموز — درس خواندی به خدمتش هر روز
منتهی بود مبتدی شد باز — مقتدا بود مقتدی شد باز
گرچه در علم فقر کامل بود — علم نو بود کان به وی بنمود

شمس‌الدین به مولانا چه آموخت و چه فسون ساخت که چندان فریفته گشت و از همه چیز و همه کس صرف‌نظر کرد و در قمار محبت نیز خود را در باخت بر ما مجهول است ولی کتب مناقب و آثار بر این متفق است که مولانا بعد از این خلوت روش خود را بدل ساخت و به جای اقامه نماز و مجلس وعظ به سماع نشست و چرخیدن و رقص بنیاد کرد و به جای قیل و قال مدرسه و جدال اهل بحث گوش به نغمهٔ جانسوز نی و ترانهٔ دلنواز رباب نهاد. و با آن که در آغاز کار و پیش از آن که ذره‌وار در شعاع شمس رقصان شود سخت به نماز و روزه مولع بود چنان که هر سه روز یک بار روزه گشادی و شب تا به روز در نماز بودی

---

*. فِی: سایه.

**. عَیّوق: نام ستاره‌ای نورانی در صورت فلکی ارابه‌ران در امتداد کهکشان راه شیری که نماد فاصله و دوری بود.

و به سماع و رقص درنیامده بود و در صورت عبادت و تقوی کمال حاصل می‌کرد و از تجلیل الهی برخوردار می‌گشت. چون آفتاب حقیقت شمس بر مشرق جان او تافت و عشق در دل مولانا کارگر افتاد و شمس را به راهنمایی برگزید به اشارت او به سماع درآمد و بیش از آن حالات و تجلیات که از پرهیز و زهد می‌دید در صورت سماع بر او جلوه‌گر گردید. چنان که سلطان ولد در جزو سوم مثنوی ولدی گوید:

پیشتر از وصل شمس‌الدین ز جان
بود در طاعت ز روزان و شبان
سال و مه پیوسته آن شاه گزین
بود مشغول علوم زهد و دین
آن مقاماتش از آن ورزش رسید
با تقی و زهد ره را می‌برید
اندر آن مظهر بدش جلوه ز حق
هر دمی می‌برد از حق نو سَبَق*
چون‌که دعوت کرد او را شمس دین
در سماعی که بد آن پیشش گزین،
چون درآمد در سماع از امر او
حال خود را دید صد چندان ز هو
شد سماعش مذهب و رایی درست
از سماع اندر دلش صد باغ رست

مولانا در انوار شمس مستغرق شده و از یاران منقطع گردیده و بر اساس و روش خود که کمال[1] در صحبت مردان کامل است و چنان که

---

*. سَبَق: پیشی، گروِ شرط‌بندی.

۱. این مطلب را تمام صوفیان کما بیش معتقدند بلکه آن را می‌توان بنیاد تصوف خواند و در

علوم[۱] ظاهر به تکرار و تدریس قوت می‌گیرد، قوت فقر و تصوف از مصاحبت و دمسازی یاریست که آیینه جمال نمای سالک باشد. دست تمنی در دامن صحبت شمس‌الدین محکم کرده بود و هرچه از نقود داشت یا از فتوح* به دست می‌آورد همه را در قدم شمس نثار می‌کرد. یاران و شاگردان و خویشان مولانا که با چشم‌های غرض‌آمیز به شمس می‌نگریستند و او را مردی لاابالی و بیرون از طور معرفت می‌شناختند به شیخی و پیشوایی او رضا نمی‌دادند و تمکین و تسلیم مولانا که شیخ و شیخ‌زاده و مفتی بود بر ایشان گران می‌آمد. اهل قونیه و اکابر زهّاد و علما هم از تغییر روش مولانا خشمگین شدند و چنان ثلمه** و رخنهٔ عظیم که از تبدل حال آن فقیه مفتی و حامل لواء علوم صحابه و اکابر ماضین در بنیان شرع محمدی راه یافت بر خود هموار

اشعار و کلمات مولانا اشارات بسیار بدین معنی یافته می‌شود چنان که در ابیات ذیل:

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندرا در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بی‌چون و چند،
تو تقرب جو به عقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندرا در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی

مثنوی، دفتر اول، چاپ علاء الدوله (ص ۷۸).

۱. از این ابیات اقتباس شده:

علم آموزی طریقش قولی‌ست / حرفت آموزی طریقش فعلی‌ست
فقر خواهی، آن به صحبت قایم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از بیان

مثنوی، دفتر پنجم، چاپ علاءالدوله (ص ۴۵۶).

چون که مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز الودگی ایمن بود
یار آیینه است جان را در حزن / بر رخ آیینه ای جان دم مزن

مثنوی، دفتر دوم، چاپ علاءالدوله (ص ۱۰۵).

*. فتوح: نذر؛ مال یا چیزی که نذر عارف و سالک کنند.

**. ثُلمه: سوراخ، رخنه.

نمی‌کردند بدین جهت «کافه خلق قونیه به جوش آمدند و از سر غیرت و حسد درهم شده هیچ کس را معلوم نشد که او چه کس است و از کجاست» مریدان نیز تشنیع آغاز کردند و به شکایت پرداختند:

گفته با هم که شیخ ما ز چه رو ‌ ‌ ‌ پشت بر ما کند ز بهر چو او
ما همه نامدار ز اصل و نسب ‌ ‌ ‌ از صغر در صلاح و طالب رب
بندهٔ صادقیم در ره شیخ ‌ ‌ ‌ ما همه عاشقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق ‌ ‌ ‌ اوست بی مثل و زو بریم سبق
برتر از فهم و عقل این ره ماست ‌ ‌ ‌ شاه جمله شهان شهنشه ماست
همه از وعظ او چنین گشتیم ‌ ‌ ‌ در دل غیر مِهر او کشتیم
همه چون باز صیدها کردیم ‌ ‌ ‌ صیدها را به شاه آوردیم
شد ز ما شیخ در جهان مشهور ‌ ‌ ‌ دوستش شاد و دشمنش مقهور
چه کس است این که شیخ ما را او ‌ ‌ ‌ برد از ما (ازجا) چو یک‌کَه‌ای‌راجو

مریدان و اهل قونیه به ملامت و سرزنش برخاستند ولی مولانا سرگرم کار خود بود و از آن پندها[1] بندش سخت‌تر شده بی‌پروا آفتاب پرستی می‌کرد چنان که وقتی جلال‌الدین قراطای «مدرسه خود را تمام کرده اجلاس عظیم کرد و همان روز در میان اکابر علما بحث افتاد که صدر کدام است و آن روز حضرت مولانا شمس‌الدین به نوی آمده بود در صف نعال* میان مردم نشسته و به اتفاق از حضرت مولانا پرسیدند که صدر چه جای را گویند؟ فرمود که صدر علما در میان صفه است و صدر عرفا در کنج خانه و صدر صوفیان بر کنار صفه

---

۱. اشاره است بدین ابیات:

گفت ای ناصح خَمُش کن، چند پند؟ ‌ ‌ ‌ پند کمتر کن که بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو ‌ ‌ ‌ عشق را نشناخت دانشمند تو

مثنوی، دفتر سوم، چاپ علاءالدوله (ص ۲۹۴).

*. صف نعال: پایین مجلس، نزدیک کفش‌کن.

و در مذهب عاشقان صدر کنار یار است همانا که برخاست و بر کنار مولانا شمس‌الدین بنشست. و گویند همان روز بود که مولانا شمس‌الدین در میان مردم و اکابر قونیه مشهور شد» ملامت یاران آتش عشق مولانا را دامن می‌زد و بی‌خودی و آشفتگی او بر ملامت و حسد آنان می‌افزود تا غلوّشان در عداوت و دشمنی شمس از حد گذشت «و به اتفاق تمام قصد آن بزرگ کردند، فترتی عظیم در میان یاران واقع شد».

مسافرت شمس‌الدین به دمشق

شمس‌الدین از گفتار و رفتار مردم متعصّب قونیه و یاران مولانا که او را ساحر می‌خواندند رنجیده خاطر گشت و هذا فراق بینی و بینک برخواند. آن غزل‌های[1] گرم و پرسوز مولانا و اصرار و ابرام و عجز و نیاز عاشقانهٔ او هم در شمس کارگر نیفتاد. سر خویش گرفت و برفت و این[2] سفر روز پنجشنبهٔ ۲۱ شوال ۶۴۳ واقع گردید و بنابراین تمام مدت مصاحبت این دو تقریباً شانزده[3] ماه بوده است.

مولانا در طلب شمس به قدم جد ایستاد «قرب ماهی طلب می‌کردند

---

۱. گمان می‌رود که غزل‌های ذیل از این معنی حکایت کند:

روشنی خانه تویی خانه به مگذار و مرو　　عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو
بشنیده‌ام که عزم سفر می‌کنی مکن　　مهر حریف و یار دگر می‌کنی مکن
می‌بینمت که عزم جفا می‌کنی مکن　　عزم عقاب و فرقت ما می‌کنی مکن

۲. گویند که مولانا جلال‌الدین تاریخ نخستین غیبت شمس را بدین صورت به حسام‌الدین املا فرمود: «سافر المولی الاعزالداعی الی الخیر خلاصة الارواح سرالمشکوة و الزجاجة و المصباح شمس الحق و الدین نورالله فی الاولین و الاخرین اطال الله عمره و لقانا بالخیر لقائه یوم الخمیس الحادی و العشرین من شهر شوال سنة ثلاث و اربعین و ستمائه».

۳. زیرا شمس‌الدین در ۲۶ جمای‌الاخره سنهٔ ۶۴۲ به قونیه آمده و در این تاریخ مسافرت نموده است و این که بعضی مدت اقامت او را در قونیه ۱۲۰ روز گفته‌اند سهو است.

اثری پیدا نشد» ولی گویا آخرالامر خبر[۱] یافت که اینک مطلع شمس دمشق شام است، نامه و پیام متواتر کرد و پیک در پیک پیوست و به روایت افلاکی این چهار غزل[۲] را در این هنگام به خدمت شمس فرستاد.

نامه و غزل اول

ایـها النـور فـی الفـؤاد تـعال	غـایةالوجـد و المـراد تـعال
انت تـدری حـیاتنا بـیدیک	لاتُـضیّق عـلی العـباد تـعال
یـا سـلیمان دار هـدهد لک	فـتفضل بـالا فـتقاد تـعال

۱. در شرح حالی که به ضمیمه مثنوی مولانا منطبعهٔ بمبیی ۱۳۴۰ به طبع رسیده مذکور است که شمس‌الدین نامه‌ای به مولانا نوشت و چون مأخذ روایات این شرح حال مطابق اظهار نویسندهٔ آن مناقب افلاکی و مناقب درویش سپهسالار است که ۴۰ سال مصاحب مولانا بوده و ناچار از دیدار خود در آن کتاب سخن رانده است این روایت مورد اعتماد تواند بود.

۲. لیکن غزلی که در ذیل مذکور می‌گردد هرگاه از مولانا باشد پنجمین آن نامه‌ها خواهد بود که به جانب شمس فرستاده است:

زنـدگانی مـجلس سـامی	بـاد در سـرو ری و خـودکامی
نـام تـو زنـده بـاد کـز نـامت	بـافتند اصـفیا نکـو نـامی
مـی‌رسانم سلام و خـدمت ها	کـه رهـی را ولی انـعامی
چه دهم شرح اشتیاق که خود	مـاهیم مـن تـو بـحر اکرامی
ماهی تشنه چون بود بی آب؟	ای که جان را تو دانه و دامی
سبب این تحیت آن بوده است	کـه تـو کـار مـرا سـرانجامی
حـامل خـدمت از شکر ریزت	دارد امـید شـربت آشـامی
زان کرم‌ها که کرده‌ای با خلق	خاص آسوده است و هم عـامی
بکشش در حـمایتت کـه امروز	تـوبی اهـل زمـانه را حـامی
تـا کـه در ظـل تـو بیارامـد	کـه تـو جـان را پـناه و آرامی
کـه شـوم مـن غـریق منت تـو	کـه ابـتدا کـردی و در اتـمامی
بـاد جـاوید بـر مسلمانان	سـایه‌ات کـافتاب اسـلامی
این سوار کار و خدمتی باشد	تـا کـه خـدمت نـمایم و رامـی
شمس تبریزی در جـهان وجـود	عـاشقان را بـه جـان دلارامـی

کلیات شمس منطبعهٔ هندوستان (ص ۷۷۹).

ایـها العشـق ایـهال المـعشوق — جز عـن‌الصـدّ و العـناد تـعال
ایـــها الســابق الذی ســبقت — مــنک مسـبوقة الوداد تــعال
فــمن البـحر صـحة الارواح — انـجز العـود یـا مـعاد تـعال
استرالعـیب و ابـذل المـعروف — هکــذا عــادة الجـواد تـعال
چـه بـود پـارسی «تـعال» بـیا — یـا بـیا یـا بـده تـو داد تـعال
چون بـیابی زهـی گشـاد مـراد — چون نـیابی زهـی کسـاد تـعال
ای گشـاد عـرب قـباد عـجم — تـو گشـایی دلم بـه یـاد تـعال
ای درونـم تـعال گـویان تـو — وی ز بـود تـو بـود بـاد تـعال
طـفت[۱] فـیک البـلاد یـا قـمرا — بـی مـحیط و بـالبلاد تـعال
انت کــالشمس اذدنت و نأت — یـا قـریباً عـلی‌العـباد تـعال

نامه و غزل دوم

ای ظریف جهان سلام عـلیک — اِنّ دایـی و صِـحَّتی بِـیَدَیْک
گر به خدمت نمی‌رسم به بدن — اِنّـمَا الرَّوح و الفـؤاد لَـدَیَک
گر خطابی نمی‌رسد بی‌حرف — پس جهان پُر چرا شد از لَبَیْک؟
نـحس گـوید تـو را کـه بَدُّلْنی — سَعد گوید تو را که یا سَعْدَیک
آه از تـو بـر تـو هـم بـه نـفیر — آه المســـتغاث مـــنک الیک
دارو درد بـنده چـیست بگـو — قـبلة النـور ذقت مـن شـفتیک
شمس‌دین عیش‌دوست‌نوشت باد — زان که پیدا شده است فی عینیک

نامه و غزل سوم

زنـــدگانی صـدر عـالی بـاد — ایزدش پـاسبانی و کـالی* بـاد

۱. از این بیت توان دانست که مولانا این بار هم به طلب شمس در شهرها طواف کرده است.
*. کالی: نگهبان.

هرچه‌نسیه‌است‌مقبلان‌را عیش / پیش او نقد وقت و حالی باد
مجلس گرم و پر حلاوت او... / از حریف فسرده خالی باد
جان‌های گشاده پر در غیب / بسته پیشش چو نقش قالی باد
بر یمین و یسار او دولت / هم جنوبی و هم شمالی باد
دو ولایت که جسم و جان خوانند / بر سر هر دو شاه و والی باد
بختِ نقد است شمس تبریزی / او بَسَم، غیر او مثالی باد

نامه و غزل چهارم

به خدایی که در ازل بوده است / حی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمع‌های عشق فروخت / تا که شد صد هزار سر معلوم
از یکی حکم او جهان پر شد / عاشق‌و عشق‌و حاکم و محکوم
در طلسمات شمس تبریزی / گشت گنج عجایبش مکتوم
که از آن دم که تو سفر کردی / از حلاوت‌جدا شدم چون موم
همه‌شب‌همچو شمع می‌سوزم / زآتشش جفت و، ز اَنْگبین محروم
در فراق جمال تو ما را / جسم‌ویران‌و، جان‌ازو چون‌بوم
هان عنان را بدین طرف برتاب / زفت* کن پیل عشق را خرطوم
بی‌حضورت سماع نیست حلال / همچو شیطان‌طرب‌شده‌مرجوم**
یک غزل بی تو هیچ گفته نشد / تا رسید آن مشرّفهٔ*** مفهوم
پس به ذوق سماع[۱] نامهٔ تو / غزلی پنج و شش بشد منظوم
شامم از تو چو صبح روشن باد / ای به‌تو فخر شام وار من و روم

---

*. زَفت: درشت، ستبر. **. مرجوم: سنگسار شده.

***. مشرَّفه: شرف یافته، بلند مرتبه شده.

۱. از این بیت گفته آنان که گویند شمس‌الدین به مولانا نامه نوشت تأیید می‌شود و نیز معلوم می‌گردد که نامه‌های منظوم از چهار بیشتر بوده است.

این نامه‌های منظوم که قدیمی‌ترین اشعار تاریخی مولانا نیز می‌باشد آخرالامر در دل شمس تأثیر بخشید و ظاهراً مایل گردید که بار دیگر به جانب آن یار دلسوخته عنان مهر برتابد.

یاران مولانا هم که در نتیجهٔ[۱] غیبت شمس و پژمردگی و دلتنگی مولانا از دیدار و حلاوت گفتار و ذوق تربیت و ارشاد او بی‌بهره مانده و مورد بی‌عنایتی شیخ کامل عیار خود واقع گردیده بودند از کردهٔ خود نادم و پشیمان شدند و دست انابت در دامن عفو و غفران مولانا زدند و چنان که در ولدنامه است:

پیش شیخ آمدند لابه‌کنان — که ببخشا مکن دگر هجران
توبه‌ها می‌کنیم رحمت کن — گر دگر این کنیم لعنت کن
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول — گرچه کردیم جرم‌ها ز فضول
بارها گفته این چنین به فغان — ماه‌ها زین نسق به روز و شبان

مولانا عذرشان بپذیرفت و فرزند خود سلطان ولد را به طلب شمس روانهٔ دمشق کرد. تمام مدت[۲] اقامت شمس در دمشق بیش از پانزده ماه نکشید و این که دولتشاه[۳] گوید که شمس به تبریز رفت و

---

۱. در مقالات شمس مذکور است «این که کسی بگوید که ما سعی کردیم که ش (شاید ظ) که فلان بیاید بدان امید کردیم که م (مولانا ـ در تمام این کتاب این حرف کنایه از مولاناست) را بر آن دارد که وعظ گوید» مقالات شمس، نسخهٔ عکسی (ص ۳۰).

۲. زیرا که شمس‌الدین به تاریخ ۲۱ شوال ۶۴۳ از قونیه هجرت گزید و در سال ۶۴۴ به قونیه بازآمد و هرگاه تاریخ ورود وی در ذی‌الحجه آن سال هم فرض شود باز هم مدت غیبتش بیش از پانزده ماه نتواند شد.

۳. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (ص ۱۹۷) و بعضی از متأخرین هم به پیروی دولتشاه ذکری از این سفر کرده‌اند و این سخن چنان که گفته آمد مخالف اسناد قدیم است و اشعار مولانا در اشتیاق تبریز مانند:

ساربانا بار بگشا ز اشتران — شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را — شعشعه عرشی است مر تبریز را
هر زمانی موج روح‌انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا به طلب او عزم تبریز نمود و او را با خود به روم آورد اشتباه است چه سلطان ولد که خود در این وقایع حاضر بوده و افلاکی نیز این قضیه را روایت نکرده‌اند.

بازگشت شمس‌الدین به قونیه

بنا به روایت ولدنامه[1] و دیگر کتب، مولانا سلطان ولد را به عذرخواهی از گناه وگستاخی مریدان نزد شمس‌الدین فرستاد و به لابه و عجز تمام درخواست کرد که از جرم و ناسپاسی یاران تنگ حوصلهٔ تنگ مغز درگذرد و بار دیگران ابروار[2] باران لطف و کرم بر سر

دفتر ششم، چاپ علاءالدوله (ص ۶۲۵) و یا این بیت:

شمس تبریزی به روم آمد بر من شام بود — وقت صبحی من به تبریزش خرامان یافتم

مبتنی بر تعبیرات شاعرانه است و حاکی از حقیقت تاریخی نیست و به اعتماد آن از نصوص ولدنامه دست نباید کشید. این نکته نیز پوشیده مباد که از روایات افلاکی چنین مفهوم می‌شود که شمس‌الدین دو سفر به سوی دمشق رفته و آن هم به احتمال اقوی غلط است.

۱. اشعار ولدنامه:

بود شه را عنایتی به ولد — در نهان اندرون برون از حد
خواند او را و گفت رو تو رسول — از برم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را به پایش ریز — گویش از من که ای شه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند — زان چه کردند جمله وا خوردند
همه گفته کنیم از دل و جان — خان و مان را فدای آن سلطان
همه او را به صدق بنده شویم — در رکابش به فرق سر بدویم
رنجه کن این طرف قدم را باز — چند روزی بیا و با ما ساز

۲. اشاره است بدین قطعهٔ عنصری:

تو ابر رحمتی ای شاه و آسمان هنر
همی بباری بر بوستان و شورستان
بدین دو جای تو یک سان همی رسی لیکن
ز شوره گرد بر آید چو نرگس از بستان

بوستان و شورستان ببارد و چون ناقص[۱] طبعان ترش روی گوهر خویش پدید کردند او نیز که معدن کمال و کان حلاوت است کار خود کند و دوستان را به تلخی فراق باز نگذارد.

سلطان ولد به فرمان پدر با بیست تن[۲] از یاران برای آوردن آن صنم[۳] گریز پا ساز سفر کرد و هم چنان در سرما و گرما راه و بی‌راه در نوشت تا در دمشق[۴] شمس‌الدین را دریافت و ره آوردی که به امر پدر

---

۱. از این ابیات ولدنامه اقتباس شده:

چون تو لطفی و ما یقین همه قهر — کی دهد چاشنی شکر زَهر؟!
آن چه از ما سزید اگر کردیم — همچو خار خلنده سر کردیم
تو چو گلشن بیا و وصل نما — همچو مه ز ابر هجر باز برآ

۲. مطابق روایت افلاکی.

۳. اشاره بدین غزل مولاناست که گویند در موقع رفتن سلطان ولد به شام سروده است:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را
به من آورید آخر صنم گریز پا را
به بهانه‌های شیرین به ترانه‌های موزون
بکشید سوی خانه مه خوب خوش‌لقا را
اگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را (الخ)

۴. مطابق تمام روایات، سلطان ولد شمس‌الدین را در دمشق یافت و به قونیه آورد، اشعار ولدنامه نیز به صراحت مفید این سخن است ولی در کتاب **مقالات شمس** برخی اشارت هست که می‌رساند شمس را از حلب به قونیه آورده‌اند «از جمله مرا تو آوردی از حلب به هزار ناز و پیاده آمدی و گفتی علی اذا لاقیت لیلی به خلوة زیارة بیت‌الله عریان (رجلان) حافیا من سوار و تو سوار» **مقالات شمس**، نسخهٔ عکسی (ص ۲۷) و ذکر پیاده آمدن آورنده مفید آن است که خطاب به سلطان ولد باشد و در این صورت باید گفت شمس را از حلب به قونیه کشانیده‌اند و نیز در ص ۲۹ از همان کتاب می‌آید «و شما چون به حلب آمدید در من هیچ تغییر دیدید در لونم و آن صد سال بودی (و اگر آن ظ) هم چنین و چندان دشوار و ناخوش آمد که زشت است گفتن و از وجهی خوشم آمد اما ناخوشی غالب بود الا این جانب م (مولانا) را راجع کردم.» و باز در ص ۸۱ دیده می‌شود. «این نیز نیافتم الا م (مولانا) را یافتم بدین صفت و این که می بازگشتم از حلب به صحبت او و بنا بر این صفت بود و اگر گفتندی مرا که پدرت از گور برخاست و آمد به تل باشر جهت دیدن تو و خواهد

از نقود با خود آورده بود نثار قدم وی کرد و پیغام‌های پر سوز و گداز عاشق هجران دیده را به لطف تمام به گوش معشوق بی‌پروا رسانید.

دریای مهر شمس جوشیدن گرفت و گوهرهای[۱] حقایق و معارف بر سلطان ولد افشاند و خواهش مولانا را بپذیرفت و عازم قونیه[۲] گردید (سنهٔ ۶۴۴). سلطان ولد بندگی‌ها نمود و بیش از یک ماه از سر صدق و نیاز نه از جهت حاجت پیاده در رکاب شمس راه می‌سپرد تا به قونیه رسید و مولانا از غرقاب حسرت رها شد و خاطرش چون گل از نسیم صبا بشکفت و مریدان نیز پوزش‌ها کردند و باز روی به شمس

باز مردن بیا ببینش من گفتمی گو بمیر چه کنم و از حلب بیرون نیامدمی الا جهت آن آمدم.» و این همه معارض اقوال و نصوص ولدنامه و دیگران است و شاید فرض توان کرد که شمس دو سفر کرده یکی به حلب و دیگری به دمشق و سلطان ولد در سفر دوم به طلب وی رفته است.

۱. برای توضیح ابیات ولدنامه به اختصار نقل می‌شود:

بعد از آن شست با حضور و ادب — از سر لطف شه گشاد دو لب
در سخن آمد و دُرَر بارید — در دل و سینه عقل نو کارید
چون شنید از ولد رسالت را — خوش پذیرفت آن مقالت را
بازگشت از دمشق جانب روم — تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان — نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
شاه گفتش که شو تو نیز سوار — بر فلان اسب خنگ خوش رفتار
ولدش گفت ای شه شاهان — با تو کردن برابری نتوان
چون بود شه سوار و بنده سوار — نبود این روا، مگو زنهار
چون رسیدند پیش مولانا — نوش شد جمله نیش مولانا
در سجود آمدند جمله شهان — چون شود تن بگو ز دیدن جان
وان جماعت که مجرمان بودند — منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جان فشان به استغفار — سر نهادند کای خدیو کبار
توبه کاریم از آن چه ما کردیم — از سر صدق روی آوردیم
بعد از آن هر یکی سماعی داد — هر یکی خوان معتبر بنهاد

۲. از مقالات شمس (ص ۲۸) مستفاد است که در این سفر رنج بسیار به شمس‌الدین وارد گردیده و او آن همه را به خاطر مولانا تحمل نمود.

و مولانا آوردند و هر یک به قدر وسع و به اندازهٔ طاقت خویش خوان نهادند و سماع دادند و مولانا با شمس چندی تنگاتنگ صحبت داشت تا این که:

باز گستاخان ادب بگذاشتند　　　تخم کفران و حسدها کاشتند

مردم قونیه و مریدان در خشم آمدند و بدگویی شمس آغاز کردند و مولانا را دیوانه و شمس را جادو خواندند و سخن آشفتگی مولانا نقل مجالس علما و داستان هر کوچه و بازار شد و ظاهراً علت شورش فقها و عوام قونیه اولاً آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترک تدریس و وعظ گفته به سماع و رقص نشست و نیز جامهٔ فقیهانه را بَدَل کرد و «فرمود از هند باری فرجی ساختند و کلاه از پشم عسلی بر سر نهاد و گویند در آن ولایت جامهٔ هند باری را اهل عزا می‌پوشیدند و قاعدهٔ قدما آن بود چنان که در این عهد غاشیه می‌پوشند. هم چنان پیرهن را پیشباز پوشیده و کفش و موزهٔ مولوی در پای کردند و دستار را با شکرآویز برپیچیدند و فرمود که رباب را شش خانه ساختند چه از قدیم‌العهد رباب عرب چهارسو بود، بعد از آن بنیاد سماع نهاد و از شور عشق و غوغای عاشقان اطراف عالم پر شد و دائماً لیلاً و نهاراً به تواجد و سماع مشغول شدند». بدیهی است که بنیاد سماع و ترک تدریس از فقیه و مفتی و مدرسی در محیط مذهبی و میانهٔ فقهاء قونیه چه اندازه زشت و بدنما بود و تا چه حد مردم را به شمس بدبین می‌ساخت. بدین جهت آنان که حسن نیت و ایمانی داشتند از سر درد مسلمانی حسرت می‌خوردند که «دریغا نازنین مردی و عالمی و پادشاه زاده‌ای که از ناگاه دیوانه شد و مختل‌العقل گشت.» و رقبا و حاسدان خاندان مولانا از بومیان قونیه و مهاجرین که بر پیشرفت طریقه و احترام پدر و شخص مولانا از دیر باز حسد می‌بردند در این

هنگام فرصت غنیمت شمرده آتش فتنه را به نام غیرت مسلمانی و حمیت دین دامن می‌زدند و به انواع و اقسام در صدد آزار خاطر شریف و برکندن بنیاد عظمت مولانا برمی‌آمدند و به نام بحث علمی یا حمایت شرع از مولانا مسایل می‌پرسیدند و تحریم سماع را مطرح می‌کردند و مولانا سرگرم کار خود بود و پروای آنان نداشت، ثانیاً آن که شمس‌الدین چنان که گذشت پای بند[1] ظواهر نبود و گاهی برخلاف عقاید و آراء ظاهریان عمل می‌کرد و سخن می‌گفت و مردم که پیمانهٔ استعدادشان تنگ است حوصلهٔ تحمل آن اعمال و کلمات که از شرح صدر و سعهٔ خاطر ناشی می‌شد به هیچ روی نداشتند و آن را بر بی‌دینی و نامسلمانی حمل می‌کردند و مولانا به نیاز و صدق تمام همین شمس را که در عقیدهٔ عوام کافر بود می‌پرستید و او را مغز دین و سرّ الله می‌شمرد و به آشکار شمس من و خدای من[2] می‌گفت و

---

۱. رجوع کنید به ص ۹۳ از همین کتاب و در مقالات شمس (ص ۹۵) آمده که «این مردمان را حق است که به سخن من الف ندارند، سخنم همه به وجه کبریا می‌آید قرآن و سخن محمد همه به وجه نیاز آمده است. لاجرم همه معنی می‌نماید سخنی می‌شنوند نه در طریق طلب و نه در نیاز از بلندی به مثابه‌ای که بر می‌نگری کلاه می‌افتد» و همین بلندی گفتار و آزادگی شمس در کردار خود که همواره از آن در مقالات شمس به «بی‌نفاقی» تعبیر می‌شود. سبب اختلاف عقاید مردمان در حق آن بزرگ گردید تا آن که بعضی از تنگ مغزان آن کردار و گفتار را ناپسند داشته گوینده را نامسلمان می‌انگاشتند و جمعی نیز دربارهٔ او غلو می‌کردند چنان که در مقالات (ص ۴۳) ذکر شده «آن یکی می‌گوید تا این منبر است در این جامع کس این سخن را بدین صریحی نگفته است مصطفی گفته است اما پوشیده و مرموز، بدین صریحی و فاشی گفته نشده است و هرگز این گفته نشود زیرا که تا این غایت این نوع خلق که منم با خلق اختلاط نکرده است و نه آمیخته است و خود نبوده است سنت و اگر بگوید بعد من برادر من باشد کوچکین». و از این گفته پیداست که بعضی مردم شمس را برتر از پیشینیان گمان می‌کرده‌اند و شمس نیز پایهٔ خویش را از پیشوایان خلایق فراتر می‌دانسته است.

۲. اشاره است بدین غزل مولانا که به مطلع ذیل آغاز می‌شود:

پیداست که این روش هم در دل‌های ظاهریان ناخوش و در مذاق عامیان ناگوار می‌آمد و بیشتر سبب انکار می‌شد.

ثالثاً مولانا مریدان قدیم و خالص داشت که بعضی از بلخ در رکاب پدرش آمده و عده‌ای نیز در بلاد روم بدین خاندان پیوسته بودند و او را پیشوای به حق و شیخ راستین و قطب زمان می‌شمردند و گاه و بی‌گاه به خدمت می‌رسیدند و از فواید مجلس او بهره‌ها می‌بردند و پس از آمدن شمس و انقلاب حال مولانا آن مجالس به هم خورد و دست مریدان از دامان شیخ کوتاه ماند و شمس‌الدین[1] نیز پیوسته «بر در حجره می‌نشست و مولانا را در حجره کرده با هر یاری که از مولانا می‌پرسید می‌گفت: چه آورده‌ای و چه شکرانه می‌دهی تا او را به تو نمایم» و یقین است که این حرکت با وجود آن سوابق بر مریدان هموار نبود و طعن و تشنیع علما و مردم قونیه در حق شمس بدین رفتار منضم شده آنان را به دشمنی و عداوت شمس وا می‌داشت.

احتمال قوی می‌رود که بعضی از پیوستگان[2] و خویشان مولانا نیز که از شورش اهل قونیه و شکست کار خود نگران بوده یا آن‌که نام جاوید و عظمت روزافزون آن بزرگ را در عالم ماده و معنی دیدن

پیر من و مرید من، درد من و دوای من

فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

و در تمامی این غزل «شمس من و خدای من» تکرار یافته است.

۱. به مناسبت مقام این بیت مولانا بر خاطر می‌گذرد:

هله ساقیا سبک‌تر ز درون ببند آن در   تو بگو به هر که آمد که سر شما ندارد

۲. چنان که از مجموع روایات و اخبار واضح می‌شود مولانا پس از اتصال به شمس رشتهٔ الفت و دمسازی با خویشان و پیوستگان نیز گسسته می‌داشت حتی آن‌که به ترک صحبت فرزندان و خاندان خویش گفته بود. چنان که در غزلی فرماید:

چو خویش جان خود جان تو دیدم   ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم

نمی‌توانسته‌اند با این گروه همراه و در آزار شمس هم دست شده باشند چنان که بعضی گویند[۱] علاءالدین محمد فرزند مولانا با دشمنان هم دست شده و بعضی او را شریک خون شمس شمرده‌اند.

غیبت و استتار شمس‌الدین

بنا به روایات ولدنامه چون یاران به کین شمس‌الدین کمر بستند و به جد به آزار وی برخاستند شمس دل از قونیه برکند و عزم کرد که دیگر بدان شهر پر غوغا باز نیاید و چنان رود که خبرش به دور و نزدیک نرسد و از وی نومید شوند و به مرگش هم داستان گردند و این سخن با سلطان ولد در میان نهاد و شرح آن در ولدنامه چنین است:

باز چون شمس دین بدانست این — که شدند آن گروه پر از کین
آن محبت برفت از دلْشان — باز شد دل زبون آن گلشان
نفس‌های خبیث جوشیدند — باز در قَلْع شاه کوشیدند
گفت شه با ولد که دیدی باز — چون شدند از شقا همه دمساز؟!
که مرا از حضور مولانا — که چو او نیست هادی و دانا،
فکنندم جدا و دور کنند — بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این بار آن چنان رفتن — که نداند کسی کجاام من
همه گردند در طلب عاجز — ندهد کس ز من نشان هرگز
سال‌ها بگذرد چنین بسیار — کس نیابد ز گرد من آثار
چون کشانم دراز گویند این — که ورا دشمنی بکشت یقین

---

۱. مطابق روایت افلاکی علاءالدین محمد فرزند مولانا در خون شمس شده بود و هم در آن ایام تب محرقه و علتی عجیب پیدا کرد و مولانا از غایت انفعال به جنازهٔ وی حاضر نگردید، سایر ارباب تذکره هم کما بیش این روایت را از افلاکی گرفته و در تذکره‌ها نوشته‌اند و این سخن با ولدنامه مخالف و به قوت مورد تردید است.

چند بار این سخن مکرر کرد بـــهر تأکـــید را مـقرر کـرد
ناگهان گـم شـد از مـیان هـمه تـــا رود از دل انــدُهان هــمه

و افلاکی از سلطان ولد روایت می‌کند که «مگر شمس در بندگی مولانا نشسته بود در خلوت، شخصی آهسته از بیرون اشارت کرد تا بیرون (آید) فی‌الحال برخاست و به حضرت مولانا گفت که: به کشتنم می‌خوانند، بعد از توقف بسیار پدرم فرمود الاله الخلق و الامر فتبارک الله مصلحت است. گویند هفت کس ناکس عنود و حسود که دست یکی کرده بودند و ملحدوار در کمین ایستاده چون فرصت یافتند کاردی راندند و شمس‌الدین چنان نعره‌ای بزد که آن جماعت بیهوش گشتند. چون این خبر به سمع مولانا رسانیدند فرمود کـه یـفعل الله مایشاء و یحکم ما یرید» و جامی[1] نیز همین روایات را از افلاکی گرفته و این جمله را در آخر افزوده است که «چون آن جماعت به هوش باز آمدند غیر از چند قطره خون بیش ندیدند. از آن ساعت تا امروز نشانی از آن سلطان معنی پیدا نیست» و تذکره نویسان همه این روایت را پذیرفته و در کتب خود آورده‌اند و دولتشاه[2] نقل می‌کند که مردم قونیه فرزندی از فرزندان مولانا را بر آن داشتند تا دیواری بر شمس انداخت و او را هلاک ساخت و خود گوید این قول را در هیچ نسخه و تاریخ که بر آن اعتمادی باشد ندیده‌ام بلکه از درویشان و مسافران شنیده‌ام. لاشک اعتماد را نشاید و در میانهٔ این روایات گفتهٔ سلطان‌ولد از همه صحیح‌تر است زیرا او خود در این وقایع حاضر و شاهد قضایایی بوده است که در خانه و مدرسهٔ پدرش اتفاق افتاده و بِهْ از همه کس به چگونگی آن‌ها وقوف داشته است. علاوه بر آن که روایت افلاکی و جامی خالی از اشکال نیست زیرا اگر شمس

۱. نفحات الانس.
۲. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (ص ۲۰۱).

می‌دانست که او را خواهند کشت چگونه از خلوت بیرون شد و مولانا با آن همه عشق و محبت که ساعتی از دیدار او شکیب نداشت چگونه به هجران ابد تن در داد و شمس را به دست مردم کشان باز گذاشت و سخن جامی در ناپدید شدن جسد شمس مایهٔ حیرت و از روی قطع منشأ آن اندیشهٔ اثبات کرامت است برای اولیا.

اختلاف اخبار و روایات[1] در باب عاقبت کار شمس و محل قبر وی (که پهلوی مولانای بزرگ یا در مدرسهٔ مولانا پهلوی بانی مدرسه امیر بدرالدین مدفون است) هم دلیل است که تذکره‌نویسان و اصحاب مناقب از این قضیه خبر درستی نداشته‌اند و آنان که این خبر را قطعی شمرده‌اند مأخذشان همان روایت بی‌بنیان افلاکی است که از قول سلطان ولد نقل کرده و با ولدنامه که نسبت آن به سلطان ولدقطعی است به هیچ روی سازش ندارد. مؤلف **الجواهر المضیه** نیز که با مولانا قریب العصر است حادثهٔ قتل شمس را به صورت تردید

---

۱. چه سلطان ولد به صراحت گوید که شمس متواری‌وار فرار نمود و در خاتمهٔ مثنوی مولانا منطعبهٔ بمبیی ۱۳۴۰ که شرح احوال او را از مناقب درویش سپهسالار نقل کرده‌اند عاقبت کار شمس را به همین صورت نوشته‌اند و این هر دو تاریخ اصح و اقدم منابع شرح احوال مولاناست و در برابر روایت افلاکی و متأخرین که از همان منبع گرفته‌اند به خلاف این می‌باشد و احتمال این که شاید واقعهٔ قتل شمس پس از وفات سلطان ولد آشکار شده باشد هم ضعیف است زیرا روایت قتل شمس را افلاکی به سلطان ولد و هم‌عصران وی اسناد داده است و همو می‌گوید که چون شمس‌الدیه به درجهٔ شهادت رسید آن دونان مغفل او را در چاهی افکندند و سلطان ولد بر اثر خوابی که دیده بود جسدش را از آن چاه برآورد و در مدرسهٔ مولانا پهلوی بانی مدرسه امیر بدرالدین (مقصود امیر بدرالدین گهرتاش معروف به زردار است. رجوع کنید به ص ۶۲ از همین کتاب) دفن کردند و هم روایت می‌کند که شمس‌الدین در جنب مولانای بزرگ مدفون است و به اندک دقت از این اختلاف و اضطراب که در اقوال و روایات افلاکی است مشاهده می‌افتد که این راوی اخبار مولانا و مناقب‌نویس تربت شریف هم از عاقبت کار شمس‌الدین آگاهی درستی نداشته و حتی در کتاب پیر و مرشد خود سلطان ولد هم مطالعهٔ کافی ننموده است.

تلقی کرده ولی غیبت و استتار او را ثابت شمرده و گفته است:[۱]

«و عدم التبریزی و لم یعرف له موضع فیقال ان حاشیة مولانا جلال‌الدین قصدوه و اغتالوه والله اعلم» و دولتشاه هم گوید[۲] «و در فوت آن سلطان عارفان اختلاف است».

جستجوی مولانا از شمس و دوبار مسافرت او به دمشق هم در طلب شمس دلیل دیگر بر درستی اشعار ولدنامه تواند بود، چه اگر این حادثه بر مولانا مسلم شده بود مدت دو سال درصدد جستجوی شمس برنمی‌آمد و شهر به شهر و کوی به کوی به امید دیدارش نمی‌گشت و چون همه روایت تذکره‌نویسان در کشتن شمس به یک مأخذ نادرست برمی‌گردد و در برابر روایت ولدنامه و تردید دولتشاه و مؤلف الجواهر المضیه و قراین خارجی به خلاف آن بر مسافرت و ناپدید شدن او دلیل است، پس به احتمال قوی‌تر باید گفت که شمس‌الدین در قونیه به قتل نرسیده ولی پس از هجرت هم خبر و اثری از وی نیافته‌اند و انجام[۳] کار او به درستی معلوم نیست و سال

---

۱. الجواهر المضیه، طبع حیدرآباد، جلد دوم (ص ۱۲۵).

۲. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (ص ۲۰۱).

۳. زیرا چنان که گذشت اخبار و روایات در این باب مختلف است و از اشعار مولانا هم چه در مثنوی و چه در غزلیات به صراحت این مطلب مستفاد نیست و ممکن است از روی آن اشارت برای هر یک از این دو روایت مختلف مؤیدات و قراینی به دست آورد. چنان که از این ابیات:

دریغا کز میان ای یار رفتی — به درد و حسرت بسیار رفتی

کجا رفتی که پیدا نیست گردت — زهی پر خون رهی کاین بار رفتی

بشنو این قصهٔ بلهانه امیر عسسان — رندی از حلقهٔ ما گشت درین کوی نهان

غیبتش بالاتفاق ۶۴۵ بوده است.

پس از غیبت و استتار شمس خبر کشته شدن او در قونیه انتشار یافته بود و مولانا[1] هم از این واقعه جانگزای آگهی داشت ولی دلش بر صحت این خبر گواهی نمی‌داد و آشفته‌وار بر بام و صحن مدرسه می‌گشت و به سوز دل آه می‌کشید و این دو رباعی را به درد تمام می‌خواند:[2]

از عشق تو هر طرف یکی شب‌خیزی
شب گشــته ز زلفـین تـو عـنبر بـیزی
نــقاش ازل نــقش کــند هــر طـرفی
از بـــهر قـــرار دل مـــن تـــبریزی

* * *

تو مگو دفع که این دعـوی خـون کـهن است
خون عشاق نخفته است و نخسبد به جـهان
فـــتنه و آشـــوب و خـــونریزی مـــجو
بـــیش از ایـــن از شـــمس تـبریزی مگـو

شاید بتوان اشاراتی بر قتل شمس تصور نمود و در مقابل آن از تعبیرات مولانا که همواره از انجام کار شمس‌الدین به لفظ غایب شدن یا پنهان گشتن یا آن کـه رفتن عـبارت مـی‌کند ممکن است قرنیه‌ای به روایت دیگر یعنی فرار شمس به دست آورد. مثلاً از این ابیات:

شمس تبریزی به چاهی رفته‌ای چون یـوسفی
ای تو آب زنـدگانی چـون رسـن پـنهان شـدی

(در نسخهٔ طبع هند به جای):

شمس تبریز که غایب شد زین چرخ کبود — مـــن نشـــانش بِـنشانم تـنناها یـا هـو

۱. چنان که در غزلی گوید:

گـفت یکـی خـواجه سنایی بمرد — مرگ چنین خواجه نه کـاریست خُـرد
شـــمس مگـــو مـــفخر تـبریزیان — هـر کـه بـمرد از دو جـهان او نـمرد

و معنی و الفاظ این غزل مقتبس است از این قطعهٔ رودکی:

مـــرد مـرادی نــه هـمانا کـه مُـرد — مرگ چنان خواجه نه کـاریست خُـرد
جـان گـــرامـــی بـه پـدر بـاز داد — کـــالبد تــیره بـــه مـــادر سـپرد

۲. این خبر و اشعار از مناقب افلاکی نقل شده است.

که گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد؟
که گفت که آفتاب امید بمرد؟
آن دشمن خورشید برآمد بر بام
دو چشم ببست و گفت خورشید بمرد

باز در مجمعی که اکابر حاضر بودند گفت:

که گفت که روح عشق‌انگیز بمرد
جبریل امین ز خنجر تیز بمرد
آن کس که چو ابلیس در استیز بمرد
می‌پندارد که شمس تبریز بمرد

اخبار و اراجیف که شاید بعضی از آن را هم دشمنان برای رنجش دل مولانا می‌ساختند از هم نمی‌گسست و خبر مرگ و قتل و زندگانی و وجود شمس همه روز به گوش می‌رسید و مولانا در جوش و خروش و میان امید و نومیدی سرگردان بود و مانند کشتی شکستگان که سرنوشت زندگانی خود را در دریای بی‌پایان و میان موج‌های هول‌انگیز به تخته پاره‌ای که به اندک موج زیر و زبر گشته بنیاد هستی آدم را بر باد می‌دهد تسلیم می‌کنند، در آن طوفان غم دل به خبرهای بی‌اساس داده بود و شور و بی‌قراری خود را به گفتهٔ مسافران تسکین می‌داد و از هر کس قصهٔ شمس می‌خواست و می‌گفت:[1]

لحظه‌ای قصه کنان! قصهٔ تبریز کنید
لحظه‌ای قصهٔ آن غمزهٔ خونریز کنید

و چندان فریفتهٔ خبر بود که پس از استتار شمس «هر که به دروغ خبری دادی که من شمس‌الدین را در فلان جا دیدم، در حال دستار و

۱. این بیت مولانا هم از همین معنی حکایت می‌کند:

هرکه کند حدیث تو بر لب او نظر کنم   زآن هوس دهان تو تا لب ما مزیده‌ای

فرجی* خود را به مبشر ایثار کردی و شکرانه‌ها دادی و بسی شکرها کردی و شکفتی، مگر روزی شخصی خبر داد که شمس‌الدین را در دمشق دیدم، نه چندانی بشاشت نمود که توان گفتن و هرچه از دستار و فرجی و کفش پوشیده بود به وی بخشید، عزیزی گفته باشد که دروغ می‌گوید او را ندیده است، مولانا فرمود که برای خبر دروغ او دستار و فرجی دادم چه اگر خبرش راست بودی به جای جامه جان می‌دادم.» و گویا این بیت اشاره بدین سخن باشد:

خبر رسیده به شام است شمس تبریزی
چه صبح‌ها که نماید اگر به شام بود

مولانا پس از جستجوی بسیار بی‌اختیار و بی‌قرار و یک‌باره آشفته حال گردید و سررشتهٔ اختیار و تدبیرش از دست برفت و شب و روز از غایت شور چرخ می‌زد و شعر و غزل می‌گفت و «بعد از چهلم روز دستار دخانی بر سر نهاد و دیگر دستار سپید بر سر نبست و از بُرد** یمانی و هندی فرجی ساخت تا آخر وقت لباس ایشان آن بود». تبدیل طریقه و روش مولانا و گرمی او در سماع و رقص هم چنان‌که[1] عده‌ای از ارباب ذوق و اصحاب حال را مجذوب و ربوده و پروانهٔ وجود وی گردانید، جماعت فقها و متعصبان قونیه را به خلاف و انکار

---

*. فرجی: نوعی خرقه.

**. بُرد: نوعی پارچهٔ کتانی راه‌راه که یمانی آن معروف بود.

۱. مانند قاضی شمس‌الدین ماردینی و سراج‌الدین ارموی از فقهاء صاحب حال که مرید مولانا گردیده و از بادهٔ وجود او سرگرم و مستان شده بودند و مولانا به کثرت مریدان خود اشارت کرده گوید:

دو هزار شیخ جانی به هزار دل مریدند
چو خدیو شمس دین را ز دل و ز جان مریدم
علمی به دست مستی دو هزار مست با وی
به میان شهر گردان که خمار شهریارم

برانگیخت و اجتماع[1] و رغبت یاران مولانا به سماع و طرب خشم آنان را تندتر می‌کرد و سخن تحریم[2] سماع و رقص و ردّ مجالس بود و فقیهان و محدّثان بر غربت اسلام و ضعف دین افسوس و دریغ می‌خوردند و آشکارا بر روش مولانا که حافظان قرآن[3] را به شعرخوانی و طرب می‌خواند و معتکفان مساجد و صومعه‌ها را در مجلس سماع به جولان می‌آورد انکار می‌کردند و آن را بدعت و کفر صریح می‌شمردند و پیغام‌های درشت می‌فرستادند و به سخنان تلخ مشرب عیش یاران را مکدر می‌ساختند چنان که وقتی «علماء شهر که در آن عصر بودند و هر یکی در انواع علوم متفق علیه به اتفاق تمام به نزد خیرالانام قاضی سراج‌الدین ارموی جمع آمدند و از میل مردم به استماع رباب و رغبت خلایق به سماع شکایت کردند که رییس علماء و سرور فضلا خدمت مولوی‌است و در مسند شریعت قایم‌مقام رسول‌الله چرا باید که چنین بدعتی پیش رود و این طریقت تمشیت یابد. قاضی گفت این مرد مردانه مؤید من عندالله است و در همه علوم ظاهر نیز بی‌مثل است با او نباید پیچیدن، او داند با خدای خود، بوالفضولی چند، چند فضولی در مسایل از فقه و خلافی و منطق و اصول و عربیت و حکمت و علم نظر و علم معانی و بیان و تفسیر و

---

۱. و گویا در اشاره بدین وقایع گفته است:

چون مرا جمعی خریدار آمدند — کهنه‌دوزان بر سر کار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند — وز حسد ناشسته رخسار آمدند
خلق را پس چون رهانند از حسد — کز حسد این قوم بیمار آمدند؟!

۲. مولانا گوید:

گفت‌کسی کاین سماع جاه و ادب کم کند — جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه مرا
سوی مدرس خرد آیند در سؤال — کاین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا

۳. اشاره است بدین بیت ولدنامه که گفتار مخالفان را شرح می‌دهد:

حافظان جمله شعر خوان شده‌اند — به سوی مطربان روان شده‌اند

نجوم و طب و طبیعیات بر ورقی نوشته به دست ترکی فقیه دادند تا به خدمت مولانا برد. ترک پرسان‌پرسان حضرتش را در دروازهٔ سلطان بر کنار خندق بیافت، دید که به مطالعهٔ کتابی مشغول شده است، فقیه اجزاء را به دست مولانا داد، در حال مطالعه ناکرده دوات و قلم خواسته جواب هر مسئله را در تحت آن ثبت کرد به تفصیل و هم چنین جوابات مجموع مسایل را در هم دیگر آمیخته مجملا مسئله‌ای ساخت، چون ترک فقیه کاغذ را به محکمه باز آورد بعد از اطلاع فضوح مشکلات علی‌العموم در غمام غموم فروماندند. هماناکه حضرت مولانا در عقب رقعه فرمود نوشتن که معلوم رای عالم آرای علما باشد که مجموع خوشی‌های جهان را از نقود و عقود و عنقود* و اعراض و اجناس و آن چه در آیت زین للناس است و جمیع مدارس و خانقاه‌ها را به خدمت صدور مسلم داشته به هیچ منصبی از آن‌ها نگران نیستیم و به کلی علی (عن ظ) الدنیا و مافیها قطع نظر کرده‌ایم تا صدور را اسباب متوافر و لذات مرتب و مستوفی باشد و زحمت خود را دور داشته و در کنجی منزوی گشته‌ایم و در خانهٔ خمول** فرو کشیده‌ایم چه اگر آن رباب حرام که فرموده بودند و نفی کرده به کار عزیزان شایستی و بایستی حقاکه دست از آن جا باز کشیده آن هم ایثار ائمهٔ دین می‌کردیم و از غایت ناچیزی و ناملتفتی رباب غریب را بنواختیم چه غریب‌نوازی کار مردان دین و خاصان یقین است و این غزل فرمود:

هیچ می‌دانی چه می‌گوید رباب

ز اشک چشم و از جگرهای کباب[1]»

---

*. عُنقود: خوشه؛ خوشهٔ انگور و جز آن. **. خُمول: گمنام شدن، بی‌نام شدن.

۱. و تمامی این غزل که از غرر غزلیات مولاناست در کلیات شمس، طبع هند، ص ۱۱۱ توان یافت.

مولانا در جواب این پیغام‌ها چنان که دیدیم جواب‌های لطیف می‌داد و به سخنان گرم و نرم آن سنگ‌دلان دم سرد را در کار می‌کشید و ناسزاها و گزاف‌گویی‌ها را به خُلق جمیل تحمل و بدگویان را به راه صواب ارشاد می‌فرمود و گوش به فریاد بدخواهان نمی‌داد و مجالس سماع را گرم‌تر می‌داشت. چنان که قوالان و سرودگویان و نوازندگان چنگ و رباب از کار می‌رفتند و و مولانا هم چنان چرخ می‌زد و شورهای عجب می‌کرد و ما شرح این حالت را به فرزند مولانا باز می‌گذاریم که به بیانی هرچه صریح‌تر مشاهدات خود را بدین طریق شرح می‌دهد:

نیست این را نهایت آن سلطان / باز گو چون شد از فراق و چسان
روز و شب در سماع رقصان شد / بر زمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او به عرش رسید / ناله‌اش را بزرگ و خُرد شنید
سیم و زر را به مطربان می‌داد / هرچه بودش ز خان و مان می‌داد
یک زمان بی‌سماع و رقص نبود / روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود
تا حدی که نماند قوالی / که ز گفتن نماند چون لالی
همشان را گلو گرفت از بانگ / جمله بیزار گشته از زر و دانگ
غلغله اوفتاد اندر شهر / شهر چه بلکه در زمانه و دهر
کاین چنین قطب و مفتی اسلام / کوست اندر دو کون شیخ و امام
شورها می‌کند چو شیدا او / گاه پنهان و گه هویدا او
خلق از وی ز شرع و دین گشتند / همگان عشق را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده‌اند / به سوی مطربان روان شده‌اند
ورد ایشان شده‌است بیت و غزل / غیر این نیستشان صلوة و عمل
عاشقی شد طریق و مذهبشان / غیر عشق است پیششان هذیان
کفر و اسلام نیست در رهشان / شمس تبریز شد شهنشهشان

جان دین را شمرده کفر آن دون   عقل کل را نهاده نام جنون

مسافرت‌های مولانا به دمشق در طلب شمس

ظاهراً پس از فحص و جستجوی بسیار، از مجموع اخبار بر مولانا مسلم شد که اینک مشرق آفتاب عشق دمشق است و شمس‌الدین در آن ناحیت که اقامتگاه مردان خدا و جای مراقبت هفت تنان و ابدال است دور از حسد و طعنهٔ روزْکوران و دشمنان خورشید، فاش به سر می‌برد.

دل مولانا نسبت بدین خبر قرار گرفت زیرا اولین ملاقات او با شمس در شام اتفاق افتاده بود و نیز بار نخستین که شمس از قونیه دلگیر شد و سفر گزید او را از همین نواحی به دست آوردند و مولانا نیز با این سرزمین سر و کار داشت چه چند سال از دورهٔ جوانی و بهار زندگانی را در این شهر به طلب دانش و پژوهش حقیقت گذرانیده بود و یاد آن روزگار خوش او را بدان سو می‌کشید.

جنبش و جوشش فقیهان و عامیان قونیه هم خاطر مولانا را که جز هدایت و رهنمایی و نجات آن قوم منظوری نداشت و پی نشاط دل و سوق ضمیر آنان از گلستان رنگ و بو به گلستان جان و مرعای* عشق[1] دل چون چنگ را با زخمهٔ خوش آهنگ آسمانی به نوا درآورده

---

*. مرعیٰ: چراگاه.

۱. از این ابیات مولانا اقتباس شده است:

من و دلدار نازنین خوش و سر مست هم چنین   به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو

این دل هم چو چنگ رام است و خراب و، دنگ را   زخمه به کف گرفته‌ام هم چو سناش می‌زنم

اشعار و غزل می‌سرود، رنجه و آزرده گردانید ناچار دلش از مسکن مألوف بگرفت و در طلب یار سفر کرده و تألیف خاطر پراکنده عزیمت دمشق[1] فرمود و در راه این غزل را که مشتمل بر علت این سفر نیز هست به نظم آورد:

ما عاشق سرگشته و شیدای دمشقیم
جان داده و دل بسته به سودای دمشقیم
آن صبح سعادت چو بتابید از آن سوی
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم

هر رگ از این رباب نو زخمهٔ نو نوای نو
تا ز نواش پی برد دل که کجاش می‌زنم
شرح که بی زبان بود بی خبر دهان بود
بهر شماست این نوا بهر شماش می‌زنم

و اصطلاح مرعای عشق در این بیت مذکور است:

لاغران خسته از مرعای عشق فربهان و تندرستان می‌رسند

۱. گویا دربارهٔ این سفر و سفر دوم فرماید:

به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام
که عزم صد سفر ستم ز روم تا سو شام
دل عزم سفر دارد اندر طلب آن شه
چون سوخت پر و بالش، زین مرغ سفر ناید
اخبار نَدانم من آثار ندانم من
تا از بر آن دلبر آثار و خبر ناید
به غم فرو نروم، باز سوی یار روم
بدان بهشت و گلستان نو بهار روم
جوار مفخر آفاق شمس تبریزی
بهشت عَدْن بود، هم در آن جوار روم
من چو جانداری بُدَم در خدمت آن پادشاه
اینک (لیک ظ) اکنون در فراقش می‌کنم جان سایبی
در هوای سایه عنقای آن خورشید لطف
دل به غربت برگرفته عادت عنقایی

از روم بتازیم دگر بار سوی شام
کز طرهٔ چون شام مطرّ ای دمشقیم
از مسکن مألوف چو بگرفت دل ما
ما طالب تألیف ز ابنای دمشقیم
مخدومی شمس الحق تبریز چو آن جاست
مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

مولانا در دمشق مجلس سماع و رقص‌ساز کرد و پیوسته به افغان و زاری و بی‌قراری شمس را از هر کوی و برزن می‌جست و نمی‌یافت و از سر اشتیاق نالهٔ پر سوز بر می‌آورد و اشعار غم‌انگیز می‌سرود که:

چند کنم تو را طلب خانه به خانه در به در
چند گریزی از برم گوشه به گوشه کو به کو

به روایت ولد نامه بسیاری از مردم دمشق که اهل دید بودند به مولانا گرویدند و مال و خواسته در قدمش نثار می‌کردند و برخی نیز که از سرّ کار خبر نداشتند از حالت مولانا تعجب می‌کردند.

معلوم است که شمس تبریز مشهور نبود و علاوه بر شهرت پدر و خاندان، در علم ظاهر به عقیدهٔ مردم همتای مولانا شمرده نمی‌شد، بدین جهت آشفتگی مولانا و پشت پا زدن او بر مقامات خود به عشق و در طلب درویش گمنام بی سروپایی به نظرشان شگفت می‌آمد و از تعلق خاطر او به شمس که بر حسب عقیدهٔ ظاهری ایشان یکی از بندگان مولانا هم به حساب نمی‌رفت عجب می‌کردند و این ابیات ولدنامه اقوال و خیالات اهل دمشق را در این قضیه روشن می‌گرداند:

با چنان مستی و چنان جوشش — با چنان عشق و با چنان کوشش
کرد آهنگ و رفت جانب شام — در پِیَش شد روانه پخته و خام
چون رسید اندران سفر به دمشق — خلق را سوخت او ز آتش عشق

همه را کرد شُغبه* و مفتون | همه رفتند از خودی بیرون
خانمان را فدای او کردند | امرش از دل به جای آوردند
همه از جان مرید و بنده شدند | هم چو سایه پیش فکنده شدند
طالبش طفل گشته پیر و جوان | همه او را گزیده از دل و جان
شامیان هم شدند واله او | که این چنین فاضل و پیمبر خو،
از چه گشتند[۱] عاشق و مجنون | کاندر او مُدَرج است صد ذوالنون
عالم و عامی و غنی و فقیر | مانده خیره در آن فغان و نفیر
گفته چه‌شیخ و چه‌مرید است این | که نبدشان به هیچ قرن قرین
تا جهان شد ز عهد آدم کس | نشنید این چنین هوی و هوس
دیده بر روی او هزار اثر | هر که را بوده در درون گوهر
همه‌گفتند خود عجب این است | این چنین دیده کو خدا بین است
مثلش اندر دهور نشنیدیم | نه چنو در زمانه هم دیدیم
که بود در جهان ازو بهتر | در بزرگیّ و عز ازو مهتر
که شد است این چنین ورا جویان | هر طرف گشته خیره‌سر پویان
شمس تبریز خود چه شخص بُوَد | تا پِیَش این چنین یگانه دَوَد...
ای عجب شیخ ازو چه می‌جوید | که پِیَش هر طرف همی پوید

جستجو و کوشش مولانا به جایی نرسید و شمس تبریز روی ننمود، ناچار با جمع یاران به قونیه[۲] باز آمد و دیگر بار به ارشاد و اصلاح و تکمیل خلق پرداخت و سماع بنیاد کرد و یک چند در قونیه مقیم بود تا این که باز عشق شمس سر از گریبان جان او در آورد و بار دیگر روی به دمشق نهاد. علت این مسافرت نیز که چهارمین سفر

---

*. شُغبه: فریفته.

۱. گشته است ظ.

۲. ظاهراً این بیت از این قضیه حکایت کند:

برجِه ای ساقی چالاک، میان را بر بند | به خدا کز سفر دور و دراز آمده‌ایم

مولانا به دمشق می‌باشد همان دلتنگی از قونیه و تنگ حوصلگی مردم آن مرز و بوم بود و ظاهراً اخباری که بر وجود و ظهور شمس در دمشق دلالت داشت به گوش مولانا رسیده و بدین جهت دیگر بار مسکن مألوف را بِدْرود گفته به دمشق که برق امید در آن می‌تافت عزیمت فرمود و ماهی چند در آن شهر آرام گرفت و در طلب مطلوب بی‌آرام و بی‌قرار بود لیکن این بار[1] نومیدی تمام به حصول پیوست و از شخص جسمانی و پیکر مادی شمس اثری مشهور نگردید و مولانا به معنی[2] و صورت روحانی شمس که در درون او مُمَثَّل* شد و چون رنگ و بوی با گل و شیرینی با شکر به وجودش در آمیخته بود (هم به مسلک خود که عشق به باده[3] باید داشت نه به جام و پیمانه) متوجه

---

۱. در اشاره به نومیدی‌های خود گوید:

باز گرد شمس می‌گردم عجب — هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد به سر سبب‌ها مطلع — هم ازو حبل سبب‌ها منقطع
صد هزاران بار بُبْریدم امید — از کِه؟ از شمس، این ز من باور کنید

هر چند ممکن است نومیدی در حال سلوک مقصود باشد چه نظایر این احوال از خوف و رجا و نومیدی و امیدواری سالکان را بسیار افتد.

۲. و شرح این سخن در ولدنامه چنین است:

شمس تبریز را به شام ندید — در خودش دید هم چو ماه پدید
گفت گر چه به تن ازو دوریم — بی تن و روح هر دو یک نوریم
خواه او را ببین و خواه مرا — من وِیَم او منست، ای جویا
گفت چون من وِیَم چه می‌جویم — عین اویم کنون ز خود گویم
وصف حسنش که می‌فزودم من — خود همان حسن و لطف بودم من
خویش رابوده‌ام یقین جویان — همچو شیره درون خم جوشان
شیره از بهر کس نمی‌جوشد — در پی حسن خویش می‌کوشد

*. مُمَثَّل: ملکه شده در ذهن و نظر.

۳. چنانکه نظر به همین عقیده مولانا همواره دست در دامن یاری زده عشق می‌ورزید و هرگز تأسف و دریغ را به خود راه نمی‌داد و مجلسیان را هم از تلهف و تأسف باز می‌داشت چنان که شمس‌الدین ملطی روایت می‌کند که «روزی مصحوب مولانا در باغ چلبی حسام‌الدین

گردید و عشق آغاز کرد و بعد از این آن بادهٔ شورانگیز را از پیمانهٔ وجود صلاح‌الدین و حسام‌الدین می‌آشامید.

مدت اقامت مولانا در دمشق در این سفر و سفر نخستین به تحقیق نپیوسته و چون این قسمت از تاریخ زندگانی مولانا در هیچ یک از تذکره‌ها نقل نشده و تنها مأخذ آن اشعار ولدنامه و مناقب‌العارفین افلاکی است که آن هم فقط به یکی از این دو سفر اشاره می‌کند و اشعار ولدنامه نیز مبهم است و به لفظِ «چند سالی و ماه‌ها» اکتفا شده، بدین جهت مدت حقیقی اقامت مولانا را در دمشق معلوم نتوان کرد ولی به احتمال اغلب می‌توان گفت که این سفرها در فاصلهٔ ۶۴۵ و ۶۴۷ واقع گردیده چه تمام مدت مصاحبت صلاح‌الدین با

بودیم حضرت مولانا هر دو پای مبارک در آب جوی کرده معارف می‌فرمود هم چنان در اثنای کلام به اثنای صفات شمس‌الدین تبریزی مشغول گشته مدح‌های بی‌نهایت می‌فرمود و خدمت مقبول الاقطاب بدرالدین‌ولد در آن حالت آهی بکرد و گفت: حیف زهی دریغ. مولانا فرمود: که چرا حیف و چه حیف و این حیف بر کجاست و موجب حیف چیست و حیف در میان ما چه کار دارد؟! بدرالدین شرمسار گشته و سر نهاد و گفت: حیفم بر آن بود که مولانا شمس‌الدین تبریزی را در نیافتم. هماناکه حضرت مولانا دمی خاموش گشته هیچ نگفت. بعد از آن فرمود: که اگر به خدمت مولانا شمس‌الدین نرسیدی به روان مقدس پدرم به کسی رسیدی که در هر تار موی او هزار شمس‌الدین آونگان است و در ادراک سرّ و سر او حیران. اصحاب شادی‌ها کردند. و سماع برخاست و حضرت مولانا این غزل آغاز فرمود:

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان   آمد آن گل عذار کوفت مرا بر دهان
گفت که سلطان منم جان گلستان منم   حضرت چون من شهی وانگه یاد فلان؟!»

و نظر به همین عقیده گفته است:

شمس تبریز خود بهانه است   ماییم به حسن و لطف ماییم

و شرح این عقیده و تأثیر آن در اشعار و اخلاق و روش مولانا اگر تأخیری در اجل باشد به بیانی مستوفی مذکور آید و اصطلاح می و بادهِ حسن و کوزه و پیمانه صورت از این بیت گرفته‌ام:

گفت صورت کوزه است و حُسن مِیْ   مِیْ خدایم می‌دهد از ظرف وی

مثنوی، دفتر پنجم، چاپ علاءالدوله (ص ۵۲۱).

مولانا به نقل افلاکی ده سال بوده و او هم در سنهٔ ۶۵۷ درگذشته است و بنابراین حدس ما قریب به واقع خواهد بود.

هرچند از لفظ «چند سالی» در بیت ولدنامه راجع به سفر نخستین و «ماه‌ها» در باب سفر دوم ممکن است بیش از این مدت مستفاد گردد،ولی چون مفهوم حقیقی «چند سالی و ماه‌ها» مبهم است و شعرا نیز در سنوات چندان دقتی لازم نمی‌شمارند به استناد آن از حدس مذکور صرف‌نظر نتوان کرد.

به روایت افلاکی علت بازگشت مولانا به ولایت روم آن بود که «چون جمیع اهالی قونیه و اکابر روم در فراق مولانا بیچاره شدند به اتفاق به حضرت سلطان روم و امرا کیفیت حال را عرضه داشته محضری معتبر در دعوت مولانا نوشته تمامت علما و شیوخ و قضاة و امرا و اعیان بلاد روم علی‌العموم نشان‌ها کردند و باز به وطن مألوف و مزار والد عزیزش دعوت کردند» و بر بطلان این سخن اگر چه دلیلی در دست نیست و قراین و روایات حاکی است که پادشاهان سلجوقی روم به خاندان مولانا ارادت می‌ورزیده‌اند با این همه بی‌شک سبب اصلی در بازگشت مولانا همان نومیدی از دیدار شمس بوده است.»

در ایام اقامت دمشق با آن که مولانا سر در طلب شمس داشت، باز هم بی یار و دمسازی که پیکر محبت را در مرآة سلوک وی توان دید به سر نمی‌کرد و با شیخ حمیدالدین نامی از اولیاء کامل خدا دوستی می‌ورزید و چون عزیمت قونیه فرمود وی را در دمشق بگذاشت و با خویشتن به قونیه نیاورد.

آثار شمس‌الدین

چنان که اشارت رفت شمس‌الدین مردی عالم و کامل و جهان

دیده و به صحبت بسیاری از مردان رسیده بود و در سلوک ظاهر و سیر باطن مقامی بلند و در فنون قال و رموز حال کمالی به سزا داشت و اگر دست به کار تألیف می‌زد و به تقیید معانی همت می‌گماشت بر ورق دُر می‌پاشید و گوهر می‌افشاند و خاطر و مغز اصحاب طلب را به لطف سخن بوستان ارم می‌ساخت و آثار گران‌بها به یادگار می‌گذارد ولی چون اکثر این طایفه علم ظاهر وکتابت را سد طریق و حجاب راه می‌دانند و در تألیف کتب عنایتی مبذول نمی‌دارند، بدین جهت اکنون کتابی که تألیف یافته و ریخته خامهٔ شمس‌الدین باشد موجود نیست و پیشینیان هم نشانی از آن ندیده‌اند و آثار وی منحصر است درکتابی به نام «مقالات»[1] و دیگر ده فصل از معارف ولطایف اقوال وی که افلاکی

۱. نسخهٔ اصلی این کتاب نفیس در کتابخانهٔ قونیه محفوظ است و آن مشتمل است بر ۱۱۹ صفحه به طول ۲۰ و به عرض ۱۵ سانتی‌متر و رسم‌الخط و روش املاگواهی می‌دهد که در زمانی نزدیک به قرن هفتم نوشته شده است، ولی نظر به آن که منصدی تألیف این کتاب یادداشت‌های منظم و کاملی در دست نداشته. اولاً غالب عبارات مقطوع و بریده و نامرتبط واقع گردیده. ثانیاً قسمتی از مطالب تکرار شده و چون پاره‌ای از این مکررات نسبت به سابق یا لاحق خود کامل‌تر یا ناقص‌تر مشاهده می‌شود می‌توان احتمال داد که اصل یادداشت‌ها به وسیلهٔ دو کس یا چند کس تهیه شده. لیکن مؤلف وجامع آن‌ها دقت و مراقبت صحیحی در نظم و ترتیب آن‌ها ننموده است. چنان که خواننده به یک بار مطالعه از مزایا و فواید این کتاب برخوردار نمی‌گردد و ناچار باید چند مرتبه با امعان و انعام نظر در مدت متوالی از آغاز تا به انجام مطالعه کند. علاوه بر بی‌نظمی تألیف در موقع صحافی هم بعضی از اوراق اصل پس و پیش افتاده اسباب تشویش خاطر می‌گردد. گذشته از همهٔ این‌ها چون اکثر مطالب کتاب مربوط است به جزییات زندگانی و افکار مولانا و شمس‌الدین بالضروره کسانی که از تاریخ حیات این دو بزرگ و تعلیمات عقلی آنان اطلاع کافی ندارند از خواندن مقالات حظ وافی نمی‌برند، ولی پس از آگاهی لازم خویش را هنگام مطالعه در بوستانی آراسته و دلگشا خواهند یافت. ناگفته نماند که کاتب نسخه هم تا حدی در اجمال و ابهام آن کوشیده و اکثر یا همهٔ اسامی را به طریق رمز نوشته است. مثلاً (م) به جای مولانا و (ش) به جای شمس و (خ) به عوض خداوندگار یا خدا. مقالات بدین عبارت «پیر محمد را پرسید همه خرقه کامل تبریزی» آغاز و بدین جمله «اما این قرآن که برای عوام گفته

در ضمن کتاب خود مناقب‌العارفین نقل کرده است و این هر دو یادداشت‌هایی است که مریدان از سخنان شمس فراهم کرده و صورت تدوین بخشیده‌اند.

اما **مقالات** عبارت است از مجموع آن چه شمس در مجالس بیان کرده و سؤال و جواب‌هایی که میانهٔ او و مولانا یا مریدان و منکران رد و بدل شده و از گسیختگی و بریدگی عبارات و مطالب پیداست که این کتاب را شمس‌الدین خود تألیف ننموده بلکه همان یادداشت‌های روزانهٔ مریدان است که با کمال بی ترتیبی فراهم نموده‌اند. قابل انکار نیست که مرموزترین فصول تاریخ زندگانی مولانا همان داستان پیوستگی و ارتباط او با شمس تبریزی می‌باشد که به سبب نبودن اطلاع و آگاهی از چگونگی آن غالب متقدمین و متأخرین آن حکایت را به طور افسانه و دور از مرحلهٔ واقع نوشته بودند. اینک کتاب **مقالات** پرده از روی بسیاری از این رموز و اسرار برمی‌دارد و علت ارتباط و فریفتگی مولانا را به شمس تا حدی واضح می‌سازد و برخلاف آن چه مشهور است او را دانایی بصیر و شیفتهٔ حقیقت و شایستهٔ مرشدی و راهنمایی معرفی می‌کند و این خود به تنهایی سبب اهمیت این کتاب تواند بود.

علاوه بر فواید تاریخی نظر به آن که شمس‌الدین مبدأ زندگانی جدیدی برای مولانا شده است، شاید هر یک از محققین مایل باشند از مبادی افکار و تعالیم او اطلاع یابند، این نتیجه هم از کتاب **مقالات** به دست می‌آید. چه مابین آن و مثنوی ارتباطی قوی موجود است و

است جهت امر و نهی و راه نمودن ذوق دگر دارد و آنک با خواص می‌گوید ذوق دگر، والله اعلم» ختم می‌شود.

مولانا[1] بسیاری از امثال و قصص و مطالب مقالات را در مثنوی خود مندرج ساخته است.

از حیث لطفِ[2] عبارت و دلپسندی وزیبایی الفاظ هم کتاب مقالات دارای اهمیت بسیار و یکی از گنجینه‌های ادبیات و لغت فارسی است و اگر گسستگی و ناپیوستگی بعضی قسمت‌های آن که ناشی از نقص کسانی است که یادداشت اقوال شمس را برعهده

---

۱. مانند حکایت آن شخص که سحوری بر در می‌زد (مثنوی، دفتر ششم، چاپ علاءالدوله، ص ۵۷۲) و مرد نایی که نای می‌زد (مثنوی، دفتر چهارم، ص ۳۴۴) و داستان دادن محمود گوهر را به وزیران و امیران و ایاز (مثنوی، دفتر پنجم، ص ۵۴۳) و حکایت گرفتن موش مهار شتر را (مثنوی، دفتر دوم، ص ۱۸۱) و قصهٔ مرد دو موی با مزین (مثنوی، دفتر سوم، ص ۲۲۷) و حکایت استر با اشتر (مثنوی، دفتر چهارم، ص ۴۱۴) که این‌ها همه از مقالات اقتباس شده است.

۲. این حکایت را به نمونه می‌آوریم «واعظی خلق را تحریض می‌کند بر زن خواستن و تزویج کردن و احادیث می‌گفت. و زنان را تحریض می‌کرد بر سر منبر بر شوهر خواستن و آن کس که زن دارد تحریض می‌کرد بر میانجی کردن و سعی نمودن در پیوندی‌ها و احادیث می‌گفت. از بسیاری که گفت یکی برخاست که الصوفی ابن الوقت، من مرد غریبم مرا زنی می‌باید، واعظ رو به زنان کرد و گفت: ای عورتان میان شما کسی هست که رغبت کند. گفتند: که هست، گفت: تا برخیزد پیش‌تر آید. برخاست پیش‌تر آمد. گفت: رو بازکن تا تو را ببیند که سنت این است از رسول علیه السلام که پیش از نکاح یک بار ببینند. روی باز کرد. گفت: ای جوان بنگر. گفت: نگرستم. گفت: شایسته هست؟ گفت: هست. گفت: ای عورت: چه داری از دنیا؟ گفت: خرکی دارم سقایی کند و گاه گندم به آسیا برد و هیزم کشد، از اجرت آن به من رسد. واعظ گفت: این جوان مردم زاده می‌نماید و متمیز، نتواند خر بندگی کردن. دیگری هست؟ گفتند: هست. هم چنین پیش آمد روی بنمود. جوان گفت پسندیده است. گفت: چه دارد؟ گفت: گاوی، گاهی آب کشد گاهی زمین شکافد، گاهی گردون کشد. از اجرت آن بدو رسد. گفت: این جوان متمیزست نشاید گاوبانی کند. دیگری هست؟ گفتند: هست. گفت: تا خود را بنماید. بنمود. گفت: از جهاز چه دارد؟ گفت: باغی دارد. واعظ روی بدین جوان کرد. گفت: اکنون تو را اختیار است از این هر سه (هرکدام ظ) موافق‌تر است قبول کن. آن جوان بُن گوش خاریدن گرفت. گفت: زود بگو کدام می‌خواهی؟ گفت: خواهم که بر خر نشینم و گاو را پیش می‌کنم و به سوی باغ می‌روم. گفت: آری ولی چنان نازنین نیستی که تو را هر سه مسلم شود.» مقالات شمس، نسخهٔ عکسی، (صص ۱۰۹ـ۱۰۸).

داشته‌اند نمی‌بود، این اثر یکی از بهترین نثرهای صوفیانه به شمار می‌رفت.

فصول ده گانه که افلاکی به شمس‌الدین نسبت می‌دهد نیز محتمل است که اقتباس و انتخابی از **مقالات** باشد. چه بعض آن فصول از جهت لفظ و معنی شباهت کامل دارد. بدان چه در مثل همان مورد از **مقالات** نوشته و مذکور آمده است و تفاوت قسمت‌های دیگر و نبودن آن در **مقالات** دلیل آن که این فصول تألیف جداگانه می‌باشد نیست چه نسخهٔ **مقالات** که اکنون در دست داریم ناقص و آشفته و درهم است.

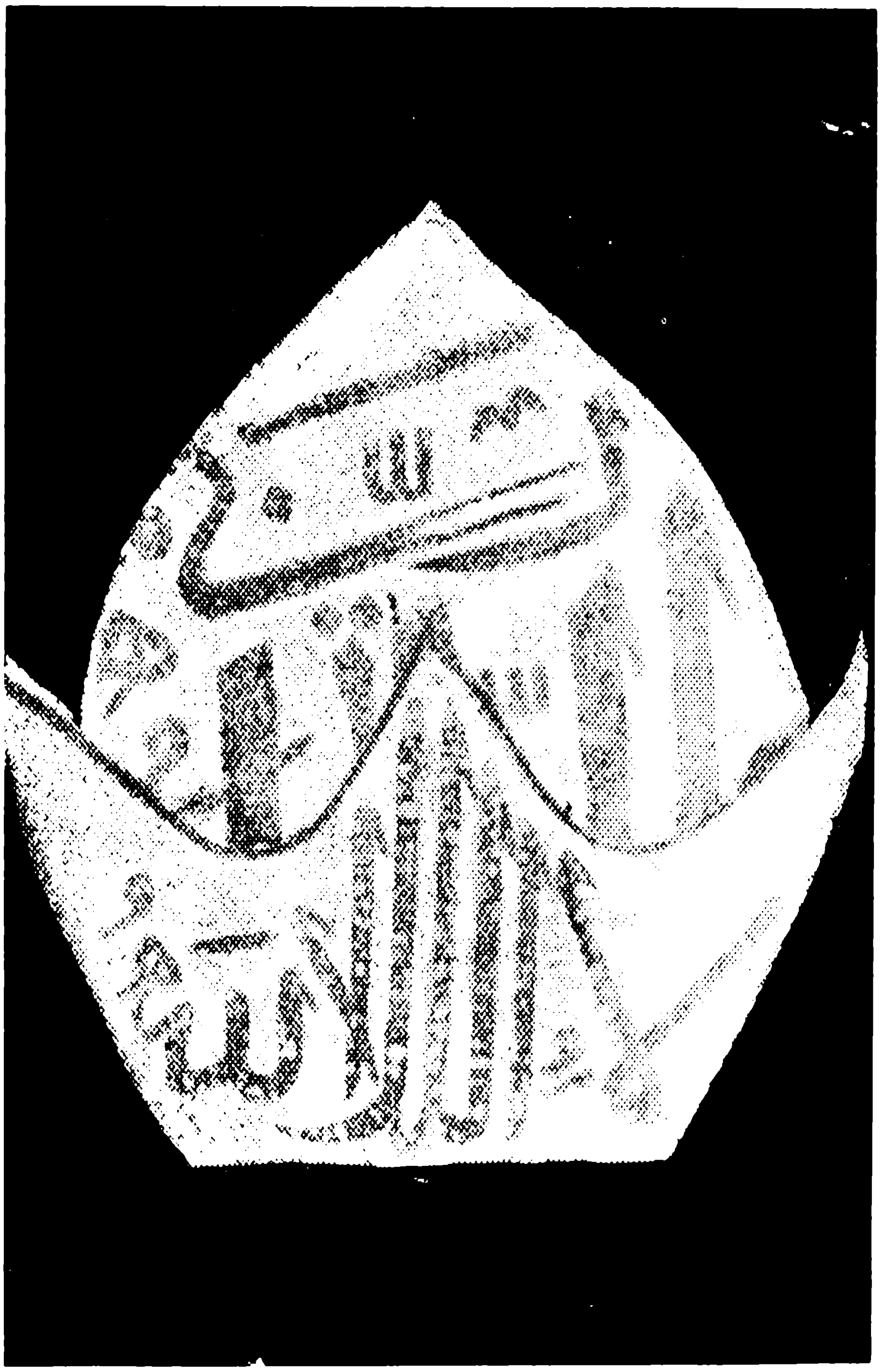
منظومه‌ای به نام مرغوب القلوب مشتمل بر ۱۵۰ بیت در هندوستان به طبع رسانیده و به شمس تبریز منسوب کرده‌اند و آن بی‌هیچ شبهتی نتیجهٔ خاطر شمس نیست، زیرا علاوه بر آن که او شاعر و مثنوی‌پرداز نبوده تاریخ اتمام مثنوی **مرغوب القلوب** مطابق بیتی[۱] که در پایان آن دیده می‌شود مصادف بوده است با سال ۷۵۷ هجری و در آن موقع ۱۱۲ سال از غیبت و استتار شمس می‌گذشته است.

---

۱. آن بیت این است:

ز هجرت هفتصد و پنجاه و هفت است   حساب حاسبان تاریخ وقت است

و از همین بیت به سخافت و رکاکت ابیات این مثنوی پی توان برد.



کلاه شمس تبریز محفوظ درموزهٔ قونیه

فصل چهارم

روزگار تربیت و ارشاد

چون مولانا از وجود شمس نومید و از جستجوی او فارغ دل گشت و به قونیه باز آمد بنای تربیت و ارشاد را بر بنیادی نو و اساسی جدید نهاد و هرچند به ترک وعظ و تدریس و تصدی مناسب ظاهر گفته بود، به دلگرمی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان روی آورد و به وسیلهٔ بیت و غزل و سماع نازک طبعان لطیف خوی را به رقایق انسانیت آشنا می‌کرد و گاه و بی‌گاه امیران و فقیران و مسلم و نامسلمان را به یگانگی و دوستی راه می‌نمود و به غایات کمال می‌خواند.

در حقیقت دورهٔ آشفتگی و انقلاب و سرگرمی مولانا از انوار معانی و حقایقی که در وجود شمس می‌یافت مسافرتی عقلانی بود که مولانا از آن سفر با دلی لبریز از حقیقت و وجودی ممتلی از لطف ذوق باز آمد و نتایج این سیر را به رشتهٔ الفاظ کشیده به رسم ارمغان در دامن روزگار افشاند و بر یاران معاصر و آیندگان نثار کرد.

از این تاریخ (سنهٔ ۶۴۷) تا هنگام ارتحال (۶۷۲) مولانا به نشر معارف الهی مشغول بود ولی نظر به استغراقی که در کمال مطلق و جلوات جمال الهی داشت به مراسم دستگیری و ارشاد طالبان چنان که سنت مشایخ و معمول پیران است عمل نمی‌کرد و پیوسته یکی از

یاران گزین را بدین کار برمی‌گماشت و اولین بار شیخ صلاح‌الدین را منصب شیخی و پیشوایی داد.

شیخ صلاح‌الدّین زرکوب قونوی

صلاح‌الدین فریدون[1] از مردم قونیه و ابتداء[2] مرید برهان‌الدین محقق بود و دوستی و پیوستگی او به مولانا در بندگی و ارادت برهان آغازگردید و در مدت مسافرت مولانا به دمشق و بازگشت او و وفات برهان، صلاح‌الدین در یکی از[3] دهات قونیه که موطن پدر و مادر او بود توطن داشت و به اشارت پدر و مادر متأهل شده بود و از آن اطوار و احوال که بر مولانا می‌گذشت وی را اطلاعی حاصل نمی‌شد «مگر روزی به شهر قونیه آمد و در مسجد بوالفضل به جمعه حاضر شد و آن روز حضرت مولانا تذکیر می‌فرمود و شورهای عظیم می‌کرد و از سید معانی بی‌حد نقل می‌کرد، از ناگاه حالات سید از ذات مولانا به شیخ صلاح‌الدین تجلی کرد. همانا که نعره بزد و برخاست و به زیر پای مولانا آمد و سر بازکرده بر پای مولانا بوسه‌ها داد».

صلاح‌الدین به مولانا ارادت می‌ورزید و مولانا هم عنایت از وی دریغ نمی‌داشت، لیکن در اوایل حال مولانا با حریفی قوی‌پنجه‌تر از شیخ صلاح‌الدین دچار شده بود و از این جهت با وی نمی‌پرداخت و چون روزگار نوبت به صلاح‌الدین داد و مولانا از دیدار شمس نومید گشت به تمامی دل و همگی همت روی در صلاح آورد و او را به

---

۱. مناقب افلاکی و نفحات الانس نام پدر او را بدین طریق نوشته‌اند: «ماغنیان» و به جهت انحصار نسخه معلوم نشد اصل این کلمه چیست.

۲. نفحات جامی و مناقب افلاکی.

۳. به روایت افلاکی نام آن دیه کامل بوده است.

شیخی و خلیفتی و «سرلشکری جنودالله» منصوب فرمود و یاران را به اطاعت وی مأمور ساخت.

چنان که مولانا در بیان حقایق و معانی به اصطلاحات صوفیان و تعبیرات آنان مقید نیست، در تربیت مریدان هم پیرو اصول مریدی و مرادی نبود و از فرط استغراق و غلبهٔ عشق سر این و آن و گاهی[۱] سر معشوق نیز نداشت و خود به دستگیری طالبان نمی‌پرداخت و پیوسته پس از دیدار شمس این شغل را به یکی از یاران گزین که آیینه تمام نمای شیخ کامل بودند واگذار می‌کرد و خود به فراغ دل چشم بر جلوهٔ معشوق نهانی می‌گماشت. نصب صلاح‌الدین به شیخی و پیشوایی هم از این نظر بود ولی یاران مولانا که در آتش عشق نگداخته و در بوتهٔ ریاضت و سلوک از غش هوی و وهم پاک برنیامده بودند به جز مولانا هیچ کس را قبول نمی‌کردند و صلاح‌الدین را هرچند برگزیدهٔ وی بود برای دستگیری و راهنمایی سزاوار نمی‌شمردند و بدین جهت بار دیگر مریدان و یاران سر از فرمان مولانا پیچیده به دشمنی صلاح‌الدین برخاستند.

صلاح الدین مردی[۲] امّی بود و روزگار در قونیه به شغل زرکوبی می‌گذرانید و در دکان زرکوبی می‌نشست و ساعتی از عمر را صرف تحصیل علوم ظاهر و قیل و قال مدرسه و بحث و نظر که به عقیدهٔ[۳]

---

۱. اشاره بدین بیت مولاناست:

چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید
بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمی‌دارم

۲. در مناقب العارفین ذکر شده «اغلب طاعنان و طاغیان شیخ را عامی و نادان می‌خواندند» و در ولدنامه نیز آمده است:

عامی محض و ساده و نادان　　پیش او نیک و بد بده یکسان

۳. عرفا نقل می‌کنند «العلم هو الحجاب الاکبر» و مولانا در بیان این عقیده گوید:

این طایفه حجاب اکبر و سد راه است نکرده بود و حتی این که از روی لغت و عرف ادبا صحیح و درست هم سخن نمی‌راند و به جای قفل، قلف و به عوض مبتلا[1] مفتلا می‌گفت و دیگر آن که وی از مردم قونیه و با اکثر ارادتمندان مولانا از یک شهر بود و مردم قونیه از آغاز کار او را دیده و از احوالش آگهی داشتند و مطابق مثل معروف آبی که از در خانه می‌گذرد گل‌آلود است هم شهری امی خود را شایسته و درخور مقام شامخ ارشاد نمی‌دانستند و مانند همه منکران انبیا واولیاء و بزرگان عالم گرفتار شبههٔ مشابهت ظاهری گردیده از صفای باطن و کمال نفسانی صلاح‌الدین غافل شده ظاهر را مناط باطن و ضدی را مقیاس ضد دیگر شناخته بودند.

مولانا به کوری چشم منکران حسود، دیده بر صلاح‌الدین گماشت و همان عشق و دلباختگی که با شمس داشت با وی بنیاد نهاد و از آن جا که صلاح‌الدین مردی آرام و نرم و جذب و ارشادش به نوع دیگر بود شورش و انقلاب مولانا آرام‌تر گردید و از بی‌قراری به قرار باز آمد و برای شکستن خمار هجران شمس از پیمانهٔ وجود او رطل‌های سبک می‌نوشید.

بر نوشته هیچ بنویسد کسی؟! یا نهالی کارد اندر مغرسی؟!
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن و القلم تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم

مثنوی، دفتر پنجم، چاپ علاءالدوله (ص ۴۸۲).

۱. افلاکی روایت می‌کند «روزی مولانا فرمود آن قلف را بیاورید و در وقتی دیگر فرموده بود که فلانی مفتلا شده است. بوالفضولی گفته باشد که قفل بایستی گفتن و درست آن است که مبتلا گویند. فرمود که آن چنان است که گفتی اما جهت رعایت خاطر عزیزی چنان گفتم که روزی صلاح‌الدین مفتلا گفته بود و قلف فرموده و راست آن است که او گفته چه اغلب اسماء و لغات موضوعات مردم است در هر زمانی از مبدأ فطرت».

هرچه بر ارادت مولانا به صلاح‌الدین می‌افزود دشمنی یاران هم فزونی می‌گرفت و در پشت سر و پیش روی ملامت می‌کردند و سخنان گزنده و زشت در حق صلاح‌الدین می‌گفتند و آخرالامر بر آن شدند که صلاح‌الدین را از میانه بردارند. این خبر به گوش صلاح‌الدین رسید خوش بخندید و گفت: بی‌فرمان حق رگی نجنبد و اگر فرمان رسد بنده را ناچار مطیع فرمان باید بود. لیکن اگر ایشان قصد کشتن من دارند من جز به خیر در حق ایشان سخن نخواهم گفت.

ظاهراً آشکارا شدن این قصه در عزم دشمنان صلاح‌الدین فتوری افکند بنا به روایت ولدنامه وقتی که مولانا و خلیفهٔ او از آنان اعراض کردند مدد فیض از جان مریدان گسست و ناچار از در توبت و انابت درآمدند و عذرخواهان به نزد مولانا آمده از گناه و قصد بد عذر خواستند و او نیز عذرشان بپذیرفت.

و چون هیچ یک از تذکره‌نویسان این قصه را به شرح‌تر از سلطان ولد ذکر نکرده‌اند اینک ابیات ولدنامه را به اختصاری که متضمن بیان مقصود باشد در این نامه مندرج می‌سازیم:

ابیات ولدنامه

نیست این را کرانه ای دانا
بازگو تا چه گفت مولانا
گفت از روی مهر با یاران
نیست پروای کس مرا به جهان
من ندارم سر شما، بروید
از برم، با صلاح‌دین گروید

سـر شـیخی چـو نـیست در سـر مـن
نـبود هـیچ مـرغ هـم پـر مـن
خود بـه خـود مـن خـوشم، نـخواهـم کس
پـیش مـن زحـمت است کس چـو مگس
بـعد از ایـن جـمله سـوی او پـویید
هـمه از جـان وصـال او جـویید
پـیش او سـر نـهید اگـر مـلکید
ورنـه دیـوید اگـر در او بشکـید
شـورش شـیخ گشت ازو سـاکـن
وان هـمه رنـج و گـفتگو سـاکـن
زان کـه بُـد نـوع دیگـر ارشـادش
بـیشتر بـود از هـمه دادش
شـیخ بـا او چـنان کـه بـا آن شـاه
شـمس تـبریز خـاص خـاص اله
خـوش درآمـیخت هـم چـو شیر و شکـر
کـار هـر دو ز هـم دگـر شـد زر
نـظر شـیخ جـمله بـر وی بـود
غـیر از او نـزد شـیخ لاشـی بـود
بـاز در مـنکران غـریو افـتاد
بـاز در هـم شـدند اهـل فسـاد
گـفته بـا هـم کـزان یکـی رسـتیم
چـون نگـه مـی‌کنیم در شسـتیم
ایـن کـه آمـد ز اولیـن بـتر است
اولیـن نـور بـود و ایـن شـرر است

داشت او هم بیان و هم تقریر
فضل و علم و عبارت و تحریر
بیش از این خود نبود کان شه ما
بود ازو بیشتر به علم و صفا
حیف می‌آمد و غبین که چرا
جوید آن شیخ بیش کمتر را
کاش کان اولین بودی باز
شیخ ما را رفیق و هم دم ساز
نَبُد از قونیه، بُد از تبریز
بود جان پرور و نبد خون‌ریز
همه این مرد را همی دانیم
همه هم شهرییم و هم خانیم
خُرد در پیش ما بزرگ شد است
او همان است اگر سترگ شد است
نه ورا خط و علم و نه گفتار
بر ما خود نداشت او مقدار
عامی محض و ساده و نادان
پیش او نیک و بد بُده یکسان
دائماً در دکان بدی زرکوب
همه همسایگان ازو درکوب
نتواند درست فاتحه خواند
گر کند زو کسی سؤالی ماند
کای عجب از چه روی مولانا
که نیامد چو او کسی دانا

روز و شب مــــی‌کند ســــجود او را
بـــــر فــــزونان دیـــن فـــزود او را
هــــرچــــه دارد هــــمه دهــد بـــا او
از زر و ســــیم و جــــامه‌های نکـــو
پـــیش از ایـــن جـاش بـود صــف نـعال
فــــخر کــردی ز مـــا مـــیان رجـــال
چـــون شـــود ایـن کـه مـا ورا اکـنون
شـــیخ خـــوانـیم یـا ز شـیخ افـزون؟!
زیـــن نـمط فـحش‌های زشت و درشت
گـــاه گـــفته بـــه روش و گـه پس پشت
جـــــمله را رأی ایـــن چـــنین افـــتاد
کــه چـــو ز اسب مـــراد زیـــن افـتاد،
ســــر بــــبازیم، زنـــده‌اش نـــهلیم
چـــون از و جـان فکـار و خســته دلیـم
هـــــمه گشـــتند جـــمع در جـــایی
کـــه جـــز ایـن نـیستمان گُـزین رایـی
کــــه ورا از مــــیانه بــــرگیریم
عشــــق آن شـــاه را ز ســر گـــیریم
هـــــمه ســـوگندها بـــخورده کـــزین
هـــرکه گـــردد یـــقین بـــود بـــی‌دین
یک مــــریدی بـــه رسـم طـــنازی
شــــد از ایشـــان و کـــرد غـــمازی
او هـــمان لحـــظه نـــزد مـــولانا
آمـــد و گـــفت آن حکـــایت را

که همه جمع قصد آن دارند
که فلان را زنند و آزرانند
بعد زجرش کُشند از سَرِ کین
زیر خاکش نهان کنند و دفین
پس رسید ابن به شه صلاح‌الدّین
نور چشم و چراغ هر ره بین
خوش بخندید و گفت: آن کوران
که ز گمراهِیند بی‌ایمان،
نیستند این قدر ز حق آگاه
که به جز زِ امر او نجنبد کاه
می‌بر نجند از این که مولانا
کرد مخصوصم از همه تنها
خود ندانسته این که آینه‌ام
نیست نقشی مرا معاینه‌ام
در من او روی خویش می‌بیند
خویشتن را چگونه نگزیند؟
عاشق او بر جمال خوب خود است
بر دگر کس گمان مبر که بد است
مشفقم من بر آن همه چو پدر
خواسته از خدا و پیغمبر
که رهند از بلای نفس عدو
کارهاشان چو زر شود نیکو
خشمگین شد از آن گروه لئیم
گشت واقف ز راز شیخ علیم

هر دو با هم ز قوم گردیدند
صحبت جمله را چو گردیدند
ره ندادند دیگر ایشان را
آن لئیمان کور و بی‌جان را
مدتی چون بر این حدیث گذشت
همه را خشک گشت روضه و کشت
مدد از حق بدو بریده شد آن
لاجرم بر نَرُست در بستان
روزها شیخ را نمی‌دیدند
همه شب خواب بد همی دیدند
آخر کار جمله دانستند
همچو ماتم زده به هم شستند
گفته با هم اگر چنین ماند
چه شود حال ما، خدا داند
همه جمع آمدند بر در او
می‌نهادند بر زمین سر و رو
گفته از صدق ما غلامانیم
شاه خود را به عشق جویانیم
لابه‌ها کرده زین نَسَق شب و روز
با دو چشم پر آب از سر سوز
چون شنیدند هر دو زاری را
ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند
قفل‌های بسته بگشادند

تـــــوبه‌هاشان قـــــبول شـــد آن دم
شـــــاد گشـــــتند و رفت از دل غـــم

علاوه بر روایت ولد نامه و مناقب العارفین از آثار خود مولانا نیز استنباط می‌شود که عده‌ای از مریدان به جهت غلبه حسد و هم‌چشمی به گزند و آزار صلاح‌الدّین همت بسته و از لطف و عنایت بی‌دریغ مولانا در باب وی بی‌اندازه خشمگین بوده‌اند و مولانا به انواع نصایح آنان را به متابعت و پیروی صلاح‌الدین می‌خوانده است و خصوصاً در کتاب فیه مافیه[1] فصلی است به عربی راجع به یکی از مریدان گستاخ به نام ابن چاوش که نخست باز از دوستان صلاح‌الدین بوده و پس از رسیدن وی به مقام خلیفتی و شیخی به معاندت و دشمنی درایستاده است.

عنایت و لطف مولانا نسبت به صلاح‌الدین تا به حدی رسید که پیوستگان و خویشاوندان و حتی فرزند خود سلطان ولد[2] را فرمان داد

---

۱. فیه مافیه، طبع تهران (ص ۱۳۴-۱۳۷).
۲. شرح آن در ولد نامه بدین صورت مذکور است:

پس ولد را بـــخوانـــد مـــولانا — گـــفت دریـاب چـون تـوبی دانـا
ســـر نـــهاد و ســـؤال کـــرد از او — چیست مقصود از این به بنده بگو
گـــفت بـــنگر رخ صـــلاح‌الدیـــن — کـه چـه ذات است آن شـه حق بین
مـــقتدای جـــهان جـــان است او — مَـــلِک مُـــلک لامکـــان است او
گـــفتم آری ولیک چـــون تـو کسـی — بـیند او را نـه هـر حـقیر و خسـی
گفت با من که شمس دین این است — آن شـه بـی بـراق و زین این است
گـــفتمش مـــن هـمان هـمی بـینم — غـــیر آن بـــحر جـــان نـــمی‌بینم
مست و بـــی‌خویشتن ز جـام وِیَـم — ز دل و جـــان کـــمینْ غـــلام وِیَـم
هـــرچـــه فـــرمایِیَم کـــنم مـن آن — هســتم از جـان مـطیعت ای سـلطان
گفت از این پس صـلاح دیـن را گیر — آن شـــــهنشاه راســـتین را گـــیر
نـــظرش کـــیمیاست بـر تـو فـتد — رحـــمت کـــبریاست بـر تـو فـتد
گـــفتمش مـــن قـبول کـــردم ایـن — کـــه شـــوم بـــندهٔ صـــلاح‌الدیـــن

تا دست نیاز در دامن وی زنند و بنده‌وار در پیش‌گاه عزتش سر نهند و بدین جهت پیوستگان و فرزندان مولانا سراسر وی را به جای پدر گرفتند و به رهنمونی او در طریق معرفت قدم می‌زدند.

مولانا هم که دل باخته و اسیر زنجیر عشق کاملان و واصلان حق بود پشت بر همهٔ یاران و روی در صلاح‌الدین داشت و ابیات و غزلیات به نام وی موشح می‌ساخت و اینک قریب هفتاد و یک غزل در کلیات که مقطع آن به نام صلاح‌الدین می‌باشد موجود است و از آن جا که ظهور و جلوهٔ عشق در مولانا با پرده‌دری و عالم افروزی توأم بود و سر در کتمان و احتجاب نداشت، در هر مجلس و محفل ذکر مناقب وی می‌کرد و تواضع[1] از حد می‌برد چندان که صلاح‌الدین منفعل و شرمسار می‌گردید و به طوری که در داستان شمس‌الدین دیدیم بی‌محابا در کوی و برزن با او نیز عنایت و ارادت می‌ورزید چنان که «در آن غلبات شور و سماع که مشهور عالمیان شده بود از حوالی زرکوبان می‌گذشت مگر آواز ضرب تق‌تق ایشان به گوش مبارکش رسیده از خوشی آن ضرب شوری عجیب در مولانا ظاهر شد و به چرخ درآمد، شیخ نعره‌زنان از دکان خود بیرون آمد و سر در قدم مولانا نهاده بی‌خود شد، مولانا او را در چرخ گرفته، شیخ از حضرتش امان خواست که مرا طاقت سماع خداوندگار نیست از آن که از غایت ریاضتِ قوی ضعیف ترکیب شده‌ام هماناکه به شاگردان دکان اشارت کرد که اصلاً ایست نکنند و دست از ضرب باز ندارند تا مولانا از سماع فارغ شدن. همچنان از وقت نماز ظهر تا نماز عصر مولانا در سماع

و پس از این شرحِ ماجرا و گفتگوهای خود با صلاح‌الدین و ممنوع شدن خود از گفتار به میان می‌آرد که جهت رعایت اختصار نوشته نیامد.

۱. رجوع کنید به فیه مافیه، طبع تهران (ص ۱۳۳).

بود. از ناگاه گویندگان رسیدند و این غزل آغاز کردند:

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی
زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

«روزی حضرت خداوندگار در سماع بود و ذوق‌های عظیم می‌راند و شیخ صلاح‌الدین در کنجی ایستاده بود، از ناگاه حضرت مولانا این غزل را فرمود:

نیست در آخر زمان فریادرس　　جز صلاح‌الدین صلاح‌الدین و بس
گر ز سر سرّ او دانسته‌ای　　دم فرو کش تا نداند هیچ کس
سینهٔ عاشق یکی آبی‌ست خوش　　جان‌ها بر آب او خاشاک و خس
چون ببینی روی او را دم مزن　　کاندر آیینه اثر دارد نفس
از دل عاشق برآید آفتاب　　نور گیرد عالمی از پیش و پس

قطع نظر از قرابت جانی و خویشی معنوی، مابین خاندان مولانا و صلاح‌الدین نزدیکی و خویشاوندی صورت هم برقرار گردیده بود و دختر صلاح‌الدین را که فاطمه خاتون نام داشت با بهاءالدین فرزند مولانا معروف به سلطان ولد عقد مزاوجت بستند و مولانا در شب اول عروسی این غزل را به نظم آورد:

بادا مبارک در جهان سور و عروسی‌های ما
سور و عروسی را خدا ببریده بر بالای ما

و در شب زفاف این غزل فرمود:

مبارکی که بود در همه عروسی‌ها
درین عروسی ما باد ای خدا تنها

و ناچار این وصلت مابین سنهٔ ۶۴۷ و ۶۵۷ اتفاق افتاده است.

از فرط علاقه‌ای که مولانا به خاندان شیخ صلاح‌الدین داشت «پیوسته فاطمه خاتون را کتابت و قرآن تعلیم می‌داد» و وقتی که او از

شوی خود سلطان ولد رنجیده خاطر گشت مولانا به دلجویی وی در ایستاد و فرزند را به نیکو داشت او مأمور کرد و یک نامه[۱] از آثار مولانا در دلجویی فاطمه خاتون و نامهٔ دیگر در توصیهٔ او بـه سـلطان ولد موجود است که چون حاکی از کیفیت ارتباط مولانا به صلاح‌الدین می‌باشد در موضع خویش مذکور خواهد شد.

وفات شیخ صلاح‌الدین

پس از آن که مولانا و صلاح‌الدین با یک دیگر تـنگاتنگ و بـی انقطاع ده سال[۲] تمام صحبت داشتند، ناگهان صلاح‌الدین رنجور شد و بیماریش سخت درازکشید چنان که به مرگ تن در داد و به روایت افلاکی از مولانا درخواست که او نیز به رهایی وی از زندان کالبد رضا دهد. مولانا سه روز به عیادت صلاح‌الدین نرفت و این نامه به نزدیک وی فرستاد.

خداوند دل و خداوند اهـل دل قـطب‌الکـونین صـلاح‌الدیـن ـ مدالله ظله ـ که شکایت می‌فرمود از آن مادّه که در ناخن‌های مبارکش متمکن شده است چندین گاه عافاه‌الله ففی معافاته معافاة المؤمنین اجمع واحد کالالف ان امرعنی.

---

۱. این هر دو نامه را افلاکی در مناقب العارفین آورده است.

۲. علاوه بر روایت افلاکی، از ابیات ولدنامه نیز همین مدت به صراحت معلوم می‌گردد:

شیخ با او چو در دو تـن یک جـان　　بـود آسـوده و خـوش و شـادان

مست از هـمدگر شـده ده سـال　　داشـته بـی خـمار هـجر وصـال

و بنا بر این چون وقت وفات شیخ صلاح‌الدیـن مـتفق عـلیه است (۶۵۷) و تـمام مـدت مصاحبت هم بیش از ده سال نبوده چنان که گذشت باید مصاحبت آنان به سال ۶۴۷ آغاز شده باشد.

ای ســـر روان بــاد خـزانت مَـرِساد
ای چشم جـهان چشـم بـدانت مَـرِساد
ای آن کــه تــو جـانان سـمایی و زمـین
جز رحمت و جز راحت جانت مَـرِساد

❋ ❋ ❋

خبرت بان ممرضی قد مـرضا　　استأهل ان اکـون عـنه عـوضا
اسالک الهی ان یکون المـرضا　　بَرداً و سَلاماً و نَـعیماً و رضـا

❋ ❋ ❋

رنــج تــن دور از تـو، ای تـو راحت جـان‌های مـا
چشـم بـد دور از تـو، ای تـو دیـدهٔ بینای مـا
صحت تـو صحت جـان و جـهان است ای قـمر
صـحت جسـم تـو بـادا ای قـمر سـیمای مـا
عـافیت بـادا تـنت را ای تـن تـو جـان صفت
کـم مـبادا سـایهٔ لطـف تـو از بـالای مـا
گـلشن رخســار تـو سـر سـبز بـادا تـا ابـد
کـان چـراگـاه دل است و سـبزهٔ صـحرای مـا
رنــج تــو بـر جـان مـا بـادا، مـبادا بـر تـنت
تـا بـود آن رنـج تـو چـون عـقل جـان آرای مـا

صلاح‌الدین بدان رنجوری درگذشت و چون وصیت کرده بود[۱]

---

۱. مأخذ این گفتار ابیات ذیل است از ولدنامه:

شــیخ فــرمود در جــنازهٔ مــن　　دُهُــل آریـد و کـوس بـا دف‌زن
ســوی کــویم بـرید رقــص‌کنان　　خوش و شادان و مست و دست‌افشان
تــا بـدانـند کـه اولیـای خـدا　　شـاد و خـندان رونـد سـوی لقـا
مرگ‌شان عیش و عشرت و سور است　　جـای‌شان خُـلْد عَـدْن پر حور است
این چنین مـرگ بـا سماع خـوش است　　چـون رفـیقش نگـار خـوب کش است

که در جنازهٔ وی آیین عزا معمول ندارند و او را که به عالم علوی اتصال یافته و از مصیبت خانهٔ جهان رها شده به رسم شادی و سرور با خروش سماع دلکش به خاک سپارند «مولانا بیامد و سر مبارک را باز کرده نعره‌ها می‌زد و شورها می‌کرد و فرمود تا نقاره‌زنان و بشارت آورند، و از نفیر خلقان قیامت برخاسته بود و هشت جوق گویندگان در پیش جنازه می‌رفتند، و جنازهٔ شیخ را اصحاب کرام برگرفته بودند و خداوندگار تا تربت بهاء ولد چرخ‌زنان و سماع‌کنان می‌رفت و در جوار سلطان‌العلماء بهاءولد به عظمت تمام دفن کردند و ذلک غرة شهر محرم‌المکرم سنهٔ سبع و خمسین و ستمائه» و مولانا در مرثیت‌اش این غزل به رشتهٔ نظم درکشید:

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته
دل میان خون نشسته، عقل و جان بگریسته

شیخ صلاح‌الدین مردی زاهد و متعبد بود و در رعایت دقایق شریعت نهایت مراقبت به عمل می‌آورد «مگر در قلب ایام اربعین زمستان فرجیش را شسته بودند و بر بام انداخته از ناگاه صلای جمعه در دادند و جامه‌هاش منجمد شده بود همچنان بر تن خود پوشیده به مسجد رفت جماعتی گفته باشند که بر جسم شیخ مبادا سرما زیان کند، فرمود که زیان جسم از زیان جان و ترک امر رحمان آسان‌تر است».

از نظر فطرت و طبیعت نیز آرامش و سکونی هرچه تمام‌تر داشت و به همین جهت مولانا در قرب و اتصال او بالنسبه ساکن و آرام گردید و آن آتش که از اثر صحبت گیرای شمس‌الدین در جان مولانا افروخته و زبانه‌زنان شده بود به آب لطف و باران فیض وجود صلاح‌الدین

همه از جان و دل وصیت را بشنیدند بی‌ریا به صفا

تاحدی فرو نشست و گویی این امن و فراغ موقت مقدمهٔ حصول انقلابی آتشین و شوری عظیم‌تر بود که شورانگیزان غیب در نفس حسام‌الدین چلبی از برای دل سودازده و جان نیم سوختهٔ مولانا تهیه می‌دیدند.

حسام‌الدین حسن چلبی

حسام‌الدین حسن بن محمد بن حسن[1] که مولانا وی را در مقدمهٔ مثنوی مفتاح خزاین عرش و امین کنوز* فرش و بایزید وقت و جنید زمان می‌خواند، اصلاً از اهل ارمیه است و بدین جهت مولانا وی را در مقدمهٔ مثنوی «ارموی‌الاصل» گفته‌است و خاندان او به قونیه مهاجرت کرده بودند و حسام‌الدین در آن شهر[2] به سال ۶۲۲ تولد یافت.

چلبی که در اشعار مولانا و در کتب تذکره بر وی اطلاق شده عنوان دیگر حسام‌الدین و به منزلهٔ لقبی است که از اصل معنی عمومی چلبی[3] «سیدی» به طریق تقیید و تخصیص عام به خاص منصرف و در اصطلاح متقدمان[4] به حسام‌الدین اختصاص یافته

---

۱. گذشته از آن که نسبت او به همین ترتیب در مقدمهٔ مثنوی و مناقب‌العارفین و نفحات الانس مذکور است از این بیت مولانا هم لقب و نام او را استنباط توان کرد:

ای شه حسام‌الدین حسن می‌گوی با آن شه که من
دل را غلاف معرفت بهر حسامت می‌کنم

*. کُنوز: جمع کَنز؛ گنج، گنجینه.

۲. سند این تاریخ فهرستی است که مدیر موزهٔ قونیه از کسانی که در مقبره مولانا مدفونند به ضمیمهٔ نقشهٔ مقبره و توابع آن فراهم کرده وتاریخ ولادت و وفات آنان را حتی‌المقدور نوشته است.

۳. و چلبی به جیم معقود و لام مفتوحین و باء موحدة و یاء و تفسیره به لسان الروم سیدی - رحلهٔ ابن بطوطه، طبع مصر، جلد اول (ص ۱۸۳).

۴. ولیکن در خاندان مولانا این کلمه عنوان اشخاص دیگر نیز بوده است مانند عارف چلبی و چلبی عابد و چلبی امیر عالم و غیره.

است.

علاوه بر لقب حسام‌الدین و عنوان چلبی، او به ابن اخی ترک نیز معروف بوده و علت این شهرت آن است که پدران وی از سران طریقه فتوت و فتوت‌آموز فتیان[1] و جوانمردان بوده‌اند و چون این طایفه به

۱. فتوت در لغت به معنی جوانی و جوانمردی یعنی مجموع مردی و مردمی است و آن یکی از مقامات عارفین و مراحل طریقت و تصوف است و در اصطلاح این طائفه اسم است برای مقام دلی که از صفات نفسانی صافی شده باشد و آن را بر سه درجه کرده‌اند ولی بعدها و علی‌التحقیق در قرن ششم فتوت طریقه‌ای مستقل و دارای شرایط و ارکان و تشکیلات جداگانه بوده که با تصوف تفاوت بسیار دارد و در حقیقت طریقهٔ عیاران که مسلماً در اواخر قرن دوم وجود داشته و اصول و روش مخصوصی در زندگانی داشته‌اند با مقداری از اصول تصوف به یک دیگر آمیخته و فتوت به وجود آمده است.
چنان که در طریق تصوف به شیخ حاجت است در روش فتوت هم اخی جانشین شیخ و قطب می‌باشد و به جای خرقه که شعار صوفیان است فتیان و جوانمردان سراویل را (زیر جامه) شعار خود کرده و هر یک کمر بسته شخصی که او را پیر شد (کمر بستن) می‌خوانند بوده‌اند و سند سراویل فتوت مانند سند خرقه به امیرالمؤمنین علی که در اصطلاح این طایفه قطب فتوت است می‌رسد. در طریقه تصوف بیشتر بلکه تمام همت سالک به ریاضات نفسانی مصروف است و در برابر آن فتیان و جوانمردان در ورزش‌های بدنی از قبیل تیراندازی و شمشیربازی و ناوه‌کشی و کشتی گرفتن و استعمال گرز و امثاله ساعی و کوشا بوده‌اند و هر یک کلاهی بلند که از نوک آن پارچهٔ باریک و دراز آویخته می‌شد پوشیده و موزه در پای کرده خنجر یا کاردی به کمر می‌زده‌اند و روزها در طلب معاش کوشیده دخل روز را با خود به مجلس و لنگر که محل اخی و موضع اجتماع شبانهٔ فتیان بوده می‌آورده و با یک دیگر صرف می‌نموده‌اند، مهمان‌داری و خدمت به دوستان و پاسبانی رعیت و اهل محل کار عمدهٔ آنان به شمار می‌رفته است.
مقدم و رییس این طایفه را اخی می‌گفته‌اند. برای نیل بدین مرتبه ظاهراً شرایط بسیار لازم نبوده است بلکه هرکس که اهل فتوت بر وی اتفاق می‌نمودند بدین مرتبه می‌رسید و موظف بود که زاویه‌ای بسازد و لوازم آن از چراغ و فرش و غیره فراهم نماید و فتیان چنان که گفته شد از مداخل روز مخارج شب را تهیه می‌دیدند و پس از تناول غذا به غنا و رقص شب را به روز می‌آوردند. بعضی از مردم آن عصر هم فرزندان خود را برای تربیت و تکمیل قوای بدنی به اخیان می‌سپردند بدین جهت لنگرها مرکز فساد اخلاق شده بود و اوحدی مراغه‌ای به سبب همین واقعه فتوت داران را مذمت کرده است.

شیخ خود اخی می‌گفته‌اند به نام اخیه یا اخیان مشهور گردیده‌اند و حسام‌الدین را هم به مناسبت آن که پدر و جدش شیخ فتیان بوده‌اند «ابن اخی ترک» گویند.

حسام‌الدین هنوز مُراهق* نشده بود که پدرش درگذشت «تمامت اکابر و مشایخ زمان و ارباب فتوت او را پیش خود دعوت کردند، چه تمامت اخیان معتبر ممالک تربیهٔ آبا و اجداد او بودند و فقاع** از ایشان می‌گشودند، هم چنان علیحده صحت صحبت هر یک را به امعان نظر دریافته با جمیع لالایان و جوانان خود راست به حضرت مولانا آمده سر نهاد و خدمت آن حضرت را اختیار کرده، خدمتکاران و جوانان خود را دستور داد تا هر یک باکساب خود مشغول شوند و از حاصل اسباب و املاک مالابد او را مهیا گردانند و هرچه داشت به دفعات نثار آن حضرت کرد و چنان شد که هیچ‌اش نماند تا حدی که لالایان تشنیع زدند که هیچ اسباب و املاک نماند فرمود که اسباب خانه را بفروشید. بعد از چند روز گفتند که به غیر از ما هیچ دیگر نماند. فرمود الحمدلله رب العالمین که متابعت ظاهر (سنت) رسول‌الله میسر شد، شما را نیز حسبةلله و طلباً لمرضاته به عشق مولانا آزاد کردم». در آن ایام که شیخ صلاح‌الدین برگزیده و خلیفه

فتیان اعمال عجیب و اسراری مخصوص به خود داشته و برای غالب اسباب و ابزار فتوت رموزی قایل بوده‌اند. در ممالک سلجوقی روم در قرن هفتم و هشتم هیچ شهری از چندین فتوت خانه خالی نبوده و ابن‌بطوطه در مسافرت خود غالب مواقع را به مهمانی آنان روز می‌گذارده است. عیاران که در افسانه‌های فارسی قرون متأخر از قبیل اسکندرنامه و رموز حمزه، وقایع و احوال آنان دیده می‌شود از همین جمعیت بوده‌اند و زورخانه‌کاران که تا عهد حاضر وجود دارند از بقایای آنان می‌باشند. برای اطلاع بیشتر از احوال فتیان و معانی فتوت رجوع کنید به رساله قشیریه و منازل السایرین و فتوت‌نامهٔ سلطانی و قابوس‌نامه و رحلهٔ ابن بطوطه و جام جم اوحدی و تاریخ طبری و کامل ابن الاثیر.

*. مُراهق: بلوغ، نزدیک به بلوغ. **. فقاع گشودن: بهره بُردن.

مولانا بود حسام‌الدین در خدمت وی به شرایط بندگی و ارادت قیام می‌کرد و سر تسلیم در پیش می‌داشت و چون صلاح‌الدین خرقه تهی کرد، نظر به جان‌بازی و فداکاریی که از آغاز در بندگی مولانا کرده بود «مقبول آن حضرت شد و هر چه از عالم غیب حاصل می‌شد همه را به حضرت چلبی حسام‌الدین فرستاده او را مقدم اصحاب و سر لشکر جنودالله گردانید».

اخلاص و حسن ارادت نخستین به حدی در مولانا کارگر افتاده بود که حسام‌الدین را بر کسان و پیوستگان خود ترجیح می‌داد «و هر چه از عالم غیب ملوک و امرا و مریدان متمول از اسباب و اموال دنیاوی فرستادندی همان ساعت به چلبی حسام‌الدین فرستادی و عنان تصرف و تصریف امور را به دست او باز داده بود. مگر روزی امیر تاج‌الدین معتز مبلغ هفتاد هزار درم سلطانی فرستاده بود، فرمود که همه را برگیرند و به چلبی حسام‌الدین برند، سلطان ولد فرموده باشد که در خانه هیچ نیست و هر فتوحی که می‌آید خداوندگار به چلبی می‌فرستد، پس ما چه کنیم؟ فرمود که بهاءالدین والله بالله تالله که اگر صد هزار کامل زاهد را حالت مخمصه واقع شود و بیم هلاکت باشد و ما را یکتا نان باشد آن را هم به حضرت چلبی فرستیم». دوستی و عنایت مولانا با چلبی بدان جا رسیده بود که خاطرش بی‌وجود او شکفته نمی‌گشت و در مجلسی[1] که چلبی حضور نداشت مولانا گرم نمی‌شد و سخن نمی‌راند و معرفت نمی‌گفت. یاران این

۱. در مناقب‌العارفین نقل شده است «روزی معین‌الدین پروانه جمعیتی عظیم ساخته بود و جمیع صدور و اکابر را خوانده و آن روز مولانا به معانی شروع نفرمود و هیچ کلمات نگفت و گویند هنوز چلبی حسام‌الدین را نخوانده بودند و پروانه را به فراست معلوم شد که البته چلبی را باید خواندن، از مولانا اجازت خواست که حضرت چلبی را از باغ بخواند فرمود که مصلحت باشد.».

معنی را دریافته بودند و در این گونه مجالس بیش از هرچیز وجود حسام‌الدین را لازم می‌شمردند. از مقدمهٔ مثنوی و سرآغازهای دفتر چهارم[۱] و پنجم و ششم این کتاب به خوبی می‌توان دانست که حسام‌الدین در چشم مولانا چه مقام بلندی داشته و تا چه حد مورد عنایت و علاقه بوده است.

یاران و مریدان مولانا در طول مدت مهذب[۲] و مؤدب شده بودند

---

۱. در آغاز دفتر چهارم می‌فرماید:

ای ضیاءالحق حسام‌الدین توی / که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / می‌کشد این را خدا داند کجا
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله له آمد جزا

و در آغاز دفتر پنجم گوید:

ای ضیاءالحق حسام‌الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلق‌ها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
شرح تو غیب است بر اهل جهان / هم چو راز عشق دارم در نهان

و در آغاز دفتر ششم فرموده است:

بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نیندازد مشامت از اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاس‌شان از تل برف
چون جهان زین برف درپوشد کفن / تیغ خورشید حسام‌الدین بزن
هین برآر از شرق سیف‌الله را / گرم کن ز آن شرق این درگاه را

و نظایر این ابیات در مثنوی بسیار است.

۲. سلطان ولد در این باب گوید:

همه یاران مطیع او گشتند / آب لطف ورا سبو گشتند
هر یکی زخم خورده بود اول / شده نادم از آن خطا و زلل
گشته بودند با ادب جمله / زان نکردند هم برین حمله
خورده بودند زخم‌ها ز انکار / همه کردند ز آن خطا اقرار
ز اولین ضربت قوی خوردند / در دوم فتنه کمترک کردند

و این بار بر فرط عنایت مولانا حسد نمی‌بردند و بر خلافت چلبی انکار ننمودند و همه در پیش‌گاه او سر نهادند.

گذشته از آن‌که چلبی خلافت مولانا و سمت مقدمی و پیشوایی مریدان داشت به پایمردی تاج‌الدین[1] معتز، شیخِ خانقاه ضیاءالدین وزیر نیز گردید و اگر چه در روز اجلاس او به شیخی بعضی کمر مخالفت دربستند و فتنه برخاست ولی آخرالامر هواخواهان چلبی غالب آمدند و او صاحب دو مسند گردید.

در سوم نرم (و) با ادب گشتند   بی حسد رام مرد رب گشتند
کس از آن قوم سرکشی ننمود   هر یکی امر را ز جان بشنود

۱. تفصیل این واقعه از مناقب افلاکی نقل می‌شود «در زمان مولانا شیخی بود بزرگ و اندر دو خانقاه شیخ بود قضا را آن درویش درگذشت و امیرکبیر تاج‌الدین معتز مصلحت چنان دید که تقریر خانقاه را ضیاءالدین وزیر (والاصح خانقاه ضیاءالدین وزیر را چنان‌که از دنباله سخن مفهوم می‌شود) به نام چلبی حسام‌الدین بنویسد و از سلطان فرمان بستد. بعد از آن که فرمان نفاذ یافت امیر تاج‌الدین اجتماعی عظیم کرده اجلاس بی‌نظیر ساخت و به حضرت مولانا اعلام کردند که خانقاه ضیاءالدین وزیر به حضرت چلبی تعلق گرفت، مولانا با جمیع یاران برخاست و روانه شد، نفیس‌الدین گفت (راوی این حکایت اوست) سجادهٔ چلبی من بر دوش گرفته بودم مولانا از من بستد و بر دوش خود انداخت، چون به خانقاه درآمد فرمود تا سجاده را بر صدر صفه گستردند، اخی احمد که از جمله جبابرهٔ زمان بود و سر دفتر رندان بود در آن اجلاس آمده از غایت حقد و تعصب نمی‌خواست که چلبی در آن خانقاه شیخ شود، از ناگاه برخاست و سجاده را درنوردید که ما او را به شیخی قبول نمی‌کنیم، همانا که خلق عالم درهم رفتند و اخیان معتبر که به خاندان اخی ترک و اخی بشاره منسوب بودند مثل اخی قیصر و اخی چوپان و اخی محمد سیدی و غیرهم دست به شمشیر و کارد نهادند و امرای فرید قصد قتل رنود مرید کردند، حضرت هیچ نفرمود هم‌چنان نعره بزد و از خانقاه بیرون آمد و اخی احمد را مردود و مطرود کرده به بندگی قبول نفرمود، آن بی‌ادبی را به سمع سلطان رسانیدند می‌خواست که او را به قتل آورد مولانا رضا نداد و عاقبت چلبی حسام‌الدین هم در خانقاه ضیاءالدین وزیر به استقلال تمام شیخ شد.»

آغاز نظم مثنوی

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با حسام‌الدین بی‌گمان نظم مثنوی است که یکی از مهم‌ترین آثار ادبی ایران و بی‌هیچ شبهتی بزرگ‌ترین و عالی‌ترین آثار متصوفهٔ اسلام می‌باشد و سبب افاضه و علت افادهٔ این فیض عظیم از وجود مولانا همانا حسام‌الدین چلبی بوده است. به اتفاق روایات چون چلبی دید که یاران مولانا بیشتر به قرائت آثار شیخ عطار و سنایی مشغولند و غزلیات مولانا اگرچه بسیار است ولی هنوز اثری که مشتمل بر حقایق تصوف و دقایق آداب سلوک باشد از طبع مولانا سر نزده است بدین جهت منتظر فرصت بود تا شبی مولانا را در خلوت یافت و از بسیاری غزلیات سخن راند و درخواست نمود تا کتابی به طرز الهی نامهٔ سنایی[۱] (یعنی حدیقه) یا

۱. مقصود از الهی نامه در مثنوی مولانا و مناقب العارفین بی‌شک حدیقهٔ سنایی است نه کتاب دیگر از انشاء سنایی و نه الهی نامه عطار چه اولا هیچ یک از تذکره‌نویسان کتابی به نام الهی نامه به سنایی نسبت نداده‌اند. ثانیاً شرحی که مولانا در این ابیات:

این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وا بری — در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین

به الهی نامه احاله می‌کند در این ابیات حدیقه ملاحظه می‌شود:

آن نه بینی که پیشتر ز وجود — که تو را کرد در رحم موجود
روزی‌ات داد نُه مَه از خونی — کرد کار حکیم بی چونی
در شکم مادرت همی پرورد — بعدِ نُه ماه در وجود آورد
آن در رِزق جُست بر تو ببست — دو در بهترت بداد به دست
بعد از آن الف داد با پستان — روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت کاین هر دوان همی آشام — کُلّ هنیئاً، که نیست بر تو حرام
چون نمودت فطام بعد دو سال — شد دگرگون تو را همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای — زین بگیر و از آن برو هرجای
گر دو در بسته کرد بر تو رواست — عوض دو چهار در بر جاست

منطق‌الطیر به نظم آرد، مولانا فی‌الحال از سر دستار خود کاغذی که مشتمل بود بر هجده بیت از اول مثنوی یعنی از «بشنو از نی چون حکایت می‌کند» تا «پس سخن کوتاه باید والسلام» بیرون آورد و به دست حسام‌الدین چلبی داد.

جذب و کشش حسام‌الدین که در قوت از جذب شمس کمتر نبود بار دیگر دریای طبع مولانا را که نسبتاً آرامشی داشت به جنبش

زین ستان زان برو به پیروزی — گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید — کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار — بَدَلِ چار بِدْهَدت ناچار
در لحد هر چهار بسته شود — هشت جنت تو را خجسته شود
هشت در خُلْد بر تو بگشایند — حور و غلمان تو را به پیش آیند

و نیز این که مولانا گوید:

آن چنان گوید حکیم غزنوی — در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر — در خور آمد شخص خر با گوش خر

اشاره است بدین بیت حدیقه:

تو فضول از میانه بیرون بر — گوش خر در خور است با سر خر

ثالثاً اغلب آن چه مولانا از سنایی نقل می‌کند مأخذ آن‌ها کتاب حدیقه می‌باشد که در مثنوی مولانا و اصول افکارش تأثیری بلیغ دارد، گذشته از معانی و مضامین بسیار که از حدیقه اقتباس کرده و بدان اشارتی نفرموده است. با وجود این قراین شبهه‌ای نیست که الهی نامه سنایی همان حدیقه می‌باشد، اما این که چرا مولانا کتاب حدیقه را بدین اسم می‌خواند گمان می‌رود که علاوه بر جهت تعظیم، سبب آن این است که سنایی خویش را در بیت ذیل الهی نامیده است:

الهی نام خود کردم، بدو نسبت کنم خود را
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد

و چون این نام از جنبهٔ عرفانی و استغراق سنایی در عشق اله عالم کاشف است مولانا هم کتاب حدیقه را که دیوان و مجموعهٔ اسرار عرفان و توحید است به نام (الهی نامه) یعنی نامه‌ای که به الهی یا اله منسوب است می‌خواند و با تصریح مولانا در هر دو مورد از ذکر الهی نامه به نام (حکیم غزنوی) شکی نخواهد بود که الهی نامهٔ فریدالدین عطار مقصود نیست.

در آورد و شور و بی‌قراری دیگر داد و مولانا روز و شب قرار و آرام نمی‌گرفت و به نظم مثنوی مشغول بود و شب‌ها حسام‌الدین در محضر وی می‌نشست و او به بدیههٔ خاطر مثنوی می‌سرود و حسام‌الدین می‌نوشت و مجموع نوشته‌ها را به آواز خوب و بلند بر مولانا می‌خواند و چنان‌که ابیات مثنوی حاکی است بعضی شب‌ها نظم مثنوی[۱] تا سپیده دم از هم نمی‌گسست و گفتن و نوشتن تا به صبح‌گاه می‌کشید.

چون مجلد اول به انجام رسید حرم حسام‌الدین درگذشت[۲] و او پراکنده دل و مشغول خاطر گردید و طبع مولانا هم‌که طالب و مشتری نمی‌دید از ملولان روی درکشید و دو سال تمام نظم مثنوی به تعویق افتاد تا بار دیگر تفرق خاطر چلبی به جمعیت بدل شد و خواهان آغاز نظم و انجام مثنوی گردید.

و چون جزء دوم مثنوی در سال ۶۲۲ شروع شده[۳] و دو سال[۴] تمام هم مابین اتمام جزو اول و آغاز دفتر دوم فاصله بوده است، پس باید دفتر اول میانهٔ سال ۶۵۷ـ۶۶۰ آغاز شده باشد.

از تاریخ ۶۲۲ تا موقعی که جلد ششم به انجام رسید و ظاهراً تا اواخر عمر مولانا به نظم مثنوی مشغول بود و چلبی و دیگران

---

۱. مقصود این بیت است:

صبح شد، ای صبح را پشت و پناه   عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه

مثنوی، دفتر اول، چاپ علاءالدوله (ص ۴۷) و همین مطلب را افلاکی هم روایت می‌کند.

۲. مناقب افلاکی و نفحات الانس.

۳. مولانا گوید:

مثنوی که صیقل ارواح بود   بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا وسود   سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

مثنوی، دفتر دوم، چاپ علاءالدوله (ص ۱۰۵).

۴. مناقب العارفین و نفحات الانس.

می‌نوشتند و در مجالس خوانده می‌شد چنان که تفصیل آن بیاید.

صحبت[۱] مولانا با چلبی پانزده سال امتداد یافت و یاران از اثر صحبت آن شیخ کامل و این[۲] طالب مشتهی موابد فواید می‌بردند و به ارادت تمام به خدمت آنان مسابقت می‌ورزیدند و این پانزده سال مولانا از هجوم و آشوب ناقصان تا حدی آسوده خاطر بود و همین آسایش به راحت ابد و اتصال مولانا به عالم قدس منتهی گردید.

---

۱. در ولدنامه و مناقب العارفین مدت این مصاحبت هم ده سال آمده و آن سهو است مگر به بعضی روایات که وفات صلاح را به سال ۶۶۲ گرفته‌اند و آن نیز به قوت مورد تردید می‌باشد.

۲. اشاره است بدین بیت:

شیخ کامل بود و طالب مشتهی مرد چابک بود و مرکب درگهی

مثنوی، دفتر اول، چاپ علاءالدوله (ص ۹۳).

فصل پنجم

پایان زندگانی

وفات مولانا

مولانا گرم صحبت، حسام‌الدین و یاران چون پروانه بر شمع وجود او عاشق بودند که ناگاه آن توانای عالم معنی در بستر ناتوانی بیفتاد و به حمای* محرق[1] دوچار آمد و هرچه طبیبان[2] به مداوا کوشیدند سودی نبخشید و عاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جمادی‌الاخره سنهٔ ۶۷۲ [3] وقتی که آفتاب ظاهر زرد رو می‌گشت و دامن درمی‌چید آن

---

*. حُمّا: تب.

۱. مجموعهٔ یادداشت‌های آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر.

۲. این طبیبان حکیم اکمل الدین و حکیم غضنفر بوده‌اند، رجوع کنید به شرح حال مولانا که به انضمام مثنوی در بمبیی (۱۳۴۰) به طبع رسیده است.

۳. این تاریخ از ابیات ولد نامه که در ذیل نوشته می‌آید مستفاد است:

بعد از آن نقل کرد مولانا	زین جهان کثیف پر ز عنا
پنجم ماه در جماد آخر	بود نقلان آن شه فاخر
سال هفتاد و دو بده به عدد	ششصد از عهد هجرت احمد

و تاریخ روز و این که وفات او در موقع غروب شمس واقع گردید در شرح حال مولانا (ضمیمهٔ مثنوی طبع بمبئی ۱۳۴۰) منقول است و جزو اخیر را جامی نیز در نفحات روایت می‌کند و بنا بر این مقدمات تمام مدت زندگانی مولانا شصت و هشت سال و سه ماه قمری بوده زیرا ولادت او در ششم ربیع‌الاول ۶۰۴ و وفات او در تاریخ مذکور واقع گردیده است. و این که دولتشاه (تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن، صفحهٔ ۲۰۰) و به تبع او مؤلف آتشکده و صاحب روضات الجنات (مجلد ۴ صفحهٔ ۱۹۸) وفات مولانا را به سال ۶۶۱ پنداشته‌اند

خورشید معرفت پرتو عنایت از پیکر جسمانی برگرفت و از این جهان فرودین به کارستان غیب نقل فرمود.

در موقعی که خبر نالانی و بیماری مولانا در قونیه انتشار یافت مردم به عیادت و به رسم بیمار پرسی به خدمت وی می‌رسیدند[۱] «شیخ صدرالدین ـ قَدَّس‌سره ـ به عیادت وی آمد فرمود که شفاک الله شفاء عاجلا رفع درجات باشد، امید است که صحت باشد، خدمت مولانا جان عالمیان است، فرمود که بعد از این شفاک‌الله شما را باد همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش نماند راست نمی‌خواهید که نور به نور پیوندد:

من شدم عریان ز تن او از خیال　　　می‌خرامم در نهایات الوصال

شیخ با اصحاب گریان شدند و حضرت مولانا این غزل فرمود:

«چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم
رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم»

و تمامی این غزل به جهت تتمیم و توضیح مقصود نوشته آمد:

بدان شه کو مرا آورد کلی روی آوردم
وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم
گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون دل فلک دارم برون دل زمین دارم

غلطی فاحش و سهوی عظیم است چه علاوه بر تصریح سلطان ولد که گفتهٔ او در این باب حجت است چنان که در صفحهٔ (۱۶۷) از همین کتاب گذشت نظم جلد دوم از مثنوی به سال ۶۶۲ یعنی یک سال پس از تاریخ مذکور آغاز شده است و نیز مطابق این روایت چون دولتشاه عمر مولانا را شصت و نُه سال می‌شمارد (که تقریباً صحیح است) می‌بایست ولادت او به سال ۵۹۲ اتفاق افتاده باشد و این نیز بی‌گمان غلط و مخالف گفتهٔ خود دولتشاه است که مولانا را در موقع ملاقات عطار (۶۱۰) یا (۶۱۷) طفل کوچک می‌خواند.

۱. نفحات الانس.

درون خـــمرهٔ عـــالم چـــو زنـــبوری هـــمی پـــرم
مـــبین تـــو نـــاله‌ام تـــنها کـــه خـــانهٔ انگـــبین دارم
دلا گـــر طـــالب مـــایی بـرآ بـر چـرخ خـضرایـی
چـــنان قـصریست شـاه مـن کـه امـن الآمـنین دارم
چه باهول است آن آبی که این چرخ است ازو گردان
چـو مـن دولاب آن آبـم چـنین شـیرین جـبین دارم
چـــو دیـو و آدمـی و جـن هـمی بـینی بـه فـرمانم
نـــمی‌دانـــی ســـلیمانم کـــه در خـــاتم نگـین دارم
چـرا پـژمرده بـاشم من که بشکفته است هر جزوم؟!
چـرا خـر بـنده بـاشم مـن بـراقـی زیـر زیـن دارم؟!
چـــرا از مـــاه وامـــانم؟ نـه عـقرب کـوفت بـر پـایم
چـرا زیـن چـاه بـر نـایم چو مـن حـبل‌المتین دارم؟!
کـــــبوتر خـــانه‌ای کـــردم کـــبوترهای جـــان‌ها را
بـپر ای مـرغ جـان مـن کـه صـد بـرج حـصین دارم
تـــو هـــر ذره کـــه مـــی‌بینی بـــجو دُرِّ دِگـــر در وی
کـــه هـر ذره هـمی گـوید کـه در بـاطن دفـین دارم
تـو را هـر گـوهری گـوید مشـو قـانع بـه حسـن مـن
که از شمع ضمیر است این که نوری در جبین دارم
خَـمُش کـردم کـه آن هـوشی کـه دریـابی نـداری تـو
مـــجنبان گـــوش و مَـفْریبان کـه هـوش تـیزبین دارم

به روایت افلاکی[۱] حرم مولانا بدوگفت کاش مولانا چهار صد سال عمر کردی تا عالم را از حقایق و معارف پر ساختی. مولانا فرمود

۱. مجموعهٔ یادداشت‌های آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر که در نسخهٔ افلاکی که مرجع این ضعیف بوده به واسطه افتادگی بعضی اوراق آن دیده نمی‌شود.

مگر ما فرعونیم، مگر ما نمرودیم، ما به عالم خاک پی اقامت نیامدیم،ما در زندان دنیا محبوسیم. امید که عنقریب به بزم حبیب رسیم، اگر برای مصلحت و ارشاد بیچارگان نبودی یک دم در نشیمن خاک اقامت نگزیدمی.

«و خدمت مولانا[۱] در وصیت اصحاب چنین فرموده است: اوصیکم به تقوی الله فی‌السر و العلانیة و بِقلّة الطّعام و قِلّة المَنام و قِلَّة الکلام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبة الصیام و دوام القیام وترک الشَّهوات عَلی الدَّوام و اِحتمال الجفاء مِن جَمیع الانام و ترک مجالسة السُّفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین و الکرام فَانّ خَیرِالنّاس مَن ینفع الناس و خیرالکلام ما قِل و دَلّ و الحمدلله وحده».

گویند[۲] در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد فرزند مولانا هر دم بی‌تابانه به سر پدر می‌آمد و باز تحمل آن حالت ناکرده از اتاق بیرون می‌رفت، مولانا این غزل آتشین را در آن وقت نظم فرمود و این آخرین غزلی است که مولانا ساخته است:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت، ترک ره بَلا کن

---

۱. نفحات‌الانس.
۲. این حکایت در حاشیهٔ کلیات شمس که متعلق به جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی می‌باشد و نسخهٔ نفیسی است از مناقب افلاکی نقل شده است.

مـایيم و آب دیـده در کـنج غـم خـزیده
بـر آب دیـدهٔ مـا صـد جـای آسیا کـن
خیره‌کشی است ما را دارد دلی چو خارا
بِکْشَـد، کَسَش نگوید تـدبیر خـون‌بها کـن
بـر شـاه خـوب‌رویان واجب وفـا نـباشد
ای زرد روی عـاشق تـو صبر کـن وفـا کـن
دردیست غـیر مـردن کـان را دوا نـباشد
پس من چگـونه گـویم کـان درد را دوا کـن
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم[1]
با دست اشارتم کرد که عزم سـوی مـا کـن

اهل قونیه[2] از خُـرد و بـزرگ در جـنازهٔ مـولانا حـاضر شـدند و عیسویان و یهود نیز که صلح‌جویی و نیک‌خواهی وی را آزموده بودند

---

۱. ممکن است این بیت اشاره باشد بدان چه جامی در نفحات الانس روایت می‌کند که مولانا فرمود «که یاران ما ازین سو می‌کشند و مولانا شمس‌الدین آن جانب می‌خواند: یا قومنا اجیبوا داعی الله، ناچار رفتنی است».

۲. شرح آن در ولد نامه چنین است:

مـردم شـهر از صـغیر و کـبیر	هـمه انـدر فـغان وآه و نـفیر
دیـهیان هـم ز رومـی و اتـراک	کـرده از درد او گـریبان چـاک
به جنازه‌اش شـده هـمه حـاضر	از سـره مـهر و عشـق نـز پـی بـر
اهـل هـر مـذهبی بـرو صـادق	قـوم هـر مـلتی بـرو عـاشق
کـرد او را مسـیحیان مـعبود	دیده او را جهود خوب چو هـود
عـیسوی گـفته اوست عـیسی مـا	مـوسیی گـفته اوست مـوسی مـا
مؤمنش خوانده سر و نور رسول	گفته هست او عظیم بـحر نـغول

و حضور یهود و نصاری را در جنازهٔ وی محمود مثنوی خوان در کتاب ثواقب روایت کرده و نیز در شرح حال مولانا (ضمیمهٔ مثنوی، طبع بمبئی، ۱۳۴۰) مـذکور است کـه مسلمین از عیسویان و یهودیان پرسیدند که شما را با مولانا چه تعلق بوده است؟ گفتند: اگر مسلمانان را به جای محمد بود ما را هم به جای موسی و عیسی بود و اگر شما را پیشوا و مقتدی بود ما را هم همان بود که قلب و فؤاد ما داند.

به هم دردی اهل اسلام شیون و افغان می‌کردند و شیخ صدرالدین[۱] بر مولانا نماز خواند و از شدت بی‌خودی و درد شهقه‌ای بزد و از هوش برفت.

جنازهٔ مولانا را به حرمت تمام برگرفتند و در تربت مبارک مدفون ساختند و قاضی سراج‌الدین[۲] در برابر تربت مولانا این ابیات برخواند:

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر!

مدت چهل روز[۳] یاران و مردم قونیه تعزیت مولانا می‌داشتند و

---

۱. نفحات الانس. ۲. مناقب افلاکی.

۳. سلطان ولد در این باب گوید:

هم چنان این کشید تا چل روز / هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز
بعد چل روز سوی خانه شدند / همه مشغول این فسانه شدند
روز و شب بود گفتشان همه این / که شد آن گنج زیر خاک دفین
ذکر احوال و زندگانی او / ذکر اقوال و دُر فشانی او
ذکر خُلق لطیف بی مثلش / ذکر خَلق شریف بی مثلش
ذکر عشق خدا و تجریدش / ذکر مستی و صدق توحیدش
ذکر تنزیه او از این دنیا / کلی رغبتش سوی عقبی
ذکر لطف و تواضع و کرمش / ذکر حال و سماع چون ارمش

محمود مثنوی خوان نقل می‌کند که در مجلس امیر معین‌الدین شورشی عظیم بر پا شد و امیر بدرالدین یحیی سینه چاک زد و این رباعی را خواند:

کو دیده که در غم تو غمناک نشد / یا جیب که در ماتم تو چاک نشد
سوگند به روی تو که از پشت زمین / مانند تو درون شکم خاک نشد

(ظاهراً چنین باشد: مانند تو اندر شکم خاک نشد) اهل مجلس ناله و زاری کردند و پروانه را بی‌اختیاری عظیم دست داد و بسیار بگریست و احسان بسیار به فقرا کرد و یکی این رباعی انشاد نمود:

ناله و گریه می‌کردند و بر فوت آن سعادت آسمانی دریغ و حسرت می‌خوردند و اخلاق پاک او به زبان می‌آوردند و ما در انجام این فصل پر حسرت یک غزل از غزلیات مولانا که بدان ماند که در مرتبهٔ خود و دلداری یاران گفته باشد ذکر می‌کنیم:

غزل این است:

بـه روز مـرگ چـو تـابوت مـن روان بـاشد
گـمان مـبر کـه مـرا درد ایـن جـهان بـاشد
بـرای مـن مگـری و مگـو دریـغ دریـغ
بـه دام دیـو درافـتی دریـغ آن بـاشد
جـنازه‌ام چـو بـبینی مگـو فـراق فـراق
مـرا وصـال و مـلاقات آن زمـان بـاشد
مـرا بـه گـور سـپردی مگـو وداع وداع
کـه گـور پـردهٔ جـمعیت جـنان بـاشد
فـرو شـدن چـو بـدیدی، بـر آمـدن بـنگر
غروب شمس و قمر را چـرا زیـان بـاشد؟!
کدام دانـه فـرو رفت در زمـین کـه نـرست
چـرا بـه دانـهٔ انسانت ایـن گـمان بـاشد؟!
تو را چنان بنماید کـه مـن بـه خـاک شـدم
به زیـر پـای مـن ایـن هـفت آسمان بـاشد

ای خاک ز درد دل نمی‌یارم گفت / کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت
دام دل عـالمی فـتادت در دام / دلبند خلایقت در آغوش بخفت

(و بیت اخیر در نسخهٔ ثواقب تألیف محمود مثنوی خوان بدین صورت بود:
دام دل عـالمیان فـتادن بـر دام / دلبند خلایقی در آغوش تو نهفت
و به قیاس اصلاح شد).

بعد از وفات مولانا، علم‌الدین قیصر که از اکابر قونیه بود[1] با سرمایهٔ ۳۰۰۰۰ درم همت بست که بنایی بر سر تربت مولانا بنیاد کند، معین‌الدین سلیمان پروانه او را به ۸۰۰۰۰ درم نقد مساعدت کرد و ۵۰۰۰۰ دیگر به حوالت بدو بخشید و بدین طریق تربت مبارک که آن را قبهٔ خضرا گویند تأسیس یافت و علی‌الرسم پیوسته[2] چند مثنوی خوان و قاری در سر قبر مولانا بودند. یکی از آن جمله است شمس‌الدین احمد افلاکی مؤلف مناقب‌العارفین که در این تألیف نام وی بسیار می‌بینیم.

مولانا در نزدیکی پدر خود سلطان‌العلما مدفون است و از خاندان و پیوستگان وی تاکنون متجاوز از پنجاه تن در آن ساحت قدس مدفون شده‌اند و بنا به بعضی روایات[3] تربت و مدفن سلطان العلما بهاء ولد و خاندان وی قبلاً به نام باغ سلطان معروف بود و بهاءولد هنگام ورود به قونیه گفته بود که رایحهٔ خاندان ما از اینجا می‌آید و سلطان آن موضع را بدو بخشید و سپس آن را ارم باغچه می‌گفتند.

---

۱. مناقب افلاکی.

۲. و دولتشاه گوید: «درین روزگار رونق صومعه و خانقاه مولانا درجه اعلی دارد و مقصد زوار است و بر سر روضهٔ مبارک مولانا علی‌الدوام سفره مهیا و فرش‌ها و روشنایی‌ها مرتب است و اوقاف بسیار بر آن بقعه سلاطین روم مقرر داشته‌اند. (تذکرهٔ دولت‌شاه، طبع لیدن، ص ۲۰۰ـ۲۰۱) و اکنون مرقد مولانا موزه اوقاف شده است.

۳. ثواقب محمود مثنوی‌خوان.

فصل ششم

معاصرین مولانا از مشایخ تصوف و علما و ادبا

مولانا با بسیاری از مشایخ تصوف و علما و ادبا که در قونیه می‌زیسته یا بدان شهر آمده‌اند صحبت داشته و نظر به اشتهار غرابت طریقهٔ او اکثر بزرگان آن عهد نام او را شنیده و بعضی نیز به قصد دیدارش عازم قونیه شده‌اند.

چنان که پیشتر گذشت مولانا قطع نظر از عظمت پدر و خاندان و اهمیت نژاد در نظر مسلمین شخصاً مردی وسیع‌الفکر و کریم‌الاخلاق و در علوم اسلامی متضلع و بسیار توانا بود ولی اختلاف روش او با سایر مشایخ تصوف و زندگانی پرشور و عشق او که با اذهان عوام و متوسطین چندان مناسب نمی‌نمود یک رشته کشمکش‌ها و نزاع‌هایی میانهٔ او و مشایخ طریقت و فقهاء به وجود آورد و این طایفه بر ضد او قیام کردند و به گزند خاطر و آزار دل او می‌پرداختند چنان که تاریخ حیات مولانا و اشعار مثنوی[1] و غزلیات به تصریح و اشارت این وقایع

---

۱. چنان که گوید:

خـر بـطی نـاگـاه از خـر خـانه‌ای — سـر بـرون آورد چـون طـعانه‌ای
کاین سخن پست است یعنی مثنوی — قـصهٔ پـیغمبر است و پـیروی
نـیست ذکـر و بـحث اسـرار بـلند — کـه دوانـند اولیـا زان سو سـمند
از مـقامات تَـبَتُّل تـا فـنا — پـایه پـایه تـا مـلاقات خـدا

مثنوی، دفتر سوم، چاپ علاءالدوله (ص ۳۰۴).

را یادآوری می‌کند و در ضمن این کتاب بدان اشارت رفته است.

در برابر آن همه گزند و آزارها مولانا به دل فارغ سرگرم کار و یار خود بود و خلاف‌اندیشان را به خلق کریم و تحمل خارق‌العاده به راه دوستی می‌آورد و در حلقهٔ ارادتمندان می‌کشید و آخر طبل سماع[۱] بر سر فقهاء و علماء دینی می‌نهاد.

مسلم است که عدهٔ موافقان و مخالفان و کسانی که به خدمت این دانای بزرگ رسیده‌اند بسیار بوده ولی افسوس که در تاریخ زندگانی او نام اکثر این عده و طرز رفتار مولانا را با آنان که دستورالعمل اخلاق توانست بود ضبط نکرده‌اند.

اینک آن چه از مطالعهٔ تواریخ و سِیَر و کتب تذکره از معاصرین مولانا و حوادث مشترک آنان به دست آمده در این فصل مذکور خواهد گردید.

صدرالدین محمد بن اسحق قونوی

صدرالدین ابوالمعالی محمد بن اسحق[۲] (المتوفی ۶۷۳) اصلاً اهل قونیه و از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان محیی‌الدین عربی است که آثار و تألیفات او در میانهٔ عرفا و اصحاب تحقیق شهرت بسیار دارد و او به واسطهٔ آن که مادرش به زوجیت محیی‌الدین عربی درآمده بود در حجر تربیت آن عارف محقق

و دوست دانشمند آقای الفت اصفهانی وقتی می‌گفت که ممکن است مراد مولانا در این ابیات شیخ صدرالدین و پیروان وی باشد.

۱. افلاکی روایت می‌کند که «در اواخر حال چون مولانا به سماع مباشرت می‌فرمود شمس‌الدین ماردینی طلبک را بر فرق سر داشته گفتی حقا حقا تسبیح می‌گوید و هر که می‌گوید این حرام است حرامزاده است» و این شمس‌الدین یکی از فقه‌ها و قضاة حنفی بوده است.

۲. نفحات الانس جامی و مجالس المؤمنین.

پرورش یافت و از همه کس بهتر به مشرب محیی‌الدین در مسایل عرفان خاصه وحدت وجود آشنایی به هم رسانیده بود و در حقیقت او طریقهٔ استاد خود را به وجهی که مطابق شریعت باشد تقریر کرد و در میان عرفاو مسلمین مشهور و اصل و مرجع مسلم گردانید.

علاوه بر فنون تصوف صدرالدین در علوم شرع و فنون ظاهر مهارتی به سزا داشت و روایت حدیث می‌کرد و اجازهٔ روایت می‌داد و بعضی از علما[1] کتاب **جامع‌الاصول** را بروی قرائت نموده اجازهٔ روایت گرفته‌اند.

شیخ مذکور در قونیه زاویه و مدرس داشت و عده‌ای از بزرگان این طریق مانند سعدالدین حموی[2] و مؤیدالدین جندی[3] و فخرالدین عراقی با وی همنشین بوده و اصول تصوف را از وی فرا گرفته‌اند.

تألیفات او در تصوف مانند **مفتاح الغیب** و **نصوص** و **فکوک** و **نفحات الٰهیه** همواره مرجع دانشمندان بوده و آن‌ها را از روی تعمق خوانده و شرح می‌کرده‌اند.

ابتدا شیخ صدرالدین منکر مولانا بوده ولی آخرالامر به وسیلت

---

۱. مقصود قطب‌الدین شیرازی است. رجوع کنید به **روضات‌الجنات**، جلد ۳، ص ۵۳۳. **جامع‌الاصول** کتابی است در علم حدیث تألیف ابی السعادات مبارک بن محمد معروف به ابن الاثیر المتوفی ۶۰۶ که صدرالدین آن را به یک واسطه از مؤلف سماع کرده بود و حاجی خلیفه رساله‌ای در حدیث هم به نام **جامع‌الاصول** به صدرالدین نسبت می‌دهد ولی در این جا مقصود همان کتاب اول است.

۲. شیخ سعدالدین محمد بن المؤید ۵۸۷-۶۵۰ از اصحاب شیخ نجم‌الدین کبری است و او را با محیی‌الدین عربی اتفاق مصاحبت افتاد، تصانیف او اکثر رمز و غیر قابل حل است. به فارسی و عربی اشعار دارد و حمدالله مستوفی وفات او را به سال ۶۵۸ شمرده است.

۳. از مریدان و شاگردان شیخ صدرالدین بود، برای اطلاع از احوال او رجوع کنید به **نفحات‌الانس**.

شیخ سراج‌الدین[۱] که ذکر او بیاید سر به حلقهٔ مخلصان مولانا درآورد و چون از مجلس برآمد گفت «این مرد مؤید من عندالله است و از جمله مستوران قباب غیرت» و بعد از این میانهٔ این دو بزرگ رابطهٔ دوستی برقرار بود. چنان که وقتی حکایت سیرت مولانا به میان آمد «شیخ صدرالدین به صدقی تمام وایقان کلی شورکنان فرمود که اگر بایزید و جنید در این عهد بودندی غاشیهٔ این مرد مردانه را گرفتندی و منت بر جان نهادندی. هم‌چنان‌خوانسالار فقر محمدی‌اوست، ما به طفیل او ذوق می‌کنیم و همگی شوق و ذوق ما از قدم مبارک اوست».

«روزی در خدمت شیخ اکابر بسیار نشسته بودند از ناگاه از دور حضرت مولانا پیدا شد، شیخ برخاست و با جمیع اکابر استقبال مولانا کرده همانا که بر کنار صفه بنشست، شیخ بسیار تکلف کرد که البته بر سر سجاده نشیند، فرمود که نشاید، به خدا چه جواب گویم. گفتا: تا در نیمهٔ سجاده حضرت مولانا نشیند و در نیمهٔ دیگر بنده، گفت: نتوانم. شیخ گفت: سجاده‌ای که به خداوندگار به‌کار نیاید به ما نیز نشاید. سجاده را درنوردید و بینداخت». همچنان که شیخ صدرالدین در حرمت مولانا می‌کوشید او نیز شیخ را عظیم حرمت می‌نهاد، به روایت جامی «جماعتی از خدمت مولوی التماس امامت کردند و خدمت شیخ صدرالدین قونوی نیز در آن جماعت بود گفت: ما مردم ابدالیم به هر جای که می‌رسیم می‌نشینیم و می‌خیزیم، امامت را ارباب تصوف و تمکین لایقند به خدمت شیخ صدرالدین اشارت کرد تا امام شد، فرمود: مَن صلی خلف امام تقی فکانما صلی خلف نبی». در موقع وفات حسام‌الدین چلبی از مولانا پرسید که «نماز شما را که گزارد، فرمود که شیخ صدرالدین». از حکایاتی که ظاهراً در

---

۱. مناقب افلاکی.

ایام مخالفت واقع شده این است که افلاکی روایت می‌کند «مولانا با جمیع اصحاب به سوی زاویهٔ شیخ صدرالدین می‌رفتند، چون نزدیک‌تر رسیدند قایم‌مقام بیرون آمد که شیخ در گوشه نیست، خداوندگار فرمود خمش کن، این‌قدر از شیخت نیاموختی که چیزی را که از تو نپرسند نگویی، از آنجا درگذشتند و به مدرسه‌ای که در آن حوالی بود درآمدند نه چندان معارف و معانی فرمود که توان گفت. بعد فرمود که اصحاب را معلوم است که ما این جا چون آمدیم مقصود کلی آن بود که این بقعهٔ بیچاره به زبان حال به حضرت ذوالجلال می‌نالید که چند پوست پوست آخر، روزی به معانی دوست مشرف نشوم».

قطب‌الدین محمود شیرازی

قطب‌الدین محمود بن مسعود بن مصلح کازرونی شیرازی[۱] (۷۱۰-۶۳۴) از خاندان علم و دانش بود و پدر[۲] و عم او در طب

---

۱. نام او به همین طریق در صدر مصنفات خود وی و اکثر کتب تواریخ مذکور است و این که نام وی را بعضی محمد گفته‌اند سهو است، رجوع کنید به روضات الجنات، جلد سوم، طبع ایران (ص ۵۳۳).

۲. قطب‌الدین در مقدمهٔ شرح خود بر کلیات قانون می‌گوید «و کنت من اهل بیت مشهور بن بهذه الصناعة (طب) شغفت فی ریعان الشباب و حداثة السن بتحصیلها و الاحاطة بجملتها و تفصیلها فاکتحلت السهاد و تجنبت الرقاد الی ان حفظت المختصرات المشهورة و تیقنتها و شهدت المعالجات المتداولة و تحققتها و مارست کل ما یتعلق بالطب و الکحل من اعمال الید کالسل و الفصد و التشمیر و لقط الظفرة و السبل و غیر ذلک الا القدح فانه لایحسن منا کل ذلک عندوالدی الامام ضیاءالدین مسعود بن المصلح الکازرونی و کان باجماع اقرانه تغمده الله بغفرانه و اسکنه اعلی غرف جنانه بقراط زمانه و جالینوس اوانه و لما اشتهرت بالحدس الصائب و النظر الثاقب فی تعدیل العلاج و تبدیل المزاج رتبونی طبیبا و کحالا فی‌المارستان بشیراز بعدوفاة والدی و انا ابن اربع عشرة سنة و بقیت علیه عشر سنین» از روی این گفته که به اختصار نقل شده تاریخ نصب قطب‌الدین به طبابت

دستی قوی داشتند و به مداوای بیماران می‌پرداختند و او خود نیز در اوایل حال به جای پدر دربیمارستان شغل کحالی داشت و از آن پس در طلب علم طِبّ و فهم مشکلات قانون به خراسان مسافرت گزیده به خدمت عده‌ای از دانشمندان رسید و در قزوین به مجلس درس نجم‌الدین ابوالحسن علی بن عمر دبیران معروف به کاتبی[1] (المتوفی ۶۷۵) پیوست تا این که در آن مجلس با استاد بزرگ خواجه نصیرالدین محمد طوسی اتفاقاً آشنا گردید و ملازمت او اختیار کرد و معروف چنان است که او در رصد مراغه یکی از دستیاران خواجه بود[2] ولی نام او در مقدمهٔ زیج ایلخانی که انشاء خواجه نصیرالدین است مذکور نیست.

قطب‌الدین در بسیاری از فنون اسلامی خاصه حکمت و شعب آن از الهی وطبیعی و طب و ریاضی استادی ماهر بود و تألیفات او در ریاضی و حکمت حائز اهمیت بسیار و از آن جمله شرح

وکحالی سنهٔ ۶۴۸ بوده و وفات پدرش نیز علی‌الظاهر در همین حدود اتفاق افتاده و او خود تا سال ۶۵۸ طبیب بیمارستان بوده است و بعد از این تاریخ درس کلیات قانون را نزد عم خود کمال‌الدین ابی‌الخیر بن مصلح کازرونی شروع نموده است.

۱. نجم‌الدین از خاندان دبیران قزوین است و از علماء معروف قرن هفتم و او در رصد مراغه یکی از دستیاران خواجه نصیرالدین بود. کتاب حکمة‌العین و رسالهٔ شمسیه در منطق که به نام شمس‌الدین جوینی تألیف کرده از مشهورترین آثار اوست و این که قطب‌الدین در مجلس کاتبی با خواجه نصیر دیدار کرد در سلم السموات تألیف ابوالقاسم کازرونی ذکر شده و مؤلف روضات الجنات (جلد ۳، ص ۵۳۳) این مطلب را از آن کتاب نقل کرده است ولی از مقدمهٔ علامه بر شرح کلیات قانون می‌توان استنباط کرد که او خود به قصد استفاده به محضر خواجه نصیرالدین روی آورده است و اینک عبارت علامه «توجهت تلقاء مدینة العلم و شطر کعبة الحکمة و هی الحضرة العلیة القدسیة و السدة السنیة الزکیة الفیلسوفیة الا ستاذیة النصیریة» و مؤید آن گفتهٔ سیوطی است در بغیة الوعاة، طبع مصر (ص ۳۸۹) ثم سافر الی النصیر الطوسی فقر اعلیه و برع.

۲. روضات الجنات، جلد ۴، طبع ایران (ص ۵۱۰).

حکمةالاشراق و شرح کلیات قانون و نهایة الادراک و تحفهٔ شاهی و درةالتاج همواره مطمح نظر علما بوده است.

قطب‌الدین به ممالک روم مسافرت کرد[1] و یک چند قاضی شهر سیواس بود و معین‌الدین پروانه به علم و دانش وی اعتقاد داشت و در شهر قونیه او را با مولانا اتفاق دیدار افتاد. افلاکی در شرح این ملاقات گوید: «روزی قطب‌الدین شیرازی به زیارت مولانا آمده سؤال کرد که راه شما چیست؟ فرمود که راه ما مردن و نقد خود را به آسمان بردن، تا نمیری نرسی، چنان که صدر جهان گفت: تا نمردی نبردی. قطب‌الدین گفت: آه! دریغا! چه کنم، فرمود که همین چه کنم. پس آن گاه در سماع آمد و این رباعی فرمود:

گفتم: چه کنم؟ گفت: همین که چه کنم
گفتم: بِهْ از این چاره ببین که چه کنم
رو کرد به من گفت که: ای طالب دین
پیوسته بر این باش بر این که چه کنم

قطب‌الدین همان دم مرید شد» و این روایت می‌رساند که قطب‌الدین در پیشگاه عظمت مولانا سر تسلیم پیش آورد ولی همین حکایت را مؤلف **الجواهر المضیئه**[2] تقریباً به همین صورت نقل کرده و از آن جا برمی‌آید که قطب‌الدین برای امتحان مولانا آمده و آخر هم ارادت نیاورده است، اینک روایت **الجواهر المضیئه**:

«قصده الشیخ قطب‌الدین الشیرازی الامام المشهور صاحب شرح مقدمة ابن الحاجب و المفتاح للسکاکی فلما دخل علیه و جلس عنده

---

۱. ذکر مسافرت وی به ممالک روم در مقدمهٔ شرح کلیات مشاهده می‌شود و پس از آن در سنهٔ ۶۸۱ به عنوان رسالت از طرف سلطان احمد به جانب مصر سفر کرده است.

۲. **الجواهر المضیئه**، جلد دوم، طبع حیدرآباد (ص ۱۲۴).

سکت عنه زمانا و الشیخ لایکلمه ثم بعد ذلک ذکر له حکایة قال مولانا جلال‌الدین کان‌الصدر جهان عالم[1] بخاری یخرج من مدرسته و یتوجه

۱. و این حکایت را در مثنوی (دفتر ۶، چاپ علاءالدوله، ص ۱۴۲) بدین طریق نظم داده است:

در بخارا خوی آن صدر اجل — بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار او عطای بی‌شمار — تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر به کاغذ پاره‌ها پیچیده بود — تا وجودش بود می‌افشاند جود
مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل — با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط آن بد که کسی ز او با زبان — زر نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش — ایستاده مفلسان دیوار وش
هرکه کردی ناگهان سهواً سؤال — ز او نبردی زین گنه یک حبه مال
نوبت و روز فقیهان ناگهان — یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاری‌ها ولی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بارکو پیچیده پا — پاکش اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپّ و راست — تا برد آن شه گمان کِاِشْکَسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد — روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او — در میان اعمیان برخاست او
پس بدید او و ندادش هیچ چیز — از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چون که عاجز شد ز صد گونه مکید — چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرود افکند و پنهان کرد دست
هم شناسید و ندادش صَدْقه‌ای — در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه — که: بپیچم در نمد نِهْ پیش راه
هیچ مگشا لب، نشین و می‌نگر — تا کند صدر جهان این جا گذر
بو که بیند مرده پندارد به ظن — زر در اندازد پی وجه کفن
هرچه بِدْهد نیمه‌ای بِدْهَم به تو — هم چنان کرد آن فقیر کدیه خو
در نمد پیچید و در راهش نهاد — معبر صدر جهان آن جا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود
گفت با صدر جهان چون بستدم — ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب ما نبردی هیچ سود

الی بستان له شـ‌ر به فقیر علی الطریق فی مسجد فیسأله فلم یتفق انه یعطیه شیئاً و اقام علی ذلک مدة سنین کثیرة فقال الفقیر لاصحابه القوا علی ثوبا و اظهروا انی میت فاذامرّ الصدر جهان فاسألوا لی شیئاً فلما مرّالصدر جهان قالوا یا سیدی هذا میت فدفع له شیئاً من الدراهم ثم نهض الفقیر و القی الثوب عنه فقال له الصدر جهان لولم تمت ما اعطیتک شیئاً فلما فرغ مولانا جلال‌الدین من حکایته خرج الشیخ قطب‌الدین علی وجهه و ذلک ان الشیخ جلال‌الدین فهم عن الشیخ قطب‌الدین انه جاء ممتحنا له» و ظاهراً روایت اخیر به صواب نزدیک‌تر باشد.[۱]

فخرالدین عراقی

فخرالدین ابراهیم بن شهریار[۲] (۶۰۰-۶۸۸) اصلاً از همدان است و به همین مناسبت در اشعار عراقی تَخلُّص می‌کرد و او پس از تحصیل کمال، بنا به روایت دولت‌شاه دست ارادت در دامن شیخ شهاب‌الدین سهروردی زد و به روایت صحیح‌تر بارقهٔ عشقی بر جان وی تافت و سر در راه طلب نهاد تا در مولتان به خدمت شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی رسید و مدت ۲۵ سال، یعنی از سنهٔ ۶۴۱ تا

به اختصار نقل شد.

۱. چه افلاکی در غالب این موارد سخن بیرون از دایره تحقیق می‌راند و نظر او در کتاب خود ترویج طریقه و عقیدهٔ مولویان است و این نظر با گفتهٔ سیوطی دربارهٔ قطب‌الدین «لایحمل هما و لا یغیر زی الصوفیه» بغیة الوعاة، طبع مصر (ص ۲۹۰) منافات ندارد زیرا ممکن است قطب‌الدین به پیری دیگر ارادت ورزیده باشد، گذشته از آن که داشتن لباس تصوف دلیل درویشی نیست.

۲. برای اطلاع از احوال وی رجوع کنید به تاریخ گزیده، چاپ عکسی (ص ۸۲۲) و نفحات الانس و تذکرة میخانه، طبع لاهور (صص ۲۷-۴۸) و تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن، (صص ۲۱۰-۲۱۸) و آتشکده و هفت اقلیم و مجمع‌الفصحا، جلد اول، طبع ایران (ص ۳۳۹).

۶۶۶که سال وفات شیخ مذکور است، نزد او به سر می‌برد و پس از آن ظاهراً به سبب مخالفت اصحاب و کسان شیخ بهاءالدین با وی بر سر خلافت، به عزم حج سفر گرفت و در شهر مکه[1] و مدینه چند قصیده به نظم آورد و به ممالک روم آمد و در محضر شیخ صدرالدین قونوی به تحصیل اصول عرفان مشغول گردید و کتاب **فصوص** و **فتوحات** را از تألیفات محیی‌الدین به درس می‌خواند و در اثناء درس فصوص کتاب **لمعات**[2] را که از مهمات کتب عارفانه‌ای است که بر اصول محیی‌الدین تألیف شده مدون ساخت و بر شیخ بگذرانید. در ایام اقامت قونیه عراقی شهرتی حاصل کرد و معین‌الدین پروانه به او ارادت می‌ورزید و در شهر توقات برای او خانقاهی بنیاد نهاد و بعد از پروانه به او ارادت می‌ورزید و در شهر توقات برای او خانقاهی بنیاد نهاد و بعد از گرفتاری و قتل پروانه به دست اباقاخان (۶۷۵) ناچار از بلاد روم به مصر و شام پناه برد و در مصر به مقامات ارجمند نائل آمد و آخرالامر به شام درگذشت و در صالحیه مدفون گردید.

عراقی با مولانا جلال‌الدین علی‌التحقیق دیدار کرده چه قطع نظر از اشتراک طریقه و ذوق شاعری، چنان که گذشت رشتهٔ دوستی و یگانگی مولانا با صدرالدین استاد عراقی پیوسته شده بود و این دو استاد با یک دیگر آمیزش داشتند و در مجالس سماع امرا و بزرگان

---

۱. دو قصیده به مطالع ذیل در وصف مکه گفته است:

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته — گوی در میدان وحدت کامران انداخته

حَـبَّذا صـفحه‌ای بـهشت مـثال — کـه بـود آسـمانش صف نـعال

و چند قصیده هم در مدینه به نظم آورده است.

۲. این کتاب بر طریقهٔ سوانح تألیف احمد غزالی (المتوفی ۵۲۰) تألیف شده و بس فصیح و شورانگیز افتاده و عبدالرحمن جامی (المتوفی ۸۹۸) آن را به فارسی شرح کرده و اشعة اللّمعات نامیده است.

قونیه حضور بهم می‌رسانیدند، جای تردید نیست که عراقی در این مجالس حاضر بوده و از روش فکر و معانی مولانا بهره می‌برده و افلاکی این حکایت را در ارتباط عراقی با مولانا نوشته است.

«روزی در مدرسه سماعی عظیم بود و خدمت شیخ فخرالدین عراقی که از عارفان زمان بود در آن ساعت حالتی کرده خرقه‌اش افتاده می‌گشت و بانگ‌ها می‌زد. هماناکه حضرت مولانا در گوشهٔ دیگر سماع می‌کرد و خدمت مولانا اکمل‌الدین طبیب با جمیع اکابر و علما نگاه داشت می‌کردند، بعد از سماع اکمل‌الدین گفت که: ای خداوندگار راستین شیخ فخرالدین عراقی بعد از این خواب‌های خوش خواهد دیدن اگر سر این سو کند و خسبد. آخرالامر ملحوظ نظر عنایت گشته به اجازت آن حضرت معین‌الدین پروانه شیخ فخرالدین عراقی را به جانب توقات روانه کرده خانقاهی عالی جهت او عمارت فرمود و شیخ خانقاه شد و پیوسته شیخ فخرالدین در سماع مدرسه حاضر شدی و دائماً از عظمت مولاناگفتی و آه‌ها زدی و گفتی او راکَما یَنْبَغی هیچ کس ادراک نکرد و در عالم غریب آمد و غریب بود و غریب رفت».

شیخ نجم‌الدین رازی

نجم‌الدین ابوبکر عبدالله بن محمد مشهور به دایه[1] المتوفی ۶۵۴ از مردم ری و یکی از خلفاء نجم‌الدین کبری است که تربیت او از طرف نجم‌الدین به خلیفهٔ بزرگ او مجدالدین بغدادی واگذار شده بود

---

۱. برای اطلاع از احوال او رجوع کنید به نفحات الانس و تاریخ گزیده، چاپ عکسی (ص ۷۹۱).

و در موقع هجوم مغول[1] که هرکس توانایی داشت فرار بر قرار اختیار می‌کرد او هم از خراسان به همدان گریخت و چون از آمدن تاتار خبر شد با بعضی از شاگردان خود به اردبیل و آخرالامر به روم پناه برد و علاءالدین کیقباد مقدم او را گرامی داشت. و شیخ نجم‌الدین کتاب **مرصادالعباد** را که از بهترین کتب تصوف است به زبان فارسی و آن را سحر مطلق توان خواند[2] در آن ملک به رشتهٔ تحریر کشید و او با شیخ صدرالدین و مولانا آمیزش داشت و تنها این حکایت در باب رابطهٔ او با مولانا در **نفحات الانس** به نظر رسیده و اینک ذکر می‌شود:

«گویند که وقتی در یک مجلس جمع بودند[3] نماز شام قائم شد، از وی التماس امامت کردند، در هر دو رکعت سورهٔ قل یا ایها الکافرون خواند، چون نماز تمام کردند مولانا جلال‌الدین رومی با شیخ صدرالدین بر وجه طیبت گفت که ظاهراً یک بار برای شما خواند و یک بار برای ما».

بهاءالدین قانعی طوسی

بهاءالدین احمد بن محمود قانعی طوسی هم از کسانی است که از بیم مغول ترک وطن گفته خود را به بلاد روم افکنده‌اند و او در ایام شهریاری علاءالدین کیقباد به روم افتاد و در آن ناحیت حشمتی و

---

۱. شرح این واقعه به بیانی بلیغ و عبارتی رایق در مقدمهٔ **مرصادالعباد** مذکور است، کسانی که مایلند از تأثیر حملهٔ مغول در دل‌های ایرانیان آن روز آگاه شوند بدان مقدمه مراجعه نمایند، **مرصادالعباد**، طبع تهران ۱۳۱۲ (ص ۸-۱۶).

۲. این کتاب به نص مؤلف به تاریخ رمضان ۶۱۸ در قیصریه آغاز شده و به تاریخ شنبه اول رجب ۶۲۰ موقعی که مؤلف در سیواس اقامت داشت به پایان رسیده است، رجوع کنید به **مرصاد العباد** (صص ۱۵ و ۳۱۱).

۳. یعنی مولانا جلال‌الدین و صدرالدین قونوی و شیخ نجم‌الدین رازی.

حرمتی تمام یافت و به مدح علاءالدین کیقباد و غیاث‌الدین کیخسرو و عزالدین کیکاوس روز می‌گذاشت و **تاریخ سلاجقه** به نام **سلجوقنامه** و **کلیله و دمنه** را به نظم کشید و او با مولانا دیدار می‌کرد و شرح یکی از مجالس او بدین قرار است:

«روزی مولانا در مدرسهٔ مبارک نشسته بود از ناگاه ملک‌الشعرا امیر بهاءالدین قانعی که خاقانی زمان بود با جماعتی اکابر به زیارت مولانا درآمدند، قانعی گفت که سنایی را دوست نمی‌دارم از آن که مسلمان نبود، فرمود به چه معنی او مسلمان نبود؟ گفت: از برای آن که آیات قرآن مجید را در اشعار خود ثبت کرده است و قوافی ساخته. حضرت مولانا به حدت تمام قانعی را درهم شکسته فرمود که خَمُش کن. چه جای مسلمانی که اگر مسلمانی عظمت او را دیدی کلاه از سرش بیفتادی، مسلمان تویی و هزاران همچون تو، او ازکونین مسلم بود» و گویند که قانعی مولانا را مرثیت گفته است.

سراج الدین ارموی

قاضی سراج‌الدین ابوالثنا محمود بن ابوبکر ارموی[۱] (۵۹۴-۶۸۲) از اجلهٔ علماء قرن هفتم و از شاگردان کمال‌الدین یونس[۲]

---

۱. رجوع کنید به طبقات الشافعیه، تألیف تاج‌الدین ابی نصر عبدالوهاب سبکی، جلد پنجم، طبع مصر (ص ۱۵۵).

۲. کمال‌الدین موسی بن ابی‌الفضل یونس (۵۵۱-۶۳۹) از ائمه علماء اسلام و اعاجیب روزگار بود. ابتداء نزد پدر خود رضی‌الدین ابی‌الفضل (۵۰۸-۵۷۶) به تحصیل فقه پرداخت، سپس در سال ۵۷۱ به بغداد رفت و در مدرسهٔ نظامیه اقامت گزید و نزد مدرسین آن مدرسه علم می‌آموخت و از آن جا به موصل آمد و به تدریس مشغول گردید و یکی از جمله شاگردان او اثیرالدین مفضل بن عمرالابهری (المتوفی ۶۶۳) می‌باشد (که خود از اجلهٔ حکماء اسلام است و کتاب هدایه که میبدی و ملاصدرا شرح کرده‌اند از کتب اوست).

کمال‌الدین در علوم اسلامی از قبیل اصول و فقه و خلاف و حدیث و تواریخ و نیز در منطق

به شمار است و تألیفات چند در اصول فقه و دین و منطق بدو منسوب می‌باشد که از همه مشهورتر کتاب **مطالع الانوار** است و قطب‌الدین رازی[1] شرحی مفصل بر آن نوشته و آن شرح سالیان دراز محل مراجعهٔ علما بوده و طلاب آن را به درس می‌خوانده‌اند.

سراج‌الدین قسمت اخیر عمر خود را در قونیه به سر می‌برد و طبعاً با مولانا معاشرت داشت ولی در اول حال منکر مقامات او بود و آخر انکار به اقرار کشید و ما یکی از داستان‌های او را با مولانا و ابیاتی که بر سر قبر وی خوانده است در فصول سابق مندرج ساخته‌ایم.

صفی‌الدین هندی

صفی‌الدین محمد بن عبدالرحیم هندی[2] (۶۴۴-۷۱۵) به سال ۵۶۷ از مولد خود (بلاد هند) به یمن رفت و از آنجا عزیمت حج کرد و پس از انجام حج به مصر و آخرکار به روم آمد و در قونیه به خدمت

و حکمت طبیعی و الهی و فن کلام و علوم ریاضی استادی متبحر بود، مسلمین نزد وی علوم شرعی تعلیم می‌گرفتند و یهود و نصارا تورات و انجیل می‌خواندند و مشکلات آن دو را از وی می‌پرسیدند و اقرار داشتند که هیچ کس بدین خوبی از عهدهٔ شرح رموز تورات و انجیل برنمی‌آید.

برای اطلاع از تاریخ زندگانی او رجوع کنید به وفیات الاعیان، جلد دوم، طبع ایران (صص ۲۵۶-۲۵۹) و طبقات الشافعیه، جلد پنجم، طبع مصر (صص ۱۵۸-۱۶۲).

۱. قطب‌الدین محمد بن محمد بویهی رازی (المتوفی ۷۶۶) از علماء قرن هشتم و از زمرهٔ شاگردان قطب‌الدین و علامهٔ حلی (المتوفی ۷۲۶) به شمار است، در ورامین ری ولادت یافت و نزد غیاث‌الدین محمد بن خواجه رشیدالدین (المقتول ۷۳۶) که شرح شمسیه و مطالع را به نام وی تألیف کرده مکانتی به سزا داشت و پس از قتل وی به شام رفت و مشهور گردید و عمر وی همان جا به پایان رسید، کتاب محاکمات و شرح شمسیه و مطالع از معروف‌ترین آثار اوست، رجوع کنید به بغیة‌الوعاة، طبع مصر (ص ۳۸۹) و مجالس المؤمنین، طبع ایران (ص ۳۳۲) و روضات الجنات، جلد سوم، طبع ایران (ص ۵۳۲-۵۳۵).

۲. برای اطلاع از احوال او رجوع کنید به طبقات الشافعیه، طبع مصر، جلد پنجم، (ص ۲۴۰).

قاضی سراج‌الدین رسید و نزد او به تحصیل پرداخت و به سال ۶۸۵ که سه سال از مرگ استادش گذشته بود بـه دمشـق رفت و مـدرس اتابکیه و ظاهریه گردید و در همان شهر وفات یافت.

صفی‌الدین از علماء بزرگ و دانشمندان اواخر قرن هفتم و اوایل قـرن هشـتم مـحسوب است و کـتاب نهایةالوصول الی علم الاصول و زبدةالکلام فی علم الکلام از تألیفات او مـی‌باشد و او در قـونیه بـه خدمت مولانا رسید و یکی از منکران معجب بود و مولانا در حق او فرمود که «هزار گبر رومی را مسلمان کردن از آن سهل‌تر که صفی‌الدین را صفایی بخشیدن که لوح روح او چون روی مشق‌های کودکان سیاه و تاریک گشته است» و این حکـایت راجـع به وی در مناقب افلاکی دیده می‌شود:

«مولانا صفی‌الدیـن هـندی کـه عـلامهٔ زمـان بـود و در مـدرسهٔ پنبه‌فروشان مدرس بود، گویند مردی بود پارسا و متدین، مگر روزی بر بام مدرسه رفته بود و وضو می‌ساخت و طلبهٔ علم گرداگرد او حلقه زده، از ناگاه آواز رباب به گوش او رسیده، گفته باشد که ایـن ربـاب چندان که رفت بیشتر شد و بدعت از سنت گذشت در منع آن چارهٔ باید کردن» و افلاکی روایت می‌کند که او به وسیلهٔ سلطان ولد پس از لابه‌ها به مریدی پذیرفته گردید.

شیخ سعدی

شیخ استاد سعدی شیرازی[1] (م ۶۹۴) که به جهت عظمت مقام

---

۱. برای اطلاع مفصل از احوال شیخ سعدی و اقوال مختلفی که مورخین دربارهٔ زنـدگانی او دارند رجوع کنید به مقدمه‌ای که فاضل محترم آقای عبدالعظیم قریب تألیف و به ضمیمهٔ گلستان به طبع رسانیده‌اند.

و شهرتی که در ادبیات فارسی دارد مستغنی از تعریف و وصف است هم با مولانا معاصر بوده و او را در ضمن سفرها با مولانا اتفاق دیدار افتاده و سند این مطلب دو روایت است: یکی روایت افلاکی و آن متضمن سبب و مقدمهٔ ملاقات مولاناست با شیخ سعدی و دیگر روایت مؤلف عجایب‌البلدان که تا حدی تفصیل این ملاقات را متضمن می‌باشد و مؤید روایت افلاکی تواند بود و روایت افلاکی این است:

«ملک شمس‌الدین هندی که ملک مُلک شیراز بود رقعه‌ای به خدمت اعذب‌الکلام الطف الانام شیخ سعدی اصدار* کرده و استدعا نموده است که غزلی غریب که محتوی معانی عجیب باشد بفرستی تا غذای جان خود سازم، شیخ سعدی غزلی از آن مولانا که در آن ایام به شیراز برده بودند و او به کلی ربودهٔ آن شده بنوشت وآن غزل این است[1]:

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چَپّ و راست
ما به فلک می‌رویم عزم تماشا کِراست؟

و در آخر رقعه اعلام کرد که در اقلیم روم پادشاهی مبارک قدم ظهورکرده است و این نفحات مر او راست، از این بهتر غزلی نگفته‌اند و نیز نخواهند گفتن مرا هوس آن است که به زیارت آن سلطان به دیار روم رَوُم و روم را بر خاک پای او بمالم تا معلوم ملک باشد. هماناکه ملک شمس‌الدین آن غزل را مطالعه کرده از حد بیرون گریه‌ها کرد و تحسین‌ها داده مجمعی عظیم ساخته بدان غزل سماع‌ها کردند و تُحَف بسیار به خدمت شیخ سعدی شکرانه فرستاد. و آن بود که

*. اصدار: صادر کردن، فرستادن.

۱. تمامی این غزل را در کلیات شمس به طبع هند (ص ۱۵۲) توان یافت.

عاقبةالامر شیخ سعدی به قونیه رسیده به دست‌بوس آن حضرت مشرف گشته ملحوظ نظر عنایت مردان شده» و روایت مؤلف عجائب البلدان[۱] چنین است: «گویند که شیخ اهل طریقت مصلح‌الدین سعدی شیرازی در اوقات سیاحت به شهر مولانا رسید و در موضعی که میانهٔ آن و خانقاه مولانا مسافتی بود فرود آمد و روزی درصدد آن شد که بر طریقهٔ او غزلی بسراید، این مصرع بگفت[۲] «سر مست اگر درآیی عالم به هم برآید» و راه سخن بر وی بسته گشت و مصراع دوم را به نظم نتوانست آورد، پس در مجلس سماع به خدمت مولانا رسید، اولین سخن که بر زبان مولانا گذشت این بود:

سر مست اگر درآیی عالم به هم برآید
خاک وجود ما را گرد از عدم برآید

تا به آخر غزل. و شیخ سعدی دانست که آن چه مولانا می‌گوید از غلبهٔ حال است و عقیدت او به صفاء باطن وی بیفزود». این دو روایت که از منابع قدیم به ما رسیده ثابت می‌کند که میانهٔ این دو بزرگ ملاقاتی دست داده و نتیجهٔ آن حسن اعتقاد سعدی به مولانا بوده است لیکن این غزل سعدی:

از جان برون نیامده جانانت آرزوست
زنّار نابریده و ایمانت آرزوست

---

۱. این سخن را مؤلف روضات الجنات از عجائب البلدان نقل می‌کند، روضات الجنات، مجلد چهارم، طبع ایران (ص ۲۰۰).

۲. این غزل در کلیات سعدی است و در ضمن غزلیات موسوم به بدایع موجود است و مولانا جلال‌الدین هم غزلی بدین وزن و ردیف و قافیت نظم فرموده و آن این است:

ای آن که پیش حسنت خور بی قدم درآید — در خانهٔ خیالت شاید که غم درآید

رجوع کنید به کلیات شمس، طبع هند (ص ۳۱۱).

که سراپا طعن و تعریض[۱] و ظاهراً جواب این غزل[۲] مولانا باشد:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ممکن است در جزء اخیر این روایات یعنی اعتقاد سعدی به مولانا خدشه‌ای وارد سازد چنان که اختلاف طریقهٔ این دو نیز شاهد این مدعا تواند بود.

---

۱. مانند این ابیات از همین غزل:

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند — موری نه‌ای و ملک سلیمانت آرزوست
مردی نه‌ای و خدمت مردی نکرده ای — و آنگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست
فرعون وار لاف اناالحق همی زنی — و انگاه قرب موسی عمرانت آرزوست

و این غزل را نیز جزو **کلیات شمس** با مختصر تفاوت و اضافه‌ای در ابیات (ص ۱۹۶) به طبع رسانیده‌اند و گمان می‌رود که این غزل از سعدی باشد ولی بعضی اختلافات که در این غزل مشهود می‌شود مخالف این نظر نیست چه نظایر آن در اشعار شعرای ایران بسیار اتفاق افتاده است.

یادآوری می‌کنیم که این بیت «بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند» در **کلیات شمس** بدین صورت ضبط شده:

بر درگهی که نوبت هب لی همی زنند — موری نه‌ای و ملک سلیمانت آرزوست

و این صحیح‌تر است چه ارنی مناسب موسی و هب لی مناسب سلیمان و اشاره است به آیهٔ هب لی ملکا لاینبغی لاحد من بعدی انک انت‌الوهاب که در قرآن از گفتهٔ سلیمان وارد شده وارنی اشاره است به آیت دیگر از گفتهٔ موسی: رب ارنی انظر الیک.

و با وجود آن که این غزل از شیخ سعدی باشد تناسب وزن و قافیت و ردیف دلیل آن نیست که آن را به مجابات غزل مولانا و در طعن آن بزرگ سروده باشد و بی‌شبهت این احتمالی ضعیف است که با نصوص روایات برابری نتواند کرد و نیز حکایت بوستان:

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم

(بوستان، طبع بمبئی ۱۳۰۹، ص ۱۲۸) درباره مولانا سروده نشده است، چه آن اخلاق که شیخ سعدی از آن مرد نقل می‌کند با آن چه از زندگانی و اخلاق مولانا جلال‌الدین می‌دانیم به هیچ روی سازش ندارد و سعدی نیز برتر از آن است که به کاملان و اصلان الهی تهمت بندد و از روی غرض سخن راند.

۲. بقیهٔ این غزل را که از غزل‌های دلکش و لطیف است در **کلیات شمس** (صص ۱۷۱-۱۷۲) بخوانید.

علاوه بر این، روایت افلاکی تا حدی محل اشکال است، چه ملک شمس‌الدین هندی[1] در این روایت هیچ‌کس نتواند بود مگر شمس‌الدین حسین صاحب دیوان فارس که پس از انقراض آل سلغر از طرف ایلخانان مغول این سمت یافت. و بنابراین او ملک ملک فارس نبوده و ناچار باید این عنوان را مبالغه‌آمیز فرض کرد و نیز تاریخ نصب او به صاحب دیوانی مطابق[2] نص و صاف مصادف بوده است با سنهٔ ۶۷۱ و این اگر چه با زندگانی مولانا و سعدی مباینتی ندارد

---

۱. چه از روی اشعار معلوم می‌گردد که وی را با این شمس‌الدین ارتباطی بوده و در حق او مدایحی شیوا پرداخته است که از آن جمله قصیده‌ای است به مطلع ذیل:

احمدالله تعالی که علی‌رغم حسود ... خیل باز آمد و خبرش به نواصی معقود

و! این قصیده را در کشمکش‌های دیوانیان پارس با یک دیگر و نصب شمس‌الدین حسین بار دیگر به مشاغل دیوانی و بازگشت او از عراق به شیراز سروده و در اشاره به نصب و بازگشت او گفته است:

خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق ... وفد منصور همی آید و رفد مرفود
پارس را حاکمی از غیب فرستاد خدای ... یار سایان را ظلی به سر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ آفاق و جمال اسلام ... صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن‌الخلق حسین ... آن که در عرصهٔ گیتی است نظیرش مفقود

و در قصیده دیگر او را امیر مشرق و مغرب می‌خواند:

عادل عالم امیر شرق و غرب ... سرور آفاق شمس الدین حسین

و این خطاب نظر به قدرت نفوذ شمس‌الدین است و شعرا نظیر این تعبیرات بسیار دارند و با گفتهٔ افلاکی دربارهٔ او (ملک ملک فارس) تناسب دارد و شمس‌الدین حسین ما بین سنهٔ ۶۸۵ و ۶۹۰ به قتل رسید.

و در تاریخ وَصّاف ذکر شمس‌الدین محمد بن مالک که صاحب ثروت جهان بود و در شهور سنهٔ ست و سبعین و ستمائه به انفراد و استبداد ممالک فارس را صاحب مقاطعه شد و در سنهٔ تسع و تسعین و ستمائه در بیغوله انزوا و مقام ابتلا وجه چاشت و شامی از معاونت بنده زادگان خود می‌یافت و نیز ذکر یکی از دیوانیان موسوم به شمس‌الدین ملک دیده می‌شود که در قصاید سعدی ذکر آنان نرفته است.

برای اطلاع از احوال این سه تن رجوع کنید به جلد دوم از تاریخ وَصّاف.

۲. تاریخ وَصّاف، جلد دوم در ذیل تاریخ اتابکان فارس.

لیکن چون افلاکی در ذیل همین روایت نقل می‌کند که شمس‌الدین به سیف‌الدین باخرزی[1] معتقد بود و این غزل را نزد او فرستاد و سیف‌الدین در سنهٔ ۶۵۸ وفات یافته، پس در آن تاریخ شمس‌الدین صاحب دیوان و به اصطلاح افلاکی ملک ملک فارس نبوده و باید در سخن او به نوع دیگر تصرف کرد[2] و تأویلی قایل شد تا صدر و ذیل روایت با یک دیگر متناقض نباشد.

گذشته از آن که به فحوای این روایت باید تصور کرد که سعدی پس از بازگشت از سفرهای خود و توطن در شیراز بار دیگر مسافرتی

---

۱. شیخ سیف‌الدین باخرزی المتوفی ۶۵۸ از خلفاء نجم‌الدین کبری است، رجوع کنید به تاریخ گزیده، چاپ عکسی (صص ۷۸۹ و ۷۹۱) و نفحات الانس جامی.

افلاکی نقل می‌کند «گویند ملک شمس‌الدین از جمله معتقدان شیخ عالم قطب‌الحق سیف‌الدین باخرزی بود، غزل را در کاغذی بنوشته با ارمغانی‌های غریب به خدمت فرستاد تا شیخ در سر آن غزل چه گوید، جمیع اکابر بخارا در خدمت شیخ حاضر بودند، چون شیخ آن غزل را به فراغت تمام و امعان نظر مطالعه نمود نعره بزد و بی خود شورها کرد و جامه‌ها درید و فریادها کرد و بعد از آن فرمود که:

زهی مرد نازنین زهی شهسوار دین　　زهی قطب آسمان زهی رحمت زمین

الحق غریب سلطانی که در عالم ظهور کرده است حقا و ثم حقا که کافهٔ مشایخ ماضی که صاحب مکاشفه بودند در حسرت چنین مردی بودند از حضرت حق جل و علا تمنی می‌بردند که بدین دولت رسند میسرشان نشد و آن سعادت به آخر زمانیان روی نمود چنان که فرمود:

مردی که قوم پیشین در خواب جسته‌اند　　آخر زمانیان را کرده است افتقاد

(بیت از مولاناست)

الله‌الله چاروق آهنین باید پوشیدن و عصای آهنین به کف گرفتن و به طلب آن بزرگ رفتن» و می‌گوید یکی از پسران سیف‌الدین به نام مظهرالدین در قونیه به خدمت مولانا رسید و چندین سال اقامت نمود و باز بخارا شده و یکی دیگر از پسران وی در قونیه آسوده است. و این حکایت بر فرض صحت به اغراقات مخصوص افلاکی آمیخته شده است.

۲. بدین طریق که «ملک ملک فارس» عنوان شمس‌الدین در موقع حدوث این حکایت نبوده بلکه افلاکی آن را از پیش خود نظر به وسعت نفوذ و اشتهار شمس‌الدین در این حکایت آورده باشد.

به روم کرده. و این سخن اگرچه از روی اقوال گذشتگان[1] در باب ملاقات او با اباقاخان و همام‌الدین شاعر معروف در تبریز به دست می‌آید و از این دو بیت سعدی:

دلم از خطهٔ شیراز به کلی بگرفت
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آن جا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

نیز مستفاد است که او از احوال ملک فارس پس از انقراض اتابکان دلخوش نبوده و عزم سفری داشته است[2] لیکن قطعی نبودن

۱. داستان ملاقات او با اباقاخان در مقدمهٔ کلیات سعدی و ذکر دیدار کردن وی همام‌الدین را در حبیب السیر مذکور است و محققین در چگونگی ملاقات او با ایلخان تردید دارند.

۲. زیرا مقصود از صاحب دیوان در این قطعه علاءالدین عطاملک جوینی است که حاکم عراق عرب بود و بنابراین باید این عزیمت بعد از سفرهای نخستین که مابین سنه ۶۲۱ و ۶۵۵ واقع شده اتفاق افتاده باشد. و مؤید این احتمال و وقوع این مسافرت این غزل سعدی است که در قسمت خواتیم (ظاهراً غزل‌هایی که سعدی در آخر عمر نظم کرده) می‌بینیم:

می‌روم و ز سر حسرت به قفا می‌نگرم — خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم
می‌روم بی دل و بی یار و یقین می‌دانم — که من دل شدهٔ زار نه مرد سفرم
جان من زنده به تأثیر هوای لب تست — سازگاری نکند آب و هوای دگرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد — بار می‌بندم و از بار فرو بسته‌ترم
آتش خشم تو برد آب من خاک‌آلود — بعد از این باد به گوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی — حرف‌ها بینی آلوده به خون جگرم
تو مپندار که حرفی به زبان آرم اگر — تا به سینه چو قلم باز شکافند سرم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد — ور شکایت برم از دست تو پیش که برم
گرچه در کعبهٔ حضرت نبود نور حضور — هم سفر به که نمانده است مجال حضرم
گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند — تو چنان دان که همان سعدی کوته‌نظرم
به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم — گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم

چنان که از این غزل روشن می‌شود شیخ به سبب رنجش یکی از یاران یا پیوستگان و شاید یکی از بزرگان پارس در شیراز مجال قرار ندیده و با دلی پر از شکایت که از آن حرفی به زبان نمی‌آرد قصد مسافرت کرده ولی با آن شرط که اگر (به قدم رفت به سر باز آید) و علت

آن اسناد که متضمن ملاقات او با همام و اباقاخان است و مدایحی که در حق انکیانو[1] و سوغونجاق نویان شحنگان مغول در پارس دارد که مؤید اقامت او در شیراز می‌باشد داستان سفر دوم سعدی را متزلزل

این مسافرت از روی همین غزل جز آن است که در مقدمهٔ گلستان (از آشفتگی اوضاع کشور پارس) بیان می‌کند و ناچار راجع‌به سفری دیگر است خاصه که در آغاز سفرهای نخستین علی‌الظاهر شیخ به نام سعدی مشهور و نیز شاعر نبوده است، حال ببینیم که شیخ تا کجا رفته و آیا به شرط خود وفا کرده است. غزل دیگر که آن هم در خواتیم است به خوبی جواب این سؤال را می‌دهد، غزل این است:

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد — تا نگویی که ز مستی به خبر باز آمد
دل سوی خویشتن و خاطر شورانگیزش — هم چنان یاوگی و تن به حضر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باغ و بهار — عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
سال‌ها رفت مگر عقل و سکون آموزد — تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد — لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
میلش از شام به شیراز به خسرو مانست — که به اندیشهٔ شیرین ز شکر باز آمد
جرمناک است، ملامت مکنیدش که کریم — بر گنه کار نگیرد چو ز در باز آمد

پیداست که سعدی این غزل را پس از غزل اول نظم کرده و بنابر این سعدی در سفر دوم تا شام رفته و محتمل است که از آنجا به آسیای صغیر (ممالک روم) عزیمت کرده و مولانا را دیده باشد و بر فرض صحت این حدس او مابین ۶۶۲-۶۷۲ دورهٔ مسافرت‌های خود را تجدید کرده است. ناگفته نماند که این غزل در ضمن قصاید سعدی با مختصر تفاوتی ملاحظه می‌شود. کلیات سعدی، چاپ بمبیی، ۱۳۰۹ قمری.

۱. انکیانو در سنهٔ ۶۶۷ از طرف اباقاخان شحنگی پارس یافت و سعدی در حق وی قصیده‌ای دارد بدین مطلع:

بسی صورت بگردیده است عالم — وزین صورت بگردد عاقبت هم

سوغونجاق نویین بار اول در سنهٔ ۶۷۰ و دیگر بار به سال ۶۷۷ بِه رسیدگی امور پارس مأمور گردید و سعدی این قصیده دربارهٔ او گفته است:

پس بگردید و بگردد روزگار — دل به دنیا در نبندد هوشیار

و در کلیات سعدی، چاپ بمبیی ۱۳۰۹ این قصیده را در مدح انکیانو پنداشته‌اند ولی به دلیل این بیت:

دولت نویین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار

احتمال می‌رود که در بارهٔ سوغونجاق نویین گفته باشد.

می‌سازد.

و این همه اشکال از آن جا ناشی است که برای مسافرت دومین سعدی اسناد قوی در دست نیست و در این دو روایت ذکر شاعری و به سماع نشستن مولانا به میان آمده که به موجب آن باید ملاقات او با سعدی پس از سنهٔ ۶۴۲ یعنی اولین تاریخ[1] توجه مولانا به سماع و شعر به وقوع پیوسته باشد.

با آن همه اگر چه سال ملاقات مولانا و سعدی به تحقیق معلوم نیست و گفتار افلاکی هم خالی از اشکال نمی‌باشد نظر بـه تـوافـق روایت او با گفتهٔ مؤلف عجایب‌البلدان که بالقطع و الیقین مأخذ و سند دیگری جز مناقب افلاکی در دست داشته در ملاقات این دو بزرگ به آسانی تردید نتوان کرد.

---

۱. مطابق اسنادی که در دست داریم ظاهراً مولانا پیش از دیـدار شـمس شـعر نـمی‌ساخته است و این مطلب از طرفی مشکل است ولی به ملاحظهٔ روایات از قبول آن چاره نیست.

فصل هفتم

شهریاران و امراء معاصر

مولانا در کشور روم با چند تن از شهریاران سلجوقی که در آن ملک بالاستقلال یا از جانب مغول به پادشاهی و فرمانروایی نشسته بودند، هم عصر بود و پادشاهان سلجوقی که از قدیم به علماء و دانشمندان و مشایخ دین و پیران طریقت ارادت می‌ورزیدند نظر به قدمت خاندان و شهرت پدر و عظمت شخصی رعایت جانب مولانا از فرایض می‌دانستند و در حد امکان رسوم خدمت را مراعات می‌نمودند.

حملهٔ ناگهانی مغول و قتل و غارت شهرها و سقوط دولت جهانگیر خوارزمشاهی و عاقبت عبرت‌آمیز محمد خوارزمشاه که در نظر مردم و به عقیدهٔ وُعّاظ و مُحدِّثان یکی از امارات غضب الهی و آیات آخرالزمان و سبب آن فرط بی‌اعتنایی مردم به حدود شریعت و رعایت سنت واعراض آنان از فرایض و سنن آسمانی بود، بالطبیعه مسلمین را مُتِنَبِّه گردانید و به خداپرستی و عبادت و حرمت مشایخ دین که با قوای غیبی سر و کار دارند متوجه ساخت و بر اثر آن امرا و سلاطین هم در نتیجهٔ اعتقاد قلبی یا بنا بر نگهداری و حفظ تمایلات عامهٔ اهل مملکت خود به پیشروان تصوف و زهاد و علماء بیش از پیش حرمت می‌نهادند و به عجز و نیاز با ایشان سلوک می‌کردند.

مغول پس از جنگ کوسه داغ[۱] که بین غیاث‌الدین کیخسرو و بایجونویان واقع و به هزیمت غیاث‌الدین منجر گردید، به ممالک روم دست تطاول دراز کردند و به عادت خود داد قتل و غارت دادند و مردم آن ناحیت به وحشت و اضطراب افتادند و از این تاریخ به بعد پادشاهان سلجوقی روم دست نشاندهٔ مغولان بودند و ناچار برای حفظ مملکت و جان و خاندان خود به هر گونه قوهٔ مادی و معنوی متوسل و متشبث می‌گردیدند.

بنا به آن چه از روایات ولدنامه و افلاکی مستفاد می‌شود پادشاهان سلجوقی روم همگی به مولانا ارادت داشته‌اند و از این میانه سلطان عزالدین کیکاوس (۶۴۳ـ۶۵۵) و رکن‌الدین قلج ارسلان (۶۵۵ـ۶۶۴) به خدمت او نیز رسیده و در مجالس سماع حاضر می‌شده‌اند. امرا و وزراء آن عهد که از مشرب ذوق و تصوف بهره‌ای داشتند و صحبت مشایخ را فوز عظیم می‌شمردند، در اوان فرصت به حضور مولانا مشرف می‌شدند و پادشاهان را نیز به خدمت او راغب می‌ساختند چنان‌که «در اوایل حال مگر سلطان روم عزالدین کیکاوس از عظمت ولایت مولانا غافل بود، روزی شمس‌الدین اصفهانی را که وزیر او بود اعتراض نمود که دم به دم به حضرت مولانا چرا تردد می‌کنی و از آن بزرگ چه دیده‌ای که در مشایخ زمان نیست. صاحب شمس‌الدین در جواب سلطان دلایل بسیار بیان کرده چنان که سلطان را داعیهٔ زیارت آن حضرت شد» و بر حسب روایت افلاکی عزالدین کیکاوس یکی از مریدان مولانا بود و برادرش سلطان رکن‌الدین که در سلطنت با وی شریک و سهیم بود معتقد مولانا شد و حلقهٔ بندگی و ارادت در گوش کشید و او را پدر ساخت ولی آخرالامر روی از آن قبلهٔ

۱. شرح این واقعه را در مختصر تاریخ‌السلاجقهٔ ابن بی‌بی، صص ۲۳۶ـ۲۴۱ ملاحظه کنید.

معرفت بگردانید و مرید مردی مرتاض و زاهدی مترسم موسوم به شیخ باباگردید «و در طشت خانه بنیاد سماع کرده به اکرام تمام شیخ بابای مریدی را آوردند و سلطان کرسی نهاده بر پهلوی تخت خود بنشاند، هماناکه چون حضرت مولانا از در درآمد سلام داد و به کنجی فرو کشید، بعد از تلاوت قرآن مجید معرفان فصل‌ها خوانده، سلطان اسلام رو به حضرت مولانا کرد و گفت: تا معلوم خداوند ومشایخ و علمای کبار باشد که بندهٔ مخلص شیخ بابا را پدر خود ساختم و او مرا به فرزندی قبول کرد. مولانا گفت: ان سعداً لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منا فرمود که اگر سلطان او را پدر خود ساخته ما نیز پسر دیگر گیریم. نعره‌ای بزد و پا برهنه روان شد» و افلاکی بنا بر عادت خود در نقل کرامات مولانا سبب قتل سلطان رکن‌الدین را که به تحریک پروانه صورت گرفت همین اعراض مولانا می‌پندارد که بعد از این مجلس به چند روز «امرا دعوت کرده اتفاق نموده، سلطان را به آن شهر طلب نمودند تا در دفع تاتار مشورتی کنند، برخاست و به حضرت مولانا آمد تا استعانت خواسته برود، فرمود اگر نروی به باشد. چون اخبار دعوت متواتر شد ناچار عزیمت نمود. چون به آق‌شهر رسید در خلوتی درآورده زه کمان در گردنش کردند. در آن حالت که وقتش تنگ شد و می‌تاسانیدند* فریاد می‌کرد و مولانا مولانا می‌گفت» و مطابق روایت او مولانا به اشراف استغاثهٔ او را دریافت و این غزل را فرمودن گرفت:[1]

نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم
در این سرای فنا چشمهٔ حیات منم

---

* تاسانیدن: خفه کردن، بی‌تاب کردن.

۱. و بنابر این دو غزل مذکور باید به سال ۶۶۴ منظوم شده باشد.

و در پی غزل دیگر فرمود:

نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند
به یک نظر هدف ناوک بلات کنند

و حادثهٔ قتل سلطان رکن‌الدین در **سلجوقنامهٔ** ابن بی‌بی[۱] به تفصیل مسطور و سبب اصلی آن خلاف باطنی معین‌الدین پروانه با سلطان بوده است.

از امرا و وزراء روم جلال‌الدین قراطای[۲] و تاج‌الدین معتز[۳] و صاحب شمس‌الدین اصفهانی که ذکر او گذشت و از مریدان برهان‌الدین محقق و وزیران توانا و مقتدر عهد مولانا بود نسبت بدان استاد حقیقت شناس خضوع و بندگی تمام داشتند و از همه افزون‌تر معین‌الدین پروانه به مولانا اختصاص داشت.

معین‌الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه[۴] ابتدا مکتب‌دار بود

---

۱. صص ۲۹۹ـ۳۰۳.

۲. برای اطلاع از احوال او رجوع کنید به **مختصر تاریخ‌السلاجقه**، صص ۲۱۳ـ۲۸۴.

۳. این امیر تاج‌الدین از مردم خوارزم است که پهلوی مدرسهٔ مولانا جهت خدمتگاران ابنیه‌ای ساخته است، افلاکی گوید «امیر تاج‌الدین استدعا نمود که جهت یاران دارالعشاقی بنا کند. مولانا فرمود:

ما قصر و چارطاق در این عرصهٔ فنا
چون عاد و چون ثمود مُقَرنَس نمی‌کنیم
جز صدر قصر عشق و در ان ساختن خلود
چون نوح و چون خلیل مؤسس نمی‌کنیم

(**کلیات** ـ در این ساحت خلود) امیر تاج‌الدین بیرون آمد و به سرای خود رفت و از مال جزیه سه هزار دینار با نواب خود ارسال کرد تا یاران به حمام دهند، مولانا قبول نفرمود که ما از کجا و شنقصهٔ دنیا از کجا، آخرالامر حضرت سلطان ولد را شفیع گرفته گفت مولانا رضا بیند که پهلوی مدرسهٔ عامره خانهٔ چند درویش (درویشانه ظ) جهت خدمتگاران عمارت کند. به اجازات سلطان ولد خان‌ها بنیاد کردند» و نام این امیر در دوجا از **مختصر تاریخ‌السلاجقه** تاج‌الدین معتز است و در **مناقب افلاکی** معتبر خوانده می‌شود.

۴. برای آگاهی از مجاری احوال او رجوع کنید به **مختصر تاریخ‌السلاجقه** (صص ۲۷۲ـ۳۲۰).

ولی به جهت هوش و کیاست به مقامات بلند فایز آمد و چندین سال در ممالک روم به رسم نیابت فرمانروا بود و اگرچه خاندان سلجوقی نام سلطنت داشتند لیکن در معنی جمیع کارها حتی عزل و نصب همان شهریاران بی‌تصویب و موافقت پروانه صورت نمی‌گرفت و از فرط عقل و زیرکساری که داشت بزرگان و پیران سلجوقی سر بر خط فرمانش نهاده بودند چنان که همین زیرکی سبب هلاک او شد و اباقاخان او را به جهت آن که باطناً با پادشاه مصر رکن‌الدین بیبرس معروف به بند قدار (۶۵۸-۶۷۶) هم‌دست شده و او را به ممالک روم خوانده و بر ضدّ مغولان که با آنان دم دوستی می‌زد برانگیخته بود پس از واقعه ابلستان[1] و شکست مغولان از لشکر مصر به سال ۶۷۵ به قتل رسانید و مغولان بس که از وی رنجیده بودند گوشت او را خوردند و اباقا نیز از گوشت وی مقداری تناول کرد.

معین‌الدین در ایام حکومت و وزارت خود ممالک روم را تحت ضبط و اداره درآورد و راه‌ها را از متغلبان امن نمود و جهت مشایخ خانقاه‌ها بنا کرد و مدارس بنیاد نهاد و به ارباب معرفت رغبت داشت و کتاب جامع الاصول[2] را از شیخ صدرالدین سماع کرده بود و هم و جهت فخرالدین عراقی در توقات خانقاهی ساخت و او را به شیخی

---

۱. تفصیل آن در مختصر تاریخ السلاجقه (صص ۳۱۶-۳۱۸) مسطور است.

۲. افلاکی نقل می‌کند «روزی پروانه از حضرت مولانا التماس نموده که او را پند دهد و نصیحت فرماید. زمانی متفکر مانده بود، بعد از آن سر برداشت و گفت ای امیر معین‌الدین می‌شنوم که قرآن یادگرفته‌ای. گفت: بلی. گفت: دیگر شنیده‌ام که جامع‌الاصول احادیث را از خدمت شیخ صدرالدین سماع کرده‌ای. گفت: بلی. گفت: چون سخن خدا و رسول خدا را می‌خوانی و کماینبغی بحث می‌کنی و می‌دانی و از آن کلمات بزرگوار پندپذیر نمی‌شوی و بر مقتضای هیچ آیت و حدیثی عمل نمی‌کنی از من کجا خواهی شنیدن؟! پروانه گریان برخاست و در قدم‌های مولانا افتاد بعد از آن به عمل و عدل‌گستری مشغول گشت».

نصب کرد و بیش از همه به حضرت مولانا رسم بندگی اظهار می‌کرد و اغلب به مدرسهٔ مولانا می‌آمد و از خطابات شیرین و کلمات جان‌افروز آن حکیم سخن آفرین بهره‌مند می‌گردید و بدین جهت قسمتی از کتاب فیه مافیه که ملخصی از مجالس مولاناست خطاب به همین پروانه می‌باشد.

و او علاوه بر حضور[1] در مجالس، وجوه نیاز به خدمت مولانا می‌فرستاد و سماع‌های[2] گران می‌داد و مولانا در آن بزم‌ها تشریف

---

۱. چنان که از مناقب‌العارفین برمی‌آید. معین‌الدین پروانه در اغلب مجالسی که مولانا با یاران او تشکیل می‌داده‌اند حاضر می‌شده است از آن جمله وقتی کمال‌الدین کابی در سنهٔ ۶۵۶ به قونیه آمد و مرید مولانا شد مجلس سماعی ترتیب کرد «جمیع سلاطین و اکابر در آن مجلس حاضر بودند و معین‌الدین پروانه و نواب سلطان به موافقت من (کمال‌الدین راوی حکایت) ایستاده بودند مولانا قوالان را بگرفت و این رباعی فرمود:

گرم آمد و عاشقانه و چست و شتاب   بر یافته روح او ز گلزار صواب
بر جملهٔ فاضلان دوانید امروز   در جستن آب زندگی قاضی کاب

و غزلی آغاز فرمود:

مرا اگر تو ندانی بپرس از شب‌ها   بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب‌ها

و این غزلی است مطول».

۲. در مناقب‌العارفین آمده «شبی مولانا را دعوت نمود و سروران شریعت و طریقت حاضر بودند، چون از سماع فارغ شدند خوانی عظیم انداخته به اشارت پروانه در کاسهٔ زرین کیسه پر زر زیر برنج نهادند و آن کاسه را پیش مولانا نهاده دم به دم پروانه به تناول طعام ترغیب می‌داد. مولانا بانگی بر وی زد که طعام مکروه را در ظرف مکروه نهاده در پیش مردان آوردن از مصلحت دور است ولله الحمد که ما را از این کاس‌ها و کیسه‌ها فراغت کلی بخشیده‌اند، سماع برخاست و این غزل فرمود:

به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین
نه بدان کیسهٔ پر زر نه بدان کاسهٔ زرین

و این حکایت هنوز در اوایل ظهور دعوت بوده است».

«در خانهٔ پروانه روزی سماع بود مولانا شورهای بی‌نهایت فرمود مگر سید شرف‌الدین با پروانه به گوشهٔ رفته به مساوی مشغول شد و او از سر ضرورت می‌شنید، فی‌الحال مولانا این غزل را فرمود:

حضور ارزانی می‌فرمود و اهل قونیه از ارادت پروانه به پیشگاه آن بزرگ راستین بهره‌ور می‌شدند و در قضایای مهم که رخ می‌داد دست در دامن شفاعت او می‌زدند و مولانا رقعه‌ای به پروانه فرستاده تقاضای گذشت و همراهی می‌نمود چنان که «عاملی را از محبان آن حضرت در یغما مال قوی زیان‌مند شد و قریب دو سه هزار دینار وام دار گشت و طاقت ادا کردن آن نداشت. برخاست و با عیال خود به حضرت مولانا آمده که عنایت و شفاعت‌نامه در این باب به پروانه نویسد تا مگر به چیزی صلح کند یا مهلتی بدهد، فی‌الحال رقعه بفرستاد. پروانه گفته باشد که این قضیه به دیوان تعلق دارد. در جواب او فرمود نوشتن که: حاشا! حاشا! که دیوان به حکم سلیمان است نه آن که سلیمان به حکم دیوان. و پروانه را نام سلیمان بود، بشاشت عظیم نمود و ذمت عامل را از آن وام بری کرد» و نیز «در شهر قونیه واقعه‌ای هایل واقع شد، تمامت اهل قونیه نزد مولانا آمدند تا عنایت‌نامه پیش معین‌الدین پروانه نویسد، چون به خدمت مولانا عرضه داشتند مکتوبی در استغفار و شفاعت‌گری ارسال فرمود. چون پروانه رقعه را بدید فرمود که: این مهم به ولد صدرو تعلق دارد تا او نیز حاضر شود. در جواب رقعهٔ پروانه فرمود نوشتن که: مقصود درویشان آن است که یک رو باشد و این معنی صدرو دارد. رقعه را بر دیده

هذیان که گفت دشمن ز درون دل شنیدم
پی من تصوری را که بکرد هم بدیدم
سگ او گزید پایم، بنمود بس جفایم
نگزم چو سگ من او را، لب خویش را گزیدم
تو به رازهای فردان نرسیده‌ای چو مردان
چه بدین تفاخر آری که به راز او رسیدم

در حال پروانه سر نهاده استغفار کرد و دیگر سید شرف‌الدین را رو نداد».

مالیده اهالی شهر را خلاص داد.

با آن که اکابر و اعیان عهد مولانا را بزرگ می‌داشتند و رسوم بندگی در آن حضرت به جا می‌آوردند ولی مولانا بیشتر نشست و خاست با فقرا و درویشان می‌کرد و هرگز فریفتهٔ خداوندی‌های[۱] عاریت و مناصب ناپایدار نبود والا به قدر ضرورت و برای انجام وظیفه هدایت با این طبقات آمیزش نمی‌فرمود و شرح این قضیه در فصل آتی که به سیرت و روش مولانا تعلق دارد مذکور خواهد گردید.

---

۱. اصطلاح خداوندی عاریت از این بیت مقتبس است:

ده خداوندی عاریت به حق — تا خداوندیت بخشد متفق

مثنوی، دفتر چهارم، چاپ علاءالدوله (ص ۳۹۷).

فصل هشتم

صورت و سیرت مولانا

مولانا مردی بوده است زرد چهره و باریک اندام و لاغر[1] چنان که «روزی به حمام درآمده بود و به چشم ترحم به جسم خود نظر می‌کرد که قوی ضعیف گشته است. فرمود که جمیع عمر از کسی شرمسار نگشته‌ام اما امروز از جسم لاغر خود به غایت خجل شدم.» و با زردیی روی و لاغری «به غایت فری و نوری و مهابتی» داشت و چشم‌های او سخت تند و جذاب و پر شور بود و «هیچ آفریده به

---

۱. افلاکی گوید: «یکی از آن جماعت پروانه را گفته باشد. حضرت مولانا از غایت ریاضت قوی زرد روی بود و حضرت سلطان ولد به غایت سرخ روی است.» و در غزلیات مولانا اشعار فراوان دیده می‌شود که مؤید گفتهٔ افلاکی است. مانند:

چو دو دست همچو بَحْرَت به کَرَم گهر فشاند
رخ چون زرم زر آرد که به گرد گاز گردد

هین خمش باش که گنجیست غم یار و کسی
وصف آن گنج جز این روی زراندود نکرد

آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من
رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید

نه که بوی جگر سوخته‌ام می‌آید
مدد اشک من و زردی رخسار مگیر

میکده است این سر من، ساغر میْ گو بشکن
چو زر است این رخ من، زَرّ به خروار مگیر

و هیچ حاجت به آوردن شواهد نیست. چه اکثر غزل‌ها متضمن این معنی می‌باشد.

چشم مبارک او نیارستی نظر کردن، از غایت حدت لمعان* نور و قوت شور بایستی که همگان از آن لمعان نور چشم دزدیدندی و به زمین نگاه کردندی».

لباس او در ابتدا دستار دانشمندانه و ردای فراخ آستین بود[1] و پس از تبدیل طریقت و اتصال به شمس فرجی کبود می‌پوشید و دستار دخانی بر سر می‌نهاد و تا آخر عمر این کسوت را مبدل نساخت.

از نظر سیرت و اخلاق مولانا ستودهٔ اهل حقیقت و سرآمد ابناء روزگار بود. تربیت اصلی او که در محیط پاک مذهبی و عرفان با مراقبت پدری دانا و بزرگ‌منش چون سلطان العلماء بهاءولد دست داد شالوده و بنیاد محکمی بود که مولانا پایهٔ اخلاق خود را بر روی آن استوار گردانید و بعد از آن که قدم در جادهٔ سلوک نهاد و دست در دامن مردان خدا زد چراغ دل را از آن زَیْت** معرفت که ذخیره و میراث پدر بود روشن ساخت. کمال مولانا در جنبهٔ علمی و احاطه او بر اقول ارباب حکمت و شرایع و تتبع و استقصاء کلمات و احوال اولیاء و ارباب مراقبت بدان هوش فطری و تربیت اصلی منضم گردیده او را به اقصی درجات اخلاق و مدارج انسانیت رسانید و در آخر کار عشق بنیاد سوز شمس‌الدین آتش در کارگاه هستی وی زد و او را از آنچه سرمایهٔ کینه‌توزی و بد نیتی و اصل هرگونه شرّ است یعنی حس شخصیت و انفراد و ریاست مادی فارغ دل کرد و گوش‌کشان به جانب جهان عشق و یک رنگی و صلح‌طلبی و کمال و خیر مطلق

---

*. لَمَعان: درخشندگی.

۱. رجوع کنید به (صص ۸۲ و ۱۱۷) از همین کتاب و مناقب افلاکی.

**. زَیت: روغن، روغن زیتون.

کشانید و پرده غیریت[1] و رنگ را که مایهٔ جنگ است از پیش چشم او برداشت تا خلق عالم را از نیک و بد جزو خود دید و دانست که:

جزو درویشند جمله نیک و بد
هرکه او نَبْوَد چنین، درویش نیست[2]

و بدین جهت در زندگانی او اصل صلح و سازش با تمام ملل و مذاهب برقرار شد و با همه یکی گشت و مُسْلِم و یهود و ترسا را به یک نظر می‌دید و مریدان را نیز بدین می‌خواند چنان که «روزی در سماع گرم شده بود و مستغرق دیدار یار گشته حالت‌ها می‌کرد، ناگاه مستی به سماع درآمده شورها می‌کرد و خود را بی‌خودوار به حضرت مولانا می‌زد. یاران و عزیزان او را رنجانیدند، فرمود که شراب او خورده است شما بدمستی می‌کنید. گفتند: او ترساست. گفتا: او ترساست. چرا شما ترسا نیستید؟ سرنهاده مستغفر شدند.» و این مطلب یعنی صلح و یگانگی با ملل یکی از اصول مولاناست که خود بدان عمل کرده و در آثار خود[3] به خصوص در مثنوی خلق عالم را بدان خوانده است.

همین حالت صلح و یگانگی که در نتیجهٔ عشق و تحقیق حاصل شده بود مولانا را بردباری و حلم و تحمل عظیم بخشید به طوری که در ایام زندگانی با آن همه طعن و تعریض و ناسزا که خصمان کوردل

---

۱. این بیت مثنوی را به نظر بیاورید:

رنگ را چون از میان برداشتی — موسی و فرعون دارند آشتی

۲. این بیت جزو غزلی است نغز و لطیف از آن مولانا که مطلعش این است:

عاشقان را جستجو از خویش نیست — در جهان جوینده جز او بیش نیست

۳. از جمله در ضمن حکایت موسی و شبان (مثنوی، دفتر دوم، چاپ علاءالدوله، ص ۱۴۲) و فیل که در خانهٔ تاریک بود (مثنوی، دفتر سوم، ص ۲۲۴) و نزاع چهار کس به جهت انگور (مثنوی، دفتر دوم، ص ۱۸۷).

می‌گفتند هرگز جواب تلخ نمی‌داد و به نرمی و حسن خلق آنان را به راه راست می‌آورد.

وقتی نزد سراج‌الدین قونوی تقریر کردند[۱] «که مولانا گفته است که من با هفتاد و سه مذهب یکی‌ام، چون صاحب غرض بود خواست که مولانا را برنجاند و بی‌حرمت کند یکی را از نزدیکان خود که دانشمند بزرگی بود بفرستاد که بر سر جمع از مولانا بپرس که تو چنین گفته‌ای؟ اگر اقرار کند او را دشنام بسیار بده و برنجان. آن کس بیامد و بر مَلاء سؤال کرد که شما چنین گفته‌اید که من با هفتاد و سه مذهب یکی‌ام؟ گفت: گفته‌ام. آن کس زبان بگشاد و دشنام و سفاهت آغاز کرد. مولانا بخندید و گفت: با این نیز که تو می‌گویی یکی‌ام». علم و دانش و مقامات معنوی را مولانا به صفت تواضع[۲] که زگردن فرازان نکوست آراسته بود و با مردم از وضیع* و شریف به تواضع رفتار می‌فرمود و ابداً ذره‌ای کبر و خویشتن‌پرستی در اعمال او ظاهر نمی‌شد و در این کار میانهٔ پیر و برنا و مؤمن و کافر فرق نمی‌نهاد «مگر راهبی دانا در بلاد قسطنطنیه آوازهٔ حلم و علم مولانا شنیده بود و به طلب مولانا به قونیه آمده راهبان شهر او را استقبال کرده معزز داشتند. راهب التماس زیارت آن حضرت کرد. اتفاقاً در راه مقابل رسیده سی کرت به خداوندگار سجده کرد. چون سر بر می‌داشت مولانا را در سجده می‌دید. گویند مولانا سی و سه بار سر بدو نهاد. راهب فریادکنان جامه‌ها را چاک زده گفت: ای سلطان دین تا این غایت چه

---

۱. نفحات الانس جامی.

۲. اشاره است بدین بیت بوستان:

تواضع زگردن فرازان نکوست   گدا گر تواضع کند خوی اوست

*. وضیع: فرومایه، پست.

تواضع و چه تذلل که با همچون من بیچاره می‌نمایی، فرمود که چون حدیث: طوبی لمن رزقةالله مالا و جمالا و شرفا و سلطانا فجاد بماله و عف فی جماله و تواضع فی شرفه و عدل فی سلطانه، فرمودهٔ سلطان ماست، با بندگان حق چون تواضع نکنم و کم زنی* چرا ننمایم و اگر آن را نکنم چه را شایم و که را شایم و به چه کار آیم. فی‌الحال راهب با اصحاب خود ایمان آورده مرید شد و فرجی پوشید. چون مولانا به مدرسهٔ مبارک آمد فرمود که بهاءالدین امروز راهبی قصد کم زنی ما کردی تا آن مسکنت را از ما برباید ولله الحمد که به توفیق احدی و معاونت احمدی در کمی و کم‌زنی ما غالب شدیم چه آن تواضع و کم‌زنی و مسکنت از میراث حضرت محمدیان است و این غزل را فرمود:

آدمـــــی آدمـــــی آدمـــی　　بسته دمی زان که نیی آن دمـی
آدمی را همه در خود بسوز　　زان دمـی باش اگر محرمی
کـم زد آن ماه نو و بدر شد　　تـا نـزنی کم، نـرهی از کمی»

و «بعضی از اخلاق حمیدهٔ آن حضرت آن بود که به هر آحادی و طفلی و پیرزنی تواضع کردی و تذلل نمودی و سجده‌کنان را سجده کردی چه اگر نیز کافر بودی. مگر روزی قصابی ارمنی مصادف مولانا شده هفت بار سر بنهاد و او نیز بوی سر نهاد» و این گونه تواضع نسبت به یکی از خارج مذهبان خاصه در عهدی که شمشیر صلیبیان از خون مسلمانان رنگین بود آن هم از یکی از پیشوایان دین بی‌اندازه مایهٔ شگفتی و حیرت است.

مولانا با آن که مورد نظر پادشاهان و امراء روم بود و این طبقه دیدار او را به آرزو می‌خواستند، بیشتر با فقرا و حاجتمندان می‌نشست و اکثر مریدانش از طبقات پست و فرومایه بودند و او

---

*. کم‌زنی: تواضع، اظهار عجز.

هرچند که بر پادشاهان در می‌بست و عزالدین کیکاوس و امیر پروانه[۱] را به خود بار نمی‌داد پیوسته به قصد اصلاح و تربیت، گم‌نامان و پیشه‌وران را به صحبت گرم می‌داشت و به راه خیر و طریق راستی هدایت می‌فرمود چنان‌که رفتار او سبب انکار دشمنان گردید و گفتند: «مریدان مولانا عجایب مردمانند اغلب عامل و محترفهٔ شهرند. مردم فضلا و دانا اصلاً گرد ایشان کمتر می‌گردند. هرکجا خیاطی و بزازی و بقالی که هست او را به مریدی قبول می‌کنند.» ولی مولانا بدین سخنان گوش فرا نمی‌کرد و پرتو تربیت از ناقصان باز نمی‌گرفت و معترضان را به جواب‌های دلپذیر اقناع می‌فرمود و می‌گفت: «اگر مریدان من نیک مردم بودندی خود من مرید ایشان می‌شدم از آن که بد مردم بودند به مریدیشان قبول کردم تا تبدیل یافته نیکو شوند.» برخلاف غالب صوفیان هنگامه جوی که از گدایی یا از نذور و فتوح مریدان و اغنیا یا از اوقاف خانقاه‌ها امرار معاش می‌نمودند و مریدان خود را نیز در همین راه که عاقبت به تن‌پروری و بی‌کاری می‌کشید سیر می‌دادند، مولانا همواره یاران و طالبان را به کسب و کار می‌خواند و بی‌کاران و سایه‌نشینان را سخت بی‌قدر و منزلت می‌شمرد و می‌گفت: «الله الله که جمیع اولیا دَرِ توقع و سؤالی را جهت ذلّ نفس و

---

۱. افلاکی نقل می‌کند «روزی مولانا در صحن مدرسه سیر می‌فرمود و اصحاب بِجَمعُهم ایستاده جمال آن سلطان را مشاهده می‌کردند. فرمود که در مدرسه را محکم کنید. از ناگاه سلطان عزالدین با وزرا و امرا و نواب به زیارت مولانا آمدند، در حجره درآمد و خود را پنهان کرد. فرمود: جواب دهید تا زحمت ببرند. آن جماعت مراجعت کردند.» و هم روایت می‌کند «روزی پروانه به زیارت مولانا آمده بود و حضرتش متواری گشته امرای کبار چندانی توقف کردند که عاجز شدند و البته روی بدیشان ننموده.» و این سخن از روی اشاراتی که در فیه مافیه مشاهده می‌گردد به صحت مقرون است. (فیه مافیه، طبع طهران، ص ۵۱).

قهر مرید گشاده کرده بودند و رفع قندیل و حمل زنبیل را روا داشته و از مردم منعم بر موجبِ وَ اَقرضوالله حسنا زکوة و صدقه و هدیه و هبه قبول می‌کردند. ما از (آن) در سؤال را بر یاران خود بسته‌ایم و اشارت رسول را به جای آورده که استعفف عن السؤال ما استعطت تا هر یکی به کَدّیمین و عرق جبین خود اِمّا به کسب اِما به کتابت مشغول باشند و هرکه از یاران ما این طریقت نورزد، پولی نیرزد.» و خود او نیز از وجوه فتوی و حق‌التدریس[۱] زندگانی می‌کرد و ابداً خویش را آلودهٔ منت کسان نمی‌فرمود و از دنیا و دنیاوی استغنای عظیم داشت و هرچه به دست می‌آمد بر فقرا و بیچارگان تفرقه می‌ساخت و به اهل مدرسه می‌بخشید و خود به کمترین وجهی که از وجوه فتوی به دست می‌آمد در می‌ساخت و هرگاه که در خانه قوتی نبود مسرور می‌شد[۲] که امروز خانهٔ ما به منازل انبیاء شبیه است.

شرم و حیای او بی‌اندازه بود و هرگز راضی نمی‌شد که مردم چه دور و چه نزدیک بدانند که مولانا بدیشان احسانی کرده و رعایتی فرموده و نسبت به طالب علمان مدرسهٔ خود عادت چنان داشت «که در زیر نمد هر یکی بیست اِمّاسی عدد و اِمّا ده عدد نقد لایق هر یکی می‌نهاد، چون فُقها در می‌آمدند و نمد را برمی‌داشت تا گرد افشانی کنند درم‌ها ریخته می‌شد حیران می‌شدند و تعطف و تلطف او را سر می‌نهادند.» و هرگاه یاران به جهت حرمت مولانا از صدر مجالس یا حمام[۳] کسی را به حرکت مجبور می‌نمودند از فرط خجلت و

---

۱. مناقب افلاکی.

۲. «خدمت مولوی همواره از خادم سؤال کردی که در خانهٔ ما امروز چیزی هست، اگر گفتی خیرست هیچ نیست منبسط گشتی و شکرها کردی که للهالحمد که خانهٔ ما امروز به خانهٔ پیغمبر می‌ماند» نفحات الانس.

۳. افلاکی گوید مولانا روزی به حمام در آمده بود همان لحظه باز بیرون آمده جامه‌ها

شرم‌زدگی از آن جا بیرون می‌رفت.

با آن همه علم و دانش که به شهادت آثار در مولانا سراغ داریم او هرگز گرد نخوت و کبر عالمانه و به خود بندی‌های اقطاب نمی‌گشت و با کمال فروتنی طالب حق بود و حتی در ایام خرد سالی که آتش زندگانی در تاب و رغبت به شهرت و برتری بسیار است «علما و اکابر و دانشمندان را در بحث ملزم می‌کرد و باز تلطف نموده خود را ملزم می‌کرد و به لطف تمام سؤال‌ها می‌کرد و جواب‌ها می‌گفت و هرگز در اثنای بحث کسی را لانسلم نمی‌گفت، ایشان غلبه می‌کردند و لانسلم می‌گفتند و منع‌ها می‌کردند» و مولانا می‌فرمود «چون ایشان به سال از من بزرگ‌ترند بر روی ایشان لانسلم چون گویم.».

صفت[۱] وفا را خوش می‌داشت و هرگاه سوگند یاد می‌کرد «به حق وفای مردان» می‌گفت.

به ریاضت و مجاهدت‌های سخت هرگز مریدان را وادار نمی‌ساخت و چله بر آوردن[۲] و نظایر آن را نمی‌پسندید و منسوخ

پوشیده یاران سؤال کردند که مولانا چرا زود بیرون آمد، فرمود که دلاک شخصی را از کنار حوض دور می‌کرد تا مرا جا سازد از شرم آن عرق کرده زود بیرون آمدم.».

۱. به روایت افلاکی مولانا این اشعار مثنوی را می‌خواند:

مر سگان را چون وفا آمد شمار — رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی‌وفایی چون سگان را عار بود — بی‌وفایی چون روا داری نمود

حق‌تعالی فخر آورد از وفا — گفت من اوفی بِعَهد غیرنا

گر غلام هندویی آرد وفا — دولت او می‌زند طال بقا

مثنوی، دفتر سوم، چاپ علاءالدوله (ص ۲۰۰) که این بیت اخیر را ندارد.

۲. در مناقب‌العارفین آمده است «سلطان ولد در سن بیست سالگی از مولانا التماس نمود که البته به خلوت درآید و چهله برآورد، فرمود که محمدیان را خلوت و چهله نیست و در دین ما بدعت است. اما در شریعت موسی و عیسی علیه‌السلام بوده است و این همه مجاهدات ما برای آسایش فرزندان و یاران است هیچ خلوتی محتاج نیست» به طوری که از اخبار مستفاد است مولانا قبل از دیدار شمس به ریاضت و چله‌نشینی معتقد بود و در خدمت

می‌دانست و از آن منع می‌کرد و چنان که مسلک او است ترک علاقه را مهم می‌شمرد. ولی هرگز به ترک مباشرت مادیات نمی‌خواند بلکه در صورت حصول استقرار نفس و ترک علاقه، مباشرت امور مادی و جسدی را یکی از طرق کمال می‌دانست. پیوسته عمر خود را در راه تهذیب اخلاق و اصلاح جامعه صرف می‌کرد و به هر طریق که برای نیل بدین مقصود نافع است تَشَبُّث می‌جست و از هیچ‌کس در اظهار طریقه و عقیدهٔ خود محابا نداشت و با همان پشت‌گرمی که به خورشید[۱] حقیقت داشت بی هیچ بیم و ترسی یک تنه در برابر اهل ظاهر به قدم جد ایستاد و به وحدت و یگانگی و رفع اختلاف و ترک صورت و توجه به معنی و سازش با همهٔ مذاهب و عشق به جمال و کمال مطلق دعوت کرد و گفت:

هین صلا بیماری ناسور را   داروی ما یک به یک رنجور را

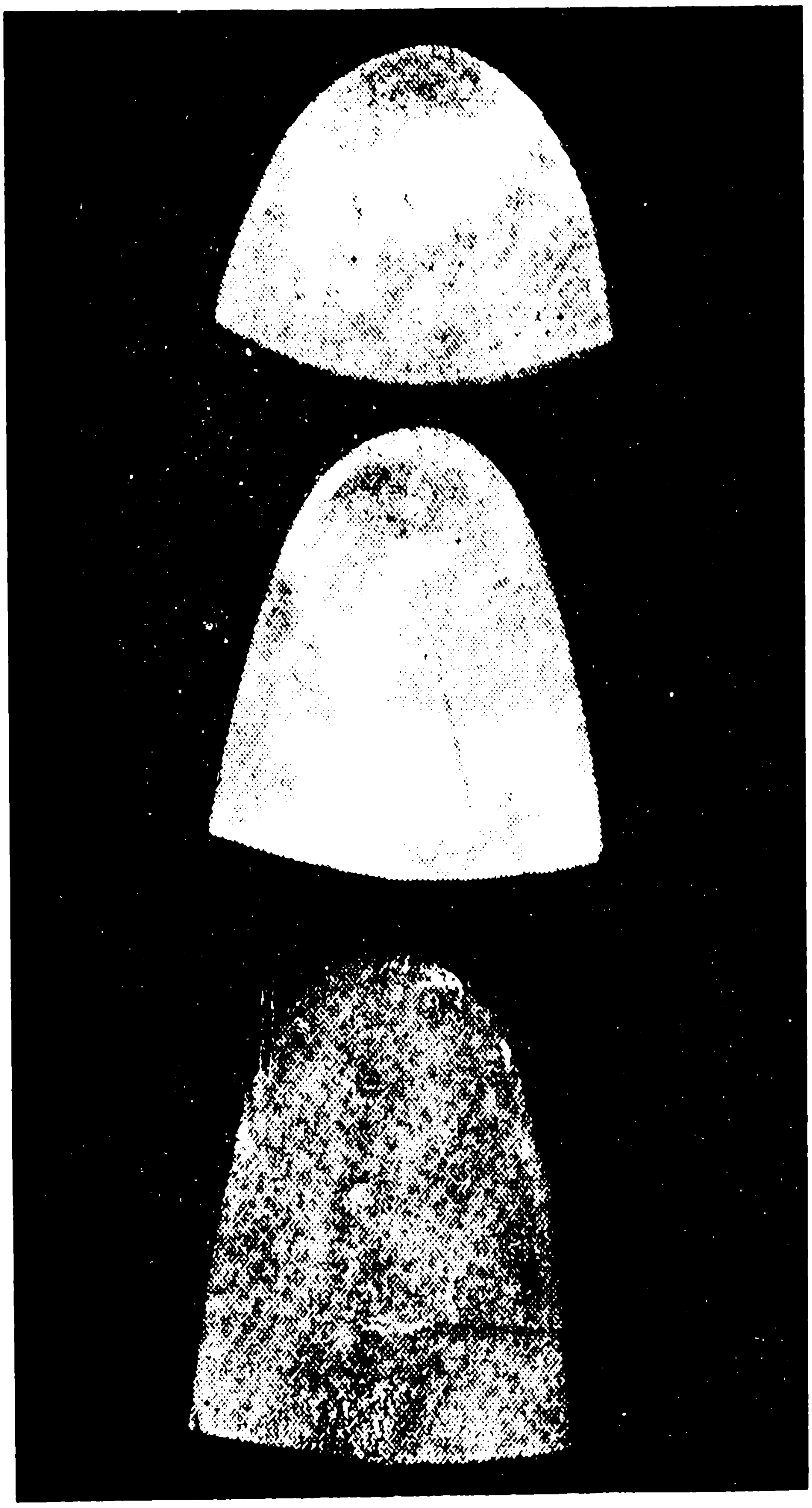
او از حیث اخلاق و خیرخواهی خلق به بزرگ‌ترین انبیا و اولیا و مردان خدا و خدمتگزاران عالم انسانیت شبیه است و از روی حق و راستی می‌توان او را در ردیف بزرگ‌ترین راهنمایان بشر قرار داد.

برهان چند چله بداشت ولی شمس‌الدین وی را به مقام و اسرار معشوقی آگاه ساخت و بدان مرتبت رسانید و مولانا ترک ریاضت گفت و این سخن که افلاکی از مولانا نقل می‌کند تقریباً شبیه است به گفتهٔ شمس «این چله‌داران متابع موسی شدند چون از متابعت محمد مزه نیافتند، حاشا بلکه متابعت محمد به شرط نکردند از متابعت موسی اندکی مزه یافتند آن را گرفتند.» مقالات شمس، نسخهٔ عکسی، ص ۱۱۴.

۱. اشاره است بدین ابیات:

هر که از خورشید باشد پشت‌گرم   سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
هم چو روی آفتاب بی حذر   گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان   یک سواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی   یک تن تنها بزد بر عالمی

مثنوی، دفتر سوم، چاپ علاءالدوله (ص ۳۰۱).



شب کلاههای مولانا محفوظ در موزهٔ قونیه

فصل نهم

آثار مولانا

از فصول گذشته دانسته آمد که مولانا زندگانی خود را از آغاز تا به انجام در کسب معرفت و تکمیل نفس و خواستاری فضایل و خدمت‌گزاری سرمستان و واصلان این راه یا دعوت ناقصان و ارشاد طالبان و نشر حقایق مصروف می‌داشت و ایام عمر او سراپا نمودار فعالیت و جهد و کوشش و بروز آثار معنوی بود و بدین جهت احصاء آثار و تشخیص درجهٔ تأثیر اعمال و اقوال او در معاصرین خود و علماء و صوفیان متأخر کاری بس دشوار است که شاید به صرف اوقات چندین ساله هم به حقیقت آن دست نتوان یافت ولی چون تمام اقوال و تعلیمات شفاهی مولانا را ضبط نکرده‌اند و احتمال دارد که اکثر به قید کتابت درنیامده و از میان رفته باشد، بدین جهت بحث و تحقیق ما بدان قسمت از آثار که باقی مانده منحصر می‌گردد.

آثار کتبی مولانا را به دو قسمت (منظوم ـ منثور) تقسیم توان کرد، اما آثار منظوم عبارت است از:

غزلیات

این بخش از آثار مولانا معروف به **کلیات** یا **دیوان شمس** است. چه مولانا در پایان و مقطع بیشتر آن‌ها (یعنی به جز غزل‌هایی که به نام

صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی ساخته و مجموعاً صد غزل بیش نیست یا آن چه تنها لفظ خاموش یا خمش کن و مرادفات آن به ندرت در مقطع ذکر شده) به جای ذکر نام یا تخلص خود و بر خلاف معمول شعرا به نام شمس تبریزی تخلص می‌کند، چنان که هرگاه کسی از روابط مولانا و شمس مطلع نباشد گمان می‌کند که شمس یکی از غزل‌سرایان فارسی بوده و این ابیات نغز نظم کردهٔ او است. در صورتی که هیچ‌کس او را به سمت شاعری نمی‌شناسد.

بی گمان سبب این قضیه آن است که شور و بی‌قراری مولانا و در حقیقت[1] شاعری و غزل‌سرایی او بر اثر عشق و ارادتی که به شمس داشت آغاز شده و آن عالم دین در پرتو عنایت وی زبانی گیرا و نفسی گرم یافته و به شاعری آشنا گردیده بود و مولانا که پیوسته چشم از سبب دوخته و به مسبب گماشته داشت اشعار خویش را که نتیجهٔ تلقین شمس و الهام عشق اوست به نام وی یا به نام دیگر خود که شمس باشد آراسته گردانید.

عدهٔ ابیات دیوان را متقدمان به ۳۰۰۰۰ رسانیده‌اند[2] و نسخ خطی محتوی ۵۰۰۰ تا ۴۰۰۰۰ و دیوان چاپی بالغ بر ۵۰۰۰۰ بیت می‌باشد و به طوری که گفته آمد دیوان مزبور مشتمل است بر غزلیاتی که مولانا به نام یاران خود شمس‌الدین و صلاح‌الدین و چلبی حسام‌الدین به رشتهٔ نظم کشیده با این تفاوت که سهم شمس به

---

۱. گوید:

مفخر تبریزیان شمس حق دین بگو   بلکه صدای تو است این همه گفتار من

و از این قبیل بسیار گفته است.

۲. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (ص ۱۹۷) و در سنهٔ ۱۳۱۲ دست‌فروشی نسخه‌ای خطی از کلیات شمس نزد من آورد و جامع دیوان مقدمه‌ای نوشته بود که من به رنج بسیار و تتبع و تحقیق دراز تنها ۳۰۰۰۰ بیت از اشعار مولانا فراهم کردم و بیش از این به دست نیاوردم.

حسب ذکر از آن دو افزون‌تر و بهرهٔ چلبی از همه کمتر است چه او به اثر و یادگاری نفیس‌تر و گران‌بهاتر اختصاص یافته و آن مثنوی است.

بر حسب اشارات[1] خود مولانا و به گفتهٔ دولتشاه[2] این غزلیات نتیجهٔ وجد و حال است و اغلب از سر مستی و در حالت بی‌قراری گفته شده و یاران و مریدان آن‌ها را می‌نوشته‌اند و همین معنی از گرمی و سوزندگی و پستی و بلندی اشعار که حاکی از عدم التفات است محسوس و مشهود می‌گردد.

با وجود آن‌که مولانا اشعار بسیار سروده و به اصطلاح از مُکثرین بوده ولی به طور قطع بسیاری از آن چه در دیوان‌های بزرگ خطی و چاپی بدو نسبت داده‌اند نتیجهٔ خاطر تابناک و پرداختهٔ طبع فیاض او نیست، چه اولاً اشعار بعضی از شعرا را که در انتساب آن بدیشان هیچ‌شک نیست در دیوان شمس آورده و گاهی در پایان غزل بیتی متضمن نام شمس افزوده‌اند تا نسبت آن به وی مقطوع گردد و

---

۱. مولانا گوید:

خون چو می‌جوشد منش از شعر رنگی می‌دهم
نافه خون‌آلوده گردد جامه خون‌آلایی

چون مست نیستم نمکی نیست در سخن
زیرا تکلف است و ادیبی و اجتهاد

بِهِل مرا که بگویم عجایبت ای عشق
دری گشایم از غیب خلق را ز مقال

همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پیشت
برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال

و به همین جهت سینهٔ خود را شراب خانه می‌خواند:

شراب خانهٔ عالم شده است سینهٔ من
هزار رحمت بر سینهٔ جوانمردم

و به تأثیر سخن و مستی بخشی گفتار خود اشاره می‌کند که:

گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

۲. تذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن (ص ۱۹۷).

تردیدی دست ندهد چنان‌که ابیاتی از جمال‌الدین اصفهانی و شمس طبسی و انوری[۱] و ۲۷ غزل از سلطان ولد فرزند مولانا که تخلص ولد در همه مذکور است در دیوان چاپی و بعضی از نسخ خطی کلیات ثبت نموده‌اند. ثانیاً در ضمن غزل‌های منسوب به مولانا اشعار شاعری که غالباً شمس تنها و گاهی شمس مشرقی تخلص می‌کند درج شده و برحسب احصاء دقیق متجاوز از ۲۳۰ غزل که ساختهٔ خیال این شاعر است در کلیات شمس موجود و نشانهٔ آن‌ها بدین قرار است:

۱ـ عدهٔ ابیات آن‌ها کم و مطابق عده‌ای است که ادبا غزل را بدان محدود می‌نمایند. در صورتی که اشعار مولانا غالباً از حد مقرر می‌گذرد و به سر حد قصیده‌های طولانی می‌رسد.

۲ـ مضامین اشعار تازه نیست و تکراری است از افکار گذشتگان، بر خلاف غزل‌های مولانا که متضمن معنی‌های بدیع و مضمون‌های جدید است.

۳ـ در این غزل‌ها گوینده سر و کار با اصطلاحات عرفانی از قبیل کثرت و وحدت و جمع و فرق و مطلق و مقید و تعین و نظایر آن دارد و اساس افکار او مبتنی بر طریقهٔ محیی‌الدین و شبیه گفتار مغربی[۲]

---

۱. چنان که این غزل از جمال‌الدین اصفهانی (المتوفی ۵۸۸):

یا تو را من وفا بیاموزم   یا من از تو جفا بیاموزم

و این غزل از شمس‌الدین طبسی (المتوفی ۶۲۴):

از روی تو چون کرد صبا طره به یک سو   فریاد برآورد شب غالیه گیسو

و قطعهٔ ذیل از انوری (المتوفی ۵۸۳):

ای بر همه سروران یگانه   بحر کرم تو بی کرانه

در دیوان شمس آورده‌اند.

۲. ملا محمد شیرین مغربی از شعرای قرن هشتم و نهم است و در شعر طریقه‌ای خاص دارد. (وفاتش ۸۰۹).

شاعر است با آن که مولانا در غزل‌های خود گرد اصطلاح کمتر می‌گردد و حقایق عشق و عرفان را در صورت امثال و عبارات شاعرانهٔ مخصوص به خود جلوه‌گر می‌سازد.

۴ـ از جهت لفظ این غزلیات یک دست و منقح و طریقهٔ ترکیبی آن‌ها نزدیک به سلیقهٔ متأخرین است و هیچ شور و گرمی در گفتهٔ شاعر نیست. به عکس اشعار مولانا که غث و سمین بسیار دارد و ترکیبات آن به روش متقدمان نزدیک می‌باشد و خواننده را حالتی شگرف و وجدی عجیب می‌بخشد.

۵ـ اوزان این غزل‌ها خفیف و سبک و مناسب لطفی است که باید در غزل منظور داشت و بدان ماند که پس از سیر و تحول اوزان و تفکیک وزن غزل از قصیده (که در نتیجهٔ دقت ذوق و لطف خاطر شعراء قرن هفتم و هشتم بخصوص سعدی و حافظ به حصول پیوسته) سروده شده است در صورتی که غزل‌های مولانا دارای اوزان سبک و سنگین و کوتاه و دراز است که بعضی در خور غزل و قسمتی مناسب با قصیده تشخیص داده می‌شود.

۶ـ در مقطع هر غزل شاعر تنها تخلص شمس می‌آورد (مگر در سه مورد[1] با اضافهٔ عنوان مشرقی)، با آن که در اشعار مولانا لفظ شمس به تنهایی مذکور نیست و همواره شمس‌الدین یا شمس‌الحق یا شمس‌الحقایق با ذکر تبریز مستعمل است و در بیت اخیر یا ابیات مقدم غالباً لفظ خمش کن یا خاموش و بس کن و خمش کردم و آن چه

---

۱. در موارد ذیل:

مدتی شد تا به چشم دوست شمس مشرقی
ناظر از حسن پری رویان به حسن روی اوست

به کنج سینه شمس مشرقی را — هزاران گنج پنهان آفریدند

آن کس که به شمس مشرقی گفت — این رمز بگو به هر زبان کیست

مفید این معانی تواند بود مذکور افتاده است.

گذشته از همهٔ این‌ها هر خوانندهٔ باذوقی پس از مطالعهٔ چند ورق سخن مولانا را از گفتار این شاعر شمس تخلص باز تواند شناخت و ما اینک برای نمونه یک غزل از آن مولانا و غزلی دیگر از این شاعر ذکر می‌کنیم.

غزل مولانا

چه نزدیک است جان تو به جانم
که هر چیزی که اندیشی بدانم
از این نزدیک‌تر نَبْوَد نشانی
بیا نزدیک و بنگر در نشانم
به درویشی بیا اندر میانه
مکن شوخی مگو اندر میانم
میان خانه‌ات همچون ستونم
ز بامت سر فرو چون ناودانم
منم هم زاد تو در حشر و در نشر
نه چون یاران دنیا میزبانم
میان بزم تو گردان چو خَمْرَم
گه رزم تو سابق چون سنانم
اگر چون برق مردن[۱] پیشه سازم
چو برق خوبی تو بی زیانم
همیشه سر خوشم فرقی نباشد
اگر من جان دهم یا جان ستانم

---

۱. در نسخهٔ اصل، مردان.

به تو گر جان دهم باشد تجارت
که بِدْهی بَهر جانی صد جهانم
در این خانه هزاران مرده شستند
تو بنشسته که اینک خان و مانم
یکی کف خاک گوید زلف بودم
یکی کف خاک گوید استخوانم
یکی کف خاک گوید پیر بودم
یکی کف خاک گوید نو[1] جوانم
یکی کف خاک گوید دم نگهدار
که من ابن فلان ابن فلانم
یکی کف خاک گوید چشم بودم
یکی کف خاک گوید ابروانم
یکی کف خاک گوید جسم بودم
یکی کف خاک گوید نه که جانم
شوی حیران و ناگه عشق آید
که پیشم آ که زندهٔ جاودانم
بکش در بر بر سیمین ما را
که از خویشت همین[2] دم وارهانم
خمش شو خسروا کم گو ز شیرین
که شیرینی همی سوزد دهانم
ز نور آفتاب شمس تبریز
مثال ذره پیدا و نهانم

---

۱. در نسخهٔ اصل، نه.
۲. در اصل، همی.

غزل شمس مشرقی:

من آن طیار عرشی آشیانم
که در جسم جهان چون جان نهانم
من آن مرغم که در دام تو بودم
همانم من همانم من همانم
بیا یک جرعه بر خضر دلم ریز
دل از ظلمات حیوان وارهانم
چرا پر بسته بر ملکم فتاده
که از مرغان عرشی آشیانم
ورای این بیانم من همانم
کزین هر دو نبیند کس نشانم
مسلمانان من آن نور بسیطم
که در اجزای اجرامی نهانم
ندانم تا چه کرد او با دل من
که من دل را ز گل اکنون ندانم
جهان از من پر و من خالی از وی
درین صورت مگر جان جهانم
گهی در ظلمت تن ناپدیدم
گهی در دیدهٔ اعیان عیانم
تعالی‌الله نمی‌دانم چه چیزم
مگر من شمس ملک جاودانم

علت اختلاط و درآمیختگی غزل‌های شمس مشرقی با اشعار مولانا همان مناسبت تخلص می‌باشد که نظیر آن در دیوان عدهٔ کثیری از شعرا به سبب وحدت یا نزدیکی نام دو شاعر یا ممدوحان آنان

واقع شده است.[1]

گاهی هم اتفاق افتاده که جمع کنندگان دیوان شاعری از باب عدم اطلاع یا حسن اعتقاد به سابقین و رواة هرچه در سفینه‌ای دیده یا از دیگران به نام شاعری شنیده‌اند بدون آن که در سبک یا سایر مشخصات ادبی یا زمانی آن شاعر تأمل نمایند در دیوان او نوشته و ارباب تتبع را به رنج افکنده‌اند[2] تا بدان جا که سنایی با همه استادی ومهارت ادبی وقتی دیوان مسعود سعد را گردآورد، اشعاری از دیگران به نام وی مدوّن ساخت و ثقة‌الملک طاهر بن علی او را بدین اشتباه واقف گردانید. ثالثاً در سایر غزل‌ها هم اگر چند به ظاهر حال اشکالی نمی‌توان کرد لیکن حدس صایب حاکم است که در آن قسمت نیز تخلیط فراوان دست داده و به تدریج اشعاری متفرق از اشخاصی نامعلوم به کلیات شمس ملحق گردیده که گرچه به احوال و نام گویندگان آن واقف نیستم از آن جهت که با مقتضیات عهد مولانا و مسلک و طریقت عرفانی او موافقت ندارد، در بطلان انتساب آن‌ها بدان استاد عظیم تردیدی هم نداریم.

---

۱. مثلاً از اشعار ظهیر اصفهانی قسمتی داخل اشعار ظهیر فاریابی و از شاعری به نام خاقان در غزلیات و رباعیات خاقانی وارد کرده‌اند و در نسخه‌های خطی دیوان خاقانی آن ابیات وجود ندارد و چنان که از اشعار قطران به جهت تناسب نام ممدوح او ابونصر مملان با ممدوح رودکی نصر بن احمد سامانی (۳۰۱ـ۳۳۱) مقداری به رودکی منتسب می‌شمارند و عجب آن است که گاهی کُتّاب به جهت رواج کار خود، در اشعار دخل و تصرف و تبدیل اسم روا می‌دارند و بعضی تذکره‌نویسان هم از این کار دوری نجسته‌اند و بعضی هم فقط نظر به جمع و زیاد کردن اشعار شاعری که مورد نظر است داشته یا از فرط بی‌اطلاعی هرچه از حیث وزن به گفتهٔ شاعری مشابه بوده جزو دیوان او می‌نوشته‌اند، چنان که در بعضی نسخ خطی شاهنامه چند هزار بیت از گرشاسبنامه مندرج شده یا آن که رباعیات فراوان که صاحبان مسلم دارد به خیام نسبت داده‌اند و این مسأله طولانی است و رشته‌ای است که سر دراز دارد.

۲. رجوع کنید به حواشی چهار مقاله (ص ۱۴۹).

باید متوجه بود که چون انتساب مردان بزرگ و علماء مشهور به مذهب یا طریقتی از وسایل رواج و انتشار آن در میان عامه و خاصه به شمار می‌رود بدین جهت طرفداران و پیروان هر کیش و آیین به ویژه آنان که اقلیت دارند می‌کوشند تا به هر وسیله باشد بزرگان روزگار را از هواخواهان و هم‌کیشان خود معرفی نمایند و این خود مقدمهٔ تحریف و اضافه و تأویل در اقوال و کتب و شرح احوال این طبقه می‌گردد و ممکن است حس مذهبی بعضی آن قدر تند باشد که این خیانت را جایز و مباح و موجب اجر اُخروی و ثواب جزیل انگارند.

گمان می‌رود که از این راه تحریفات و اضافات بسیار در اشعار مولانا روی داده باشد. مثلاً می‌دانیم که مولانا[۱] از علماء حنفیه و در فروع مذهب از پیروان امام اعظم ابوحنیفه بود و تربیت وی در مدارس حنفیان دست داد و خاندانش هم مذهب حنفی داشتند و اگر هم فرض کنیم که وی شیعه بوده ناچار تصدیق داریم که شهر قونیه با اظهار تشیع و طریقهٔ تولا و تبرّا متناسب نبوده و مولانا از روی ضرورت می‌بایست اصل تقیه را کار بندد نه آن که مانند شعراء عهد صفویه روش تولا و تبرّا را موضوع شعر قرار دهد و بنابراین غزل ذیل:

ای سرور میدان علی مردان سلامت می‌کنند
ای صفدر میدان علی مردان سلامت می‌کنند

اگر بِالتمام ساختگی نباشد قسمت‌های اخیر آن که متضمن

---

۱. افلاکی روایت می‌کند که «چلبی ارموی بود و شافعی مذهب بود، روزی در بندگی مولانا گفت می‌خواهم که بعدالیوم اقتدا به مذهب ابوحنیفه کنم از آن که حضرت خداوندگار ماحنفی مذهب است» و ما اکنون دربارهٔ مذهب مولانا که به گفتهٔ او:

مذهب عاشق ز مذهب‌ها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست

بحث نمی‌کنیم و مقصود ما آن است که بدانیم او در فروع مذهب حنفی بوده است و برین سخن ادلهٔ بی‌شمار اقامه توان کرد.

اسامی ائمه اثنی عشر ـ علیهم السلام ـ است و علاوه بر ضعف و سستی با مذاق مردم آن عصر سازگار نمی‌نماید به قوی‌ترین احتمال[۱] جعلی و الحاقی خواهد بود. یکی دیگر از علل و اسباب تغییر و تبدیل غزلیات مولانا آن است که درویشان آن‌ها را حفظ کرده و در کوی و برزن می‌خوانده‌اند و گاهی به مناسبت مقام یا اقتضاء وقت از کاستن و افزودن ابیات و تغییر و تحریف روگردان نبوده‌اند و اکنون در اشعار مولانا[۲] آثار آن را به زودی و آسانی می‌توان یافت. قطع نظر از همه این‌ها وجود غزل‌های متعدد[۳] در یک وزن و ردیف و قافیه که به مولانا منتسب کرده‌اند اشکال دیگر در صحت نسبت همهٔ آن‌ها به وی ایجاد می‌نماید چه سرودن غزل‌های بسیار که از جهت وزن و ردیف و قافیه یکسان باشند موجب ملال خاطر خواننده می‌شود تا چه رسد به گوینده و این اشکال ممکن است بدین طریق قابل حل باشد که فرض کنیم این غزل‌ها را مولانا تماماً به نظم نیاورده بلکه یاران و حوزهٔ او به پیروی شیخ و پیر خود آن‌ها را ساخته و پرداخته و به نام شمس

---

۱. و از این قبیل است غزلی که مطلعش این است:

التجای ما به شاه اولیاست　　آن که نورش مشتق از نور خداست

۲. به حسب مثال ابیات ذیل را ذکر می‌کنیم:

با یزید و سید احمد شمس تبریز و جلال
شبلی و معروف و منصور از سر هر دار مست

قطب قطبان پیر پیران شیخ لقمان بوسعید
پیل حضرت احمد جام است در خمار مست

پیر ما مودود چشتی سرور مردان راه
شیر غرین گشته است از خام مالامار مست

و از ضبط بقیه این ابیات و نظایر آن قلم بر کاشتم زیرا دردسر دهد و سود نرساند.

۳. مثلاً ۱۵ غزل بدین ردیف و قافیه و وزن:

ساربانا اشتران بین سر به سر قطار مست
میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست

کرده‌اند.

اختلاف این نوع از غزلیات در جهت فصاحت و متانت سبک گواه این دعوی تواند بود. لیکن چون این هر دو احتمال چندان قوی نیست و شاید گفت که اختلاف اشعار نتیجهٔ احوال مختلفی است که بر شاعر گذشته. دربارهٔ این قسمت باید تأمل نمود و برای تشخیص صحیح از سقیم انتظار نسخهٔ قدیمی داشت که از روی این سرّ مبهم پرده بر تواند گرفت.

تا وقتی که نسخهٔ صحیح و کهنه از کلیات به دست نیامده می‌توان به یکی از این دو راه در تشخیص اشعار مولانا توسل جست: یکی کتب قدیم مانند فیه مافیه و معارف سلطان ولد و مثنوی‌های ولدی و مناقب افلاکی و شرح مثنوی کمال‌الدین حسین خوارزمی که اشعار مولانا به اقتضاء حال در ضمن آن‌ها آورده شده و ما بیشتر روایات افلاکی را که متضمن سبب نظم یکی از غزلیات بوده در این تألیف مندرج ساخته‌ایم.

دیگر تتبع دقیق در غزلیات و تطبیق مضامین[1] و تعبیرات آن‌ها با

---

۱. چنان‌که مضمون این ابیات:

گهی خوش دل شوی از من که میرم — چرا مرده‌پرست و خصم جانیم
چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد — همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مُردم، آشتی کن — که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن — رخم را بوسه ده اکنون همانیم

در اشعار ذیل از مثنوی به کار رفته است:

چون بمیرم، فضل تو خواهد گریست — از کرم گر چه ز حاجت او بریست
بر سر گورم بسی خواهی نشست — خواهد از چشم لطیفت اشک جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم — چشم خواهی بست از مظلومیم
اندکی زان لطف‌ها اکنون بکن — حلقه‌ای در گوش من کن زین سخن
آن چه خواهی گفت تو با خاک من — بر فشان بر مدرک غمناک من

مثنوی، دفتر ششم، چاپ علاءالدوله (ص ۴۱۶).

مثنوی که اثر مُسَلَّم مولانا می‌باشد و تصحیف و تغییر نسبت به غزلیات در آن کمتر راه یافته است.

هر چند مؤلف اکنون در صدد آن نیست که از خصایص و مزایا و سبک و درجهٔ اهمیت غزلیات مولانا بحث کند و این موضوع را به اجمال می‌گذارد تا آن گاه که مجالی فسیح‌تر به دست آرد و در این باب به طوری‌که شایسته باشد سخن راند لیکن در این جا لازم است یادآوری نماید که غزلیات مولانا اگرچه غث و سمین و پست و بلند است و از جنبهٔ لفظی یک دست و یک‌نواخت نیست با این همه متضمن ابیات لطیف و معانی بلند و مضامین نادر است که در فصاحت و ظرافت الفاظ هم پای کم ندارد و نظیر آن در دیوان بزرگ‌ترین غزل سرایان به ندرت یافت می‌شود. به خصوص چون مولانا در اطوار عشق و منازل بی‌پایان آن سیری کامل و توأم با معرفت داشته و از آن حالات[1] که بر عاشقان جگر سوخته و گرم روان این راه می‌گذرد نیک باخبر بوده و آن لطیفه‌ها را که دل می‌یابد و در بیان نمی‌گنجد درکسوت عبارتی بلیغ یا اشارتی فصیح جلوه داده است، از این روی می‌توان گفت که او خود هم زبان جان‌ها و هم‌آواز دل‌ها و اشعار او ترجمان احوال عشاق و مخزن اسرار عشق می‌باشد.

مثنوی

مثنوی در اصطلاح ادبا اطلاق می‌شود بر اشعاری که هر دو مصراع آن یک قافیه داشته و مجموع به حسب وزن متحد و از جهت روی مختلف باشد و این گونه شعر از قدیم‌ترین عهد در زبان فارسی

---

۱. گفتهٔ مولانا را به یاد آورید:

هر حالت ما غذای قومی‌ست — زین اغذیه غیبیان سمینند

معمول بوده و از همان تاریخ که شعر فارسی رواج گرفته شعرا به مثنوی‌سرایی زبان گشوده‌اند مانند **کلیله و دمنه** رودکی[۱] و **آفرین‌نامهٔ** ابوشکور[۲] ولی امروز هرجا مثنوی گفته شود بی‌اختیار مثنوی مولانا جلال‌الدین به خاطر می‌گذرد.

باعث ظهور این نغمهٔ آسمانی و نوای یزدانی چنان که گذشت[۳] حسام‌الدین چلبی بود که از مولانا درخواست تا به وزن **حدیقهٔ** سنایی یا **منطق‌الطیر** عطار کتابی که جامع اصول طریقت و حاوی اسرار عرفان باشد منظوم سازد و مولانا به خواهش وی همت به نظم مثنوی که هجده بیت اول آن را سروده و نوشته بود برگماشت و مابین سنهٔ ۶۵۷ و ۶۶۰ دفتر اول را به هم پیوست و پس از آن که جزء دوم را به سال ۶۶۲ آغاز نمود بی هیچ فترتی تمام شش دفتر را به سِلْک نظم درکشید و تا آن گاه که فرصتی در وقت و نشاطی در دل بود خاطر بدین کار مصروف می‌داشت.

دفتر ششم از جهت مطلب بریده و مقطوع است و قصهٔ شاهزادگان به سر نیامده، سخن قطع شده و بدان ماند که ناطقهٔ سخن‌پرداز گوینده به سبب ناتوانی جسد یا ملال جان خموشی پیش گرفته و از گفتگو تن زده است.

از اشعاری[۴] که در خاتمهٔ مثنوی‌ها به سلطان ولد نسبت می‌دهند

---

۱. این منظومه را رودکی به احتمال قوی‌تر به سال ۳۲۵ به تشویق نصر بن احمد و خواهش دستور وی ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی (المتوفی ۳۲۹) به پایان رسانید و وزن او نیز مانند مثنوی مولاناست یعنی رمل مسدس مقصور.

۲. ظاهراً آفرین‌نامه را ابوشکور بلخی در سال ۳۳۳ شروع کرده و در سنهٔ ۳۳۶ تمام نموده و آن منظومه به بحر متقارب و با شاهنامهٔ فردوسی هم‌وزن بوده است.

۳. صفحات ۱۶۸-۱۶۴ از همین کتاب.

۴. زیرا می‌گوید:

بر می‌آید که مولانا مدتی پس از نظم دفتر ششم زنده بوده و بنابراین روایت[1] صحیح احمد دده که گوید مثنوی به سال ۶۵۹ آغاز شده و به سال ۶۶۶ به پایان رسیده دور از صواب نخواهد بود ولی چون مسلم نیست که آن اشعار از سلطان ولد باشد حکم قطعی نتوان کرد. مطابق روایات پیشینیان و اشارات مثنوی مولانا جز همان هجده بیت اول مثنوی را به خط خود ننوشته[2] و حسام‌الدین چلبی و دیگر یاران مثنوی را می‌نوشته و نزد او خوانده و تصحیح می‌نموده‌اند و آن مثنوی که نوشتهٔ حسام‌الدین است و بر مولانا خوانده شده امروز در دست نیست.

بعضی پنداشته‌اند که نام مثنوی «صیقل الارواح» است به دلیل این بیت:

مثنوی که صیقل ارواح بود   بازگشتش روز استفتاح بود

و این غلط است چه مولانا در دیباچه و هرجا مقتضی ذکر کتاب است آن را مثنوی می‌خواند و لفظ (صیقل ارواح) تنها در همین بیت آن هم توأم با مثنوی دیده می‌آید و می‌رساند که مقصود وصف مثنوی است نه بیان اسم آن و متقدمان نیز هیچ یک مثنوی را بدین نام

مدتی زین مثنوی چون والدم   شد خمش گفتش ولد کِای زنده دم

و این مستلزم فترت و طول مدت است تا وفات و این ابیات سند قطعی ندارد و از این بیت:

وقت رحلت آمد و جستن ز جو   کل شئی هالک الا وجهه

به دست می‌آید که مولانا در زمانی نزدیک به مرگ از نظم دست کشیده و این اقوی است.

۱. مجموعهٔ یادداشت‌ها و مقالات گردآوردهٔ آقای کاظم‌زاده ایرانشهر و چون مسلم نیست که آن اشعار از سلطان ولد باشد و دلالت آن نیز بر این مطلب صریح نیست حکم مقطوع نتوان کرد.

۲. چنان که فرماید:

ای ضیاءالحق حسام‌الدین بگیر   یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

بر نویس احوال پیر راه دان   پیر را بگزین و عین راه دان

نشناخته‌اند و در منابع قدیمی مولویه این نام مذکور نیست.

مثنوی دارای شش دفتر است و آخرین دفتر که از حیث بیان حکایت ناتمام می‌باشد انجام سخن مولاناست و او از همان آغاز نظم ششم در نظر داشته که سخن را در همین جزو تمام کند و به پایان آرد بدان امید که اگر فیما بعد دستوری رسد گفتنی‌ها را با بیانی نزدیک‌تر بگوید چنان که در مقدمه فرموده است:

ای حیات دل حسام‌الدین بسی — میل می جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای — در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش بهر رضایت می‌کشم — در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می‌آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی
بو که فیما بعد دستوری رسد — رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیک‌تر — زین کنایات دقیق مُستَتَر

دفتر هفتم که بر مثنوی افزوده و به مولانا بسته‌اند تابش آفتاب فکر وی نیست و نسبت این نظم ناپایدار بدان بزرگ سهوی فاحش است به ادلهٔ ذیل:

اولاً: هرگاه این دفتر را مولانا ساخته بود می‌بایست رشتهٔ سخن را از آن جا که در دفتر ششم قطع کرده در این دفتر آغاز کند و پیوند دهد و حکایت شاهزادگان و آن مرد را که وصیت کرده بود میراث او را به کاهل‌ترین فرزندان دهند به‌سر آرد و در این دفتر ذکری از این‌دو حکایت نیست و مطالب‌آن با دفترششم مثنوی[1] هیچ‌گونه‌ارتباط ندارد.

دوم: در این دفتر الفاظ غلط و استعمالات تازه و ترکیبات

---

۱. فقط حکایت آب آوردن عرب را تکرار کرده که آن هم در جلد اولین است و به اندازه‌ای حکایت را بی‌نمک ساخته که مزیدی بر آن متصور نیست و تکرار عین حکایت هم برخلاف روش مولاناست در مثنوی.

مستحدث و عبارات سستی به کار رفته که هرکس اندک مایه ذوق و اطلاع در زبان فارسی داشته باشد استعمال آن را نمی‌پسندد و روا نمی‌دارد تا چه رسد به مولانا که در دواوین وآثار پیشینیان تصفح و تتبعی هرچه وافی‌تر داشته و خود یکی از استادان آگاه و متصرف این زبان به شمار است. اینک نمونه‌ای از اغلاط صریح:

چیست آن روحانی اخلاق حسن — آن ددیت خود رذایل در زمن
این چنین بر دولت آگه زدی — از تقلد بر تحقق ره زدی
روستایی در قرایا و ضیاع — با خر و گوساله گشته هم رضاع
اوزر الوزرای تو شیطان شده — اوستاد منجنیقت آمده

کلمهٔ «ددیت» و «تقلد» به جای تقلید و «قرایا» به معنی قری جمع قریه و «اوزر» افعل تفضیل از مادهٔ وزارت غلط‌های بَیِّن است که طفلان دبستان از استعمال آن شرم دارند.

مثال عبارات سست و استعمالات تازه و عامیانه:

شیر گفت این باشد البت آدمی — کش در اعضا نیست از زفتی کمی
چون شود تدبیر با تقدیر یار — صاف گردد من جمیع‌الوجه کار
هرکسی بر قدر استعداد خود — استفاده می‌کند از نیک و بد
لرزه‌ای بر دست و پایش اوفتاد — از سر وضع و اصول آن قباد

استعمال «البت» به جای البته و «صاف گردد من جمیع الوجه» و «استفاده می‌کند» و «از سر وضع و اصول» تازه و عامیانه و به گفتهٔ ادبا استعمالی سوقی و سخت سست و بی‌مزه افتاده و به خصوص «از سر وضع و اصول» ترکیبی پست و رکیک و بارد و به گفتهٔ شمس قیس[1] «ژاژیست که هیچ خر نخاید».

سوم: گویندهٔ این مثنوی به فخر رازی معتقد بوده و او را یکی از

---

۱. المعجم شمس قیس، طبع طهران (ص ۲۳۶).

سران دین و مردان یقین می‌دانسته و در ثناء وی گفته است:

فخر رازی رحمةالله علیه آن امین‌الله و موثوق الیه
غیر این جمله براهین و دلیل بر کمال ذات خلاق جلیل
از کمال عقل فرد کم علیل کرده اخراج او هزار و یک دلیل

با این که مولانا و پدرش فخر رازی را بیرون از طور حقیقت شناخته و در آثار خود به وی طعن‌ها زده‌اند و هرگز ممکن نبود که با اختلاف مذاق و روش او را «امین الله» خوانند و راجع به این مطلب در فصل نخستین[1] بحثی مستوفی به میان آمد.

چهارم: وجود الفاظی مانند مولوی و مولای روم که مولانا در هیچ یک از آثار ثابت خود به کنایت از خویش نمی‌آورد و همچنین ذکر فصوص و نصوص و تمسک به اسرار اعداد که برخلاف طریقهٔ استدلال و روش اثباتی اوست در این کتاب بر بطلان[2] نسبت این منظومه بدو گواه دیگر تواند بود.

پنجم: این که هیچ یک از متقدمان و صنوف متأخران مثنوی را

---

۱. صص ۴۱-۳۳ از همین کتاب.

۲. زیرا کلمهٔ مولوی تازه است و در عهد مولانا وی را بدان نام نمی‌خوانده‌اند و مولانای روم هم لقبی است که معاصرین به جهت احترام بر وی اطلاق می‌کرده‌اند و نیز مولانا در هیچ یک از آثار خود نامی از کتب محیی‌الدین و پیروان وی نبرده است.

و اما ذکر اسرار اعداد که در این دفتر منحول معمول است از روش مولانا به دور می‌باشد و در هیچ جا ذکری از آن نکرده است بخصوص که حساب گویندهٔ دفتر هفتم غلط در می‌آید چنان که گوید:

سغد الاعداد است هفت ای خوش هوس زان که تکمیل عدد هفت است و بس
گر شماری حرف شمس الحق هفت آن که کار ما از او بالا برفت
هم ضیاء الحق هفت اندر علوم همچنین هفتی دگر مولای روم

و ما اگر فرض کنیم (ق) مشدد دو حرف است یا (الف) مکتوب را حساب کنیم آن وقت شمس الحق (۷) حرف و ضیاءالحق (۸) حرف می‌شود و با عدم یکی از این دو فرض شمس‌الحق یک حرف کم می‌آرد.

بیش از شش دفتر نشناخته‌اند و تنها شیخ اسماعیل انقروی[1] در ۱۰۳۵ از روی نسخه‌ای که در ۸۱۴ نوشته شده به اتکای حدس خود مدعی شده است که این ابیات هم از مولانا و هفتمین دفتر مثنوی است، دلیلی قاطع و برهانی مبرم است که بستن این اشعار سست و پست بدان استاد جلیل تهمتی عظیم و ذنبی لایغفر است که منشاء آن قلت اطلاع و سرمایه در زبان فارسی و آشنایی به طراز کلام و طرز سخن بزرگان می‌باشد و چگونه تصور توان کرد که با اهتمام خاندان مولانا و طبقات مولویه بدین نامهٔ آسمانی (که در مجالس سماع و بر سر تربت مقدس پیوسته می‌خوانده و زیب بر و دوش داشته‌اند) دفتر هفتم مثنوی متروک و مهجور مانده و ۳۶۵ سال هیچ کس از آن آگاهی نیافته باشد[2]. آن چه به قوی‌ترین حدس دربارهٔ این دفتر به نظر می‌رسد این است که آن را یکی از مردمان آسیای صغیر که از مریدان و معتقدان مولانا بوده و به زبان فارسی آشنایی چندان نداشته به قصد تقلید به هم پیوسته و از فرط ناهوشیاری و دوری از مجاری استعمالات زبان فارسی مرتکب اغلاط شنیع گردیده حتی یک بیت هم که متضمن فکری لطیف یا لفظی شریف باشد نظم نداده است.

شرح چگونگی سخن و سبک شعر مولانا و بیان عظمت مثنوی که یکی از بزرگ‌ترین کتب ادبی ایران و عالی‌ترین بیان و نظم عرفانی و

---

۱. کشف‌الظنون، جلد دوم، طبع اسلامبول (ص ۳۷۷).

۲. ناظم در تاریخ این دفتر گفته:

مثنوی هفتمین کز غیب جست　　　ششصد و هفتاد تاریخ و یست

و از این تاریخ که ممکن است تحریف شده و در اصل (هفتصد و هفتاد) بوده باشد تا موقع اظهار کتاب ۳۶۵ سال فاصله می‌شود. نسخه‌ای که سند این ضعیف در نقل این اشعار بوده مثنوی طبع بولاق است که در سنهٔ ۱۲۶۸ هجری قمری با ترجمهٔ ترکی به حروف نستعلیق چاپ شده است.

خلاصه سیر فکری و آخرین نتیجهٔ سلوک عقلانی امم اسلامی است از حوصلهٔ این مختصر بیرون است و در قسم دوم که به تحقیق آثار و افکار مولانا اختصاص دارد به شرح و تفصیل مذکور خواهد شد. اینجا سخن کوتاه کرده وصف مثنوی را بدان حقیقت‌شناس راستین باز می‌گذاریم که «شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت».

مولانا فرمود[1] «مثنوی ما دلبری است معنوی که در جمال و کمال همتایی ندارد و همچنان باغی است مهیّا و درختی است مهنّا که جهت روشن‌دلان صاحب نظر و عاشقان سوخته جگر ساخته شده است، خنک جانی که از مشاهدهٔ این شاهد غیبی محظوظ شود و ملحوظ نظر عنایت رجال الله گردد تا در جریدهٔ نعم العبد انه اوّاب منخرط شود».

و گویند[2] بر پشت مثنوی خود نوشته بود «مثنوی را جهت آن نگفته‌ام که حمایل کنند و تکرار کنند بلکه [تا] زیر پا نهند و بالای آسمان روند که مثنوی نردبان معراج حقایق است نه آن‌که نردبان را به گردن‌گیری و شهر به شهر گردی. هرگز بر بام مقصود نروی و به مراد دل نرسی:

نردبان آسمان است این کلام — هر که زین بر می‌رود آید به بام
نی به بام چرخ کو اخضر بود — بل به بامی کز فلک برتر بود
بام گردون را از او آید نوا — گردشش باشد همیشه زان هوا»

پیداست که ادراک اسرار و فهم رموز سخن بزرگان و درجهٔ فصاحت آن تنها به دستیاری ذوق شعری و تفحص و تتبع سطحی در

---

۱. مناقب افلاکی.

۲. بر پشت مثنوی جناب آقای سید نصرالله تقوی و نسخهٔ دانشکده معقول و منقول این روایت نقل شده و ابیات را در انجام مثنوی چاپ علاءالدوله به سلطان ولد نسبت داده‌اند.

فنون لفظی ادب میسر نیست، بلکه آشنایی جانی شرط عمدهٔ این راه است و تا کسی روان خود را به لطایف معنوی نیاراسته و هم زبان آن لطیف طبعان و پاک‌دلان نشده باشد، به دریافت رقایق گفتار و دقایق بیان آنان توفیق نیابد.

جهت وصول به حقایق مثنوی و مرام گویندهٔ آن و ادراک ظرافت‌های ادبی آن دیبای خسروانی هم علاوه بر لطف ذوق و وسعت اطلاع، بی شک صفای روح و جلاء ذهن و قرابت روحی شرط حتمی است. چنان که مولانا فرماید[1] «ادراک غوامض اسرار پر انوار مثنوی را در ضبط تلفیقات و تقریبات و تقریرات و توفیقات احادیث و آیات و بسط امثال و حکایات و بینات رموز کنوز و دقایق حقایق او را اعتقادی باید عظیم و صدقی باید مستقیم و قلبی باید سلیم و همچنان ذکاوت و فنون علوم و درایت می‌باید تا در ظاهر آن سیری تواند کرد و به سر سّری تواند رسیدن و بی این همه آلات اگر عاشق صادق باشد عاقبت عشق او را رهبر شود و به منزل برسد والله الموفق و المرشد و هو المعین و المسدد».

مثنوی گذشته از اشتمال بر تبیین حقایق ادیان و اصول تصوف و شرح رموز آیات قرآنی و اخبار نبوی نموداری است از مراتب و مقامات مولانا و یاران برگزیدهٔ او بلکه غرض اصلی مولانا[2] از نظم مثنوی بیان احوال معنوی خود و آن برگزیدگان در لباس امثال و

---

۱. مناقب افلاکی.

۲. این مطلب را سلطان ولد در مقدمهٔ مثنوی ولدی به صراحت می‌نویسد و افلاکی از گفتهٔ مولانا روایت می‌کند و در مثنوی هم مولانا خود بدین غرض ایما فرموده و گفته است:

مدح حاضر وحشت است از بهر این — نام موسی می‌برم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من — پیش تو یاد آورم از هیچ تن

مثنوی، دفتر دوم، چاپ علاءالدوله (ص ۱۵۹).

حکایت و قصهٔ موسی و عیسی و مشایخ طریقت و گفتن سرّ دلبران[۱] در حدیث دیگران بوده است.

دیباجه‌های[۲] دفاتر شش گانه که مانند نثرهای پراکنده در اوایل امثال و حکایات به تحقیق انشاء خود مولاناست، گاهی به اغراض و غایات افکار او اشاره‌ای خفی و تلمیحی دقیق می‌نماید و در تدبر مثنوی از این نکته غافل نباید شد.

این نامهٔ غیبی از همان وقتی که به حلیت عبارت آراسته شده و به سلک نظم در آمده تا به امروز معشوق سالکان و طالبان حقیقت و مکمل و راهنما و مونس و پناه ارباب معرفت و سرمایهٔ شادمانی جان و دل اصحاب ذوق و حال بوده و نیز عده‌ای از ظاهریان و آنان که از نعمت معرفت و شناسایی حق و یقین بی بهره مانده و در ظلمات طبع و جهل محبوس افتاده یا برای خشنودی جمعی از عوام خشک مغز به ننگ نادانی و هوی‌پرستی تن در داده‌اند در همان عهد[۳] و دورهای[۴] واپسین مثنوی را نظمی پست و سست و از جمله کتب ضلال پنداشته‌اند و حکایاتی ظریف در این باب معروف است.

کتاب مثنوی هم‌مانند غزلیات (ولی نه بدان حد) از تصحیف و

---

۱. اشاره بدین بیت معروف از مثنوی است:

خوش‌تر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران

۲. افلاکی در ضمن روایتی در این باره سخن می‌راند حتی تغییری که در دیباچهٔ دفتر دوم از طرف مولانا داده شده است نقل می‌کند و ما آن را به قسم دوم باز می‌گذاریم.

۳. رجوع کنید به مثنوی، دفتر سوم، چاپ علاءالدوله (ص ۳۰۴).

۴. قطب بن محیی جهرمی که از افاضل و اکابر صوفیهٔ قرن نهم است و مکاتیبی که از او به جای مانده آیت فصاحت و بلاغت به شمار می‌رود و در حد خود نظیر ندارد، از جمله معتقدان و متتبعان گفته مولاناست و یاران خود را همواره وصیت به خواندن مثنوی می‌نمود ولی در همان وقت این کار را خلاف شرع شمرده‌اند و قطب بن محیی مکتوبی دربارهٔ حلیت مطالعهٔ مثنوی نوشته است.

تحریف و کسر و اضافهٔ ابیات مصون نمانده و نسخ قدیمی خطی و چاپی در روایت اشعار و عدهٔ[۱] آن‌ها مختلف است و از مناقب افلاکی[۲] مستفاد است که در عهد مولانا یکی از کُتّاب مثنوی به سلیقهٔ خود اشعار را دستکاری می‌نموده است.

صحیح‌ترین نسخ مطبوعی نسخه‌ای است که استاد نیکلسن با کمال دقت و مراقبت از روی نسخه‌های کهن (خطی و چاپی) به طبع

---

۱. عدهٔ ابیات دفترهای شش گانهٔ مثنوی مطابق احصاء و نسخهٔ مطبوعه به اهتمام استاد نیکلسن بدین قرار است:

دفتر اول	۴۰۰۳
دفتر دوم	۳۸۱۰
دفتر سوم	۴۸۱۰
دفتر چهارم	۳۸۵۵
دفتر پنجم	۴۲۳۸
دفتر ششم	۴۹۱۶

و بنابر این مجموع ابیات ۲۵۶۳۲ می‌باشد و بعضی هم عده ابیات آن را به ۲۶۶۶۰ بیت رسانیده‌اند.

رجوع کنید به کشف الظنون، جلد دوم، طبع اسلامبول، ص ۳۷۲ و دولتشاه ۴۸۰۰۰ بیت گفته است.

۲. افلاکی گوید: «شیخ فخرالدین سیواسی مردی بود ذوفنون و در آن عهد کتابت اسرار ومعانی در عهده او بوده از ناگاه جنونی در او طاری شد، مولانا این غزل را همان روز فرمود:

ای عاشقان ای عاشقان یک لولیی دیوانه شد
طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد

گویند او مگر در کلام خداوندگار مدخل می‌کرد و به طریق اصلاح قلم می‌راند و تحریف کلمات می‌کرد، مؤلف کتاب بنده خاکی احسن‌الله الیه می‌گوید که حضرت مولانا سطری چند خط به دست مبارک خود در صفحهٔ کتابی نوشته بود که شبی مندیل شیخ صلاح‌الدین عظم الله ذکره در حمام گشوده شد و اوفتاد گفت: ای چراغ رسوام کردی، در حال چراغ نگون سر شد و اوفتاد، مردم حمام پیش شیخ دویدند که ما هیچ ندیدیم هیچ ندیدیم. شیخ بدان گفت ایشان خشنود شد که دیده را ندیده آوردند. اکنون نامبارکت تبدیل مثنوی و تحریف کلمهٔ او انا نحن مصلحون الا انهم هم المفسدون».

رسانیده و چاپ تهران (معروف به علاءالدوله) نیز در حد خود محل اعتماد تواند بود.

نظر به اشکال و صعوبت فهم اسرار مثنوی علما و متصوفه در حل معضلات و توضیح مشکلات آن جهد و سعی و اهتمام داشته و شروح بسیار به فارسی و عربی و ترکی بر تمام دفاتر و قسمت‌های مختلف آن به نظم و نثر تألیف نموده‌اند.

انتقادی که بر همهٔ آن‌ها می‌توان وارد شمرد، آن است که اغلب از روی معلومات و به میزان افکار خود عقاید مولانا را سنجیده توضیح می‌دهند و برخی هم برای ایضاح مبهمات مثنوی دست به دامان کتب حکمت و فلسفه زده و به طریقهٔ حکما مثنوی را شرح کرده‌اند، در صورتی که اگر به جای این زحمت در همان کتاب تتبع و مطالعهٔ دقیقی کار می‌بستند بهتر از عهدهٔ شرح برمی‌آمدند.

بهترین شروح فارسی مثنوی کتاب **جواهر الاسرار** است تألیف کمال‌الدین حسین خوارزمی که خود یکی از کاملان عرفا بوده و به اصطلاحات و مجاری افکار این طبقه آشنایی داشته است. **لب‌لباب** تصنیف ملاحسین کاشفی اگر چه عنوان انتخاب دارد و به صورت شرح نیست، اما از آن جهت که منتخبات مثنوی را به حسب مرام مرتب ساخته و در آغاز هر قسمت به مقصود اشارتی کرده، آن را می‌توان از مرغوب‌ترین شروح دانست.

رباعیات

این قسمت از آثار مولانا در مطبعهٔ اختر (اسلامبول) به سال ۱۳۱۲ هجری قمری به طبع رسیده و متضمن ۱۶۵۹ رباعی یا ۳۳۱۸ بیت است که بعضی از آن‌ها به شهادت قراین از آن مولاناست و

دربارهٔ قسمتی هم تردید قوی حاصل است و معلوم نیست که انتساب آن به وی درست باشد.

معانی بلند و مضامین نغز در این رباعی‌ها دیده می‌آید که با روش فکر و عبارت‌بندی مولانا مناسبتی تمام دارد ولی روی هم رفته رباعیات به پایهٔ غزلیات و مثنوی نمی‌رسد.

اما آثار منثور مولانا عبارت است از:

فیه مافیه

این کتاب مجموعهٔ تقریرات مولاناست که در مجالس خود بیان فرموده و پسر او بهاءالدین معروف به سلطان ولد یا یکی دیگر از مریدان یادداشت کرده و بدین‌صورت درآورده است. غالب فصول کتاب جواب و سؤال مطالبی است که به اقتضاء حال شروع شده و بدین جهت ارتباطی به سوابق خود ندارد و قسمتی هم خطاب است به معین الدین سلیمان پروانه.

موضوع فصول و مجالس و نتیجهٔ آن‌ها علی‌العموم مسایل اخلاق و طریقت و نکات تصوف و عرفان و شرح و تبیان آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخ است که با همان روش مخصوص مولانا یعنی به وسیلهٔ ضرب امثال و نقل حکایات توضیح یافته است.

داستان‌ها و مثل‌های فیه مافیه و وجوه بیان مقاصد در موارد کثیر با مثنوی مشابهت دارد، منتهی با این فرق که مطالب مثنوی از کنایات و تعبیرات دقیق مجرد نیست و تا حدی فهم آن به سبب آن که دست و پای گوینده در شعر پای بست قوافی و اوزان و به حدود شعر و نظم محدود است دشوارتر می‌باشد و فیه مافیه از این قیود عریان و برکنار است، خصوصاً که مولانا در تقریرات خود مقصودی جز ادراک

مستمعین و حضار مجلس ندارد و برحسب استعداد و به وفق تحمل آنان به بیان معارف و حقایق زبان می‌گشاید و به قصد آن که از خود اثری باقی گذارد سخن نمی‌راند و بدین جهت گفتار او ساده و به فهم نزدیک می‌نماید. لیکن قصد او از انشاء مثنوی تخلید اثر و ابقاء نام خود یا حسام‌الدین چلبی در زمانی بی انجام است و از این روی استعداد معاصرین خود یا مردم زمان معین را منظور ندارد. بلکه روی سخن در این کتاب با صاحبدلان هر عهد و زمان است و مخاطب او افراد کامل بشرند در زمانهٔ بی‌نهایت و مثنوی به همین علت مشتمل بر کنایات دقیق و جوامع‌الکلم می‌باشد و ادراک اسرار آن به آسانی میسر نمی‌شود و هر کجا که مطالب آن با فیه مافیه مناسبت پیدا می‌کند زودتر فهمیده و معلوم می‌گردد چنان که گویی این قسمت از فیه مافیه شرحی است که مولانا بر مثنوی نوشته است.

در ضمن کتاب مولانا از پدر خود سلطان العلما (در این کتاب با عنوان مولانای بزرگ) و شمس‌الدین تبریزی و برهان‌محقق و صلاح‌الدین زرکوب اسم می‌برد و گاه معرفتی از قول آنان روایت می‌کند. این اثر را متقدمین بدین نام نمی‌شناخته و در منابع تاریخ مولانا اسمی از آن به میان نیاورده‌اند ولی مؤلف بستان السیاحه آن را به نام (فیه مافیه) یاد کرده است. هرچند لفظ (فیه مافیه) و ذکر آن بدین عنوان در کتب متقدمان مضبوط نیست ولی از روی تحقیق می‌توان نسبت آن را به مولانا قطعی دانست زیرا علاوه بر قراینی که در خود کتاب وجود دارد ارتباط آن با مثنوی از جهاتی که مذکور شد دلیل دیگر بر صحت این گفتار تواند بود.

پیشتر گفتیم که میان صوفیان معمول بوده است که مجالس و بیانات مشایخ خود را یادداشت می‌نموده‌اند بخصوص در تاریخ

خاندان مولانا بدون استثنا می‌بینیم که آثار بزرگان این طریقه محفوظ شده است و معارف بهاءولد و مقامات شمس و معارف سلطان ولد که ذکر آن بیاید همان تقریرات و سخنان ایشان است که مریدان گرد کرده یا خود به قید کتابت درآورده‌اند، در این صورت هیچ دلیل ندارد که گفته‌های مولانا با شهرت و عظمتی که داشته مضبوط و محفوظ نشده باشد، نهایت آن که تصور می‌رود اسم این کتاب هم مقالات بوده و مراد مولانا در این ابیات:

بس سؤال و بس جواب و ماجری   بد میان زاهد و رب‌الوری
که زمین و آسمان پر نور شد   در مقالات آن همه مذکور شد

از مقالات همین کتاب می‌باشد زیرا به طوری که دانسته می‌شود غرض مولانا آن است که این مطلب در تألیف دیگر بیان شده با آن که جز فیه مافیه اثری که شایستهٔ نام مقالات باشد از وی در دست نداریم. به ویژه اگر به خاطر بیاوریم که تقریرات شمس تبریزی را هم مقالات می‌نامند.

فیه مافیه پس از مقابله و تصحیح بالنسبه دقیقی به سال ۱۳۳۳ در تهران به طبع رسیده ولی چون کاتب نسخه اصلی به عللی که در آخر کتاب ذکر شده تغییر می‌یافته اغلاط فاحشی در طبع آن رخ داده و محتاج به اصلاح جدید است.

مکاتیب

این نسخه مجموعهٔ مکتوبات مولاناست به معاصرین خود و دو نسخهٔ آن در کتاب‌خانهٔ دارالفنون اسلامبول موجود است و یکی از معتقدان مولانا (به نام محمد فریدون نافذ) درصدد طبع آن می‌باشد.

از جملهٔ این نامه‌ها سه نامه در مناقب افلاکی نقل شده و یکی از

آن‌ها نامه‌ای است که مولانا به عنوان احوال‌پرسی در موقع بیماری به صلاح‌الدین نوشته و در فصل چهارم این کتاب مندرج است. اما دو نامهٔ دیگر، مولانا وقتی نوشته است که میانهٔ سلطان ولد و زوجهٔ او فاطمه خاتون دختر صلاح‌الدین رنجش خاطری به وجود آمده بود و مولانا به دست خود نامه‌ای در عذرخواهی به فاطمه خاتون و نامهٔ دیگر مشتمل بر اندرز به سلطان ولد فرستاد.

نامهٔ اول از مولانا به فاطمه خاتون

روحـــی و روحک مــمزوج و مـتصل
فکـــــل عـــــارضة تـــوذیک تـــوذینی

خدای را جل جلاله به گواهی می‌آورم و سوگند می‌خورم به ذات قدیم حق تعالی که هرچه خاطر آن فرزند مخلص از آن خسته شود ده چندان غم شما غم ماست و اندیشهٔ شما اندیشهٔ ماست و حقوق احسان و خداوندی‌های سلطان المشایخ مشرف انوار الحقایق صلاح الحق و الدین ـ قدس‌الله روحه ـ برگردن این داعی وامی است که به هیچ شکری و خدمتی نتوان گزاردن، شکر آن را هم خزینهٔ حق تعالی تواند خواستن. توقع من از آن فرزند آن است که از این پدر هیچ پوشیده ندارد از هر که رنجد تا منت دارم و به قدر امکان بکوشم ان‌شاءالله هیچ تقصیر نکنم. اگر فرزند عزیز بهاءالدین در آزار شما کوشد حَقا و ثُمَّ حَقا که دل از او برکنم و سلام او را جواب نگویم و به جنازهٔ من نیاید نخواهم و هم چنین غیر او هر که باشد. اما خواهم که هیچ غم نخوری و غمگین نباشی که حق تعالی ـ جل جلاله ـ در یاری شماست و بندگان خدا در یاری شمااند، هرکه در حق شما نقصان گوید دریا به دهان سگ نیالاید و تنگ شکر به زحمت مگس بی

قیمت نشود و یقین دارم که اگر صد هزار سوگند بخورند که ما مظلومیم من ایشان را ظالم دانم که در حق شما محب و دعاگوی نباشند. ایشان را مظلوم ندانم سوگند و عذر قبول نکنم والله بالله تالله که هیچ عذری و غدری[1] و سوگند و مکری و گریه‌ای از بدگویی قبول نکنم. مظلوم شمایید یا آن که شما را حرمت دارند خداوند و خداوند زاده خوانند پیش رو و پس پشت عیب بر خود نهند که مجرم ماییم تا ایشان ظالم باشند و شما مظلوم زیرا حق شما و آن سلطان صد چندان است که ایشان کنند والله که چنین است و بالله که چنین است و تالله که چنین است، من اگر در روی جماعتی به سبب نزدیکی[2] و خویشی زهر خند کنم، حق تعالی آن روشنایی داده است بحمدالله و به دل راست نباشم و به جان راست نباشم تا آن که ایشان به دل و جان و آشکار و نهان با حق و بندگان حق راست نشوند و مکر را در آب سیاه نیندازند و کارها بازگونه ننماید و خاک پای و غلام بندگان حق ــ سبحانه و تعالی ــ نشوند، پیش رو و پسِ پشت و اعتقاد این پدر این است که برین بمیرم و برین در گور روم ان شاءالله. الله الله از این پدر هیچ پنهان مدارید و احوال را یک به یک به من بگویید تا به قدر امکان به یاری خدا معاونت کنم. شما هیکل امان حقید در عالم از آثار آن سلطان که به برکت شما روح پاک او از آن عالم صد هزار عنایت کند به سبب شما بر اهل زمین. هرگز خالی مباد آثار شما و نسل شما منقطع مباد تا روز قیامت و غمگین مباد دل شما و فرزندان شما. آمین یا رب‌العالمین. بیت:

انوار صلاح دین برانگیخته باد
در دیده و جان عاشقان ریخته باد

---

۱. در اصل: عذری. ۲. در اصل: نازکی.

هر جان که لطیف گشت و از لطف گذشت
بـا خـاک صـلاح دیـن بـر آمـیخته بـاد

نامهٔ دوم از مولانا به سلطان ولد

وصیت می‌کنم جهت شاهزاده ما و روشنایی دل و دیدهٔ ما و همهٔ عالم که امروز در حباله و حوالهٔ آن فرزند است و کفلها زکریا جهت امتحان عظیم امانت سپرده شد، توقع است که آتش در بنیاد عذرها زند و یک دم و یک نفس نه قصد نـه سـهو حـرکتی نکـند و وظـیفهٔ مراقبتی را نگرداند که در خاطر ایشان یک ذره تشویش بـی‌وفایی و ملالت درآید خود ایشان هیچ نگویند از پاکی گوهر خـود و عـنصر شاهزادگی و صبر و مروت بر رسته که، شعر:

بچهٔ بط اگر چه دینه* بود   آب دریاش تا به سینه بود

اما حذر از مـرصاد و اشـهاد و مشـهود ارواح الهـی کـه مـراقب ذریات[1] طیبات ایشان است که الحقنا بهم ذریاتهم الله الله الله الله الله الله و از بهر سپید رویی ابدی این پدر و از آن خود که همه قبیله ایشان را عزیز دارد و هر روز و هر شب را چون روز اول و شب گردک[2] داند در صید کردن مدام دل و جان و نپندارد که صید شده است و محتاج صید نیست که آن مذهب ظاهر بینان است. یَعْلَمُون ظاهراً مِن الحیوة الدُّنیا که ایشان نه آن عنصرند که گفته شوند تصرف عـنایت ازلی از آن وافرتر است که در و دیوار ایشان مُنَوَّر و معطر نباشد که و الطُّور و الزَّیتون و طور سینین[3]، قسم به جماداتی است که روزی قدم ایشان بدان جا رسیده است تا مرتبهٔ یا عَلیٰ لِوَرایت کَبَدی تَجرّ عَلَی

---

*. دینه: دیروزی.
۱. در اصل: در باب.
۲. حجله است.
۳. کم قسم در اصل.

الارض ایش تـتـنع به قال لا استطیع الجواب یا رسول الله اجعل جِفْن عینی مَأواه و حَشو فؤادی مثواه واعـدّ[1] نـفسی فـیه مِـنَ الْـمُجرمین المُقَصِّرین فَقال النَّبی ـ صلی الله علیه و سَلَّم ـ فاطمة بضعة[2] منی اولادنا اکبادنا تمشی علی الارض، آزار آن ارواح یکی نیست و صد نه[3] و هزار نه، بیت:

برخاستن از جان و جهان مشکل نیست
مشکل ز سر کـوی تـو بـرخـاستن است
مـاذا الفِـراقِ فِـراقُ الْـوامـق الکـمد
هـــذَا الْـفِراقِ فِـراق الرُّوح و الْـجَسَد
مـن خـود دانـم کـز تـو خـطایی نـاید
لیکـن دل عـاشقان بـد انـدیش بـود

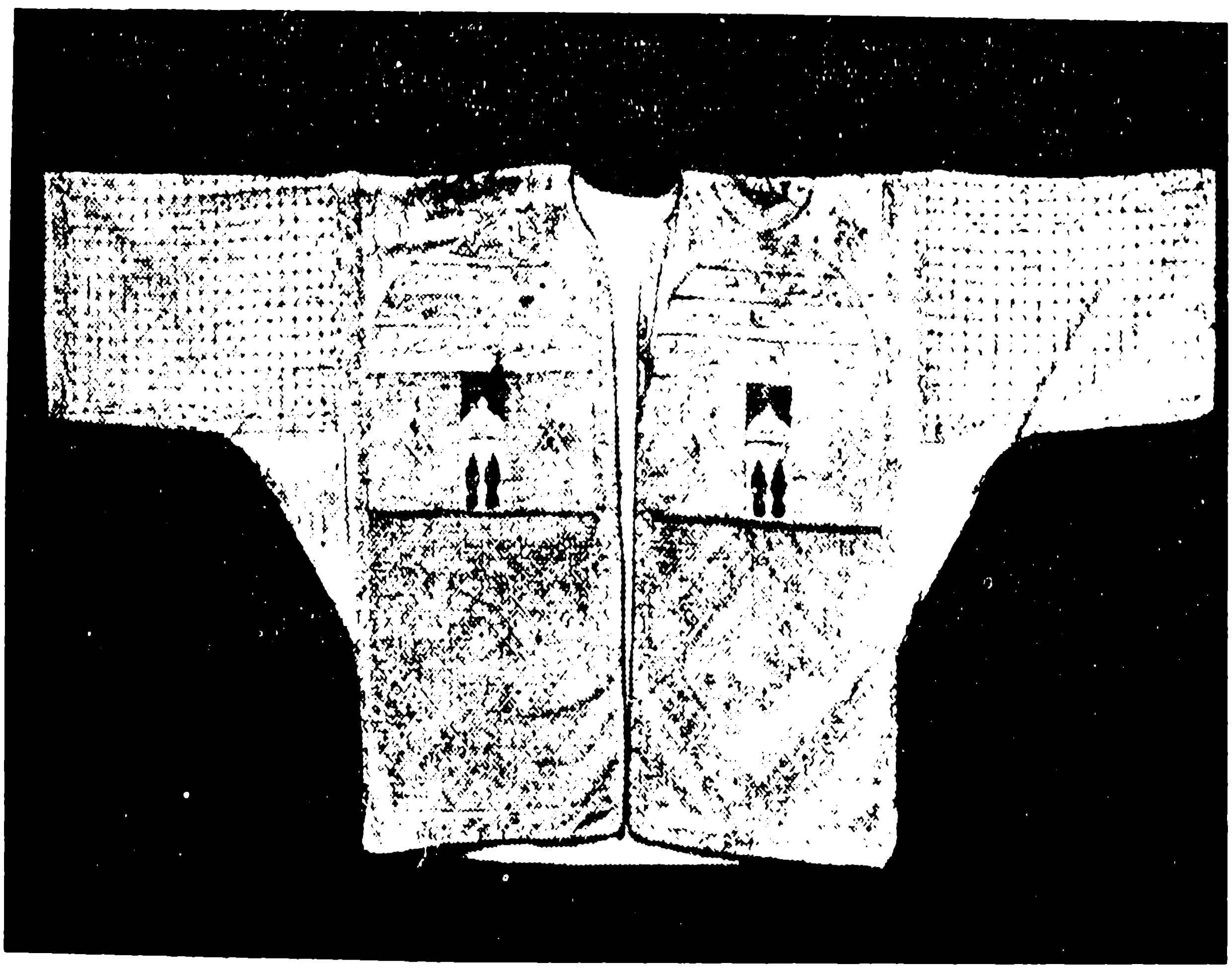
و این وصیت را مکتوم دارد و محفوظ و با هیچ کس نگویم. والله اعلم بالصواب.

مجالس سبعه

و آن عبارت است از مجموعهٔ مواعظ و مـجالس مـولانا یـعنی سخنانی که به وجه اندرز و به طریق تذکیر بر سر منبر بـیان فـرموده است. نسخهٔ خطی این کتاب در کتابخانهٔ سلیم آقا در اسگدار محفوظ و تاریخ کتابت آن سال ۷۸۸ می‌باشد و محمد فریدون نافذ به طبع آن اقدام نموده و در تاریخ ۲۴ فروردین امسال سه جزو از اجزاء کتاب به حلیهٔ طبع درآمده است.

---

۱. در اصل اعز.
۲. در اصل نصفه.
۳. در اصل و صد و نه هزارند.



پیراهن منسوب بسلطان ولد محفوظ در موزه قونیه

فصل دهم

خاندان مولانا

به گفتهٔ افلاکی سلطان العلماء بهاء ولد دو پسر و یک دختر داشت. پسر مهین به علاءالدین محمد و فرزند کهین به جلال‌الدین محمد و دختر به فاطمه خاتون موسوم بود و او پیش از هجرت بهاءولد به شهر بلخ درگذشت و علاءالدین هنگام ارتحال پدر از بلخ هفت ساله و جلال‌الدین پنج ساله بود و این تخمین به طوری که در فصول گذشته بحث شد مورد تأمل و معرض اشکالات بسیار است.

از علاءالدین مذکور وخاندان او (اگر داشته) اطلاعی نداریم، اما جلال‌الدین محمد که شرح حال او موضوع این تألیف است چهار فرزند داشت:

۱ـ بهاءالدین محمد معروف به سلطان ولد.

۲ـ علاءالدین محمد[1] (۶۲۴ـ۶۶۰) که بنا بر مشهور در خون شمس تبریز شده و از نظر پدر افتاده بود و فرزندانش هم بدین جهت شهرتی حاصل نکردند.

این دو پسر از یک مادر بودند و مادر آنان گوهر خاتون دخت شرف‌الدین سمرقندی است.

---

۱. این تواریخ از روی نقشه‌ای که مدیر موزهٔ قونیه از مدفن مولانا به انضمام اسامی کسانی که با وی دفن شده‌اند تهیه نموده اقتباس شده است.

۳ـ مظفرالدین امیر عالم که به روایت افلاکی خزینه‌دار سلطان وقت بود و او در ششم جمادی‌الاولی سال ۶۷۶ وفات یافت.

۴ـ ملکه خاتون (المتوفاة ۱۲ شعبان ۷۰۳) که مادرشان گراخاتون قونوی در ۱۳ رمضان ۶۹۱ رخت از جهان بربست و افلاکی از او روایات کثیری نقل می‌کند.

در تاریخ مولویان از میانهٔ فرزندان مولانا شهرت نصیب مهین فرزندان او سلطان ولد است و دیگران مشهور نیستند.

بهاءالدین محمد معروف به سلطان ولد ولادت او در شهر لارنده به سال ۶۲۳ اتفاق افتاد و مولانا او را به یاد بود[1] پدر خود سلطان العلماء به بهاءالدین محمد ملقب و موسوم گردانید و سلطان ولد عنوانی است که بعدها بدان مشهور شده است. وقتی[2] سلطان ولد شایستگی تحصیل یافت مولانا او را به همراهی برادرش علاءالدین روانهٔ دمشق کرد تا در آن شهر به فرا گرفتن علوم اشتغال ورزد و بنابر بعضی روایات خود هدایهٔ فقه را (تألیف برهان‌الدین ابی‌بکر مرغینانی) بدو درس داده بود.

گذشته از آراستگی به علوم نقلی سلطان ولد تمام دورهٔ زندگانی را به خدمت مشایخ تصوف و نشر معارف الهی و ذکر مقامات پدر و تدریس مصروف می‌کرد و آغاز کار به صحبت برهان محقق رسیده و از دل و جان بندگی شمس‌الدین کرده و یک ماه راه در رکاب وی پیاده دوید و دست ارادت در دامن صلاح‌الدین و حسام‌الدین استوار

---

۱. خاص از اخوان چو زادم از مادر لقب آن شهم نهاد پدر (ولد نامه).

۲. این مطالب از مناقب افلاکی و ولدنامه اقتباس شده و شرح حال سلطان ولد در نفحات‌الانس و الجواهر المضیه، جلد ۱، طبع حیدرآباد، ص ۱۲۰ که نام او را احمد گرفته مذکور است.

داشت. و «چون مولانا از عالم صورت سفر فرمود، چلبی حسام‌الدین بعد از هفتم روز برخاست و با جمیع اصحاب به حضرت سلطان ولد آمد گفت می‌خواهم که بعدالیوم بر جای پدر بنشینی و شیخ راستین ما باشی و من در رکاب تو غاشیه بر دوش گرفته بندگی و لالایی کنم، همانا که سلطان ولد سر نهاده فرمود الصوفی اولی به خرقته و الیتیم احری به حرقته، چنان که در زمان پدرم خلیفه بودی خلافت و تخت از آن شماست. و چندان که با یک دگرشان ملاقات افتادی سلطان ولد دست‌بوس چلبی می‌کرد و آن بندگی‌ها که سلطان ولد با خلفای پدرش کردی از هیچ شیخ‌زاده منقول نیست».

چلبی حسام‌الدین یازده سال خلافت می‌راند و قواعدی را که مولانا نهاده بود از ترتیب سماع و قرائت قرآن و مثنوی به قرار می‌داشت و رواتب سلطان ولد و دیگران را به ترتیب می‌رسانید و پانصد فرجی پوش متمول حلقهٔ بندگی او در گوش کشیده بودند تا آن که او را وفات در رسید و روز چهارشنبهٔ ۲۲ (یا ۱۲) شعبان ۶۸۳ زندگی این جهانی را بدرود گفت. بعد از وفات چلبی مریدان روی به سلطان ولد آوردند و درخواستند تا بر جای پدر نشیند و بساط ارشاد و معرفت بگسترد و چراغ این خاندان بزرگ را از دم مشعل‌کُشان محفوظ دارد. سلطان ولد این تقاضی بپذیرفت و به تخت پدر برآمد و آداب طریقت مولوی بنیاد نهاد و مولوی خانه‌ها برقرار کرد و مشایخ در اطراف بلاد نصب فرمود و اسرار زندگانی پدر خویش را شرح می‌داد و بیخ انکار از دل‌های منکران برمی‌کند و شرح این اعمال در ولدنامه بدین طریق مذکور است.

خلق جمع آمدند پیر و جوان　　همه شافع شدند لابه‌کنان
کِای ولد جای والد آن تو بود　　زان که پیوسته مهربان تو بود

کردیش با حسام دین ایثار زان که بُد پیش والدت مختار
چون که رفت او بهانه‌ایت نماند حق تعالی چو این قضا را راند
بعد او کن قبول شیخی را خلق را شو امام و راهنما
سر این قوم شو که بی سرور هیچ کاری نیاید از لشکر
هم‌چنین این سخن دراز کشید کرد از ایشان ولد قبول و شنید
بر سر تخت رفت بی پایی در جهانی که نیستش جایی
مدت هفت سال گفت اسرار بر سر تربهٔ پدر بسیار
شرق تا غرب رفت آوازه که شد آیین حق ز نو تازه
مشکلاتی که بسته بود گشاد این چنین تحفه هیچ شیخ نداد
دشمنان جمله دوستان گشتند از سر خشم و کینه بگذشتند
چون که بنشست بر مقام پدر داد با هر گدا دفینهٔ زر
بی عدد مرد و زن مرید شدند همه اندر هنر فرید شدند
خلفا ساخت در طریق پدر کرد در هر مقام یک سرور
زان که از دور اهالی هر شهر همه بودند تشنهٔ این نهر
مانده بودند در وطن ناکام همچو مرغان بسته اندر دام
خویش و فرزند گشته مانعشان این طرف آمدن نبود امکان
واجب آمد کزین طرف هرجا برود یک خلیفه‌ای از ما
خلفا پُر شدند اندر روم تا نماند کسی ز ما محروم
ره بریدند جملهٔ مردان همه برخاستند از تن و جان
تا نبشتیم بهرشان شجره باغشان داد بی عدد ثمره
گرچه بُد والدش قوی مشهور نبد او همچو شمش دین مستور
همه او را ز جان مرید بُدند در زمان ولد مزید شدند
اولیا را که والدش بگزید نه ز تقلید بل ز غایت دید،
بعد والد شد از ولد پیدا که چسان داشتند کار وکیا

شرحشان کرد از دل و از جان بر ملا تا شنید پیر و جوان
یک دمی کرد شرح طاعتشان یک دمی عزلت و قناعتشان
یک دمی شرح قال جانیشان یک دم از حالت نهانیشان
هر یکی را کرامتش چون بود در نماز استقامتش چون بود
هر یکی را چه شکل صحبت بود هر یکی را ز حق چه رتبت بود
حاصل احوال جمله را یک یک بنمود و رهید خلق از شک

مدت خلافت سلطان ولد تقریباً سی سال طول کشید و در این مدت کار وی نشر طریقت پدر و وضع آداب آن بود و اکنون این نکته مسلم است که اکثر آیین‌های مولوی در سماع و طرز لباس بنیادی است که سلطان ولد نهاده و او یکی از اقطاب تسعه[1] یا سبعهٔ مولوی به شمار است.

وفات سلطان ولد در شنبه دهم رجب سال ۷۱۲ واقع گردید و ولادت او در ۲۵ ربیع‌الاخر سنهٔ ۶۲۳ اتفاق افتاده بود.

مولانا به سلطان ولد محبت بی‌اندازه ابراز می‌فرمود و می‌گفت «انت اشبه الناس بی خلقا و خُلقا» بر دیوار مدرسه نوشته بود «بهاءالدین ما نیکبخت است خوش زیست و خوش میرد».

سلطان ولد به تقلید[2] و اقتداء پدر آثاری به نظم و نثر انشا کرده و موجود است و از جمله آثار منظوم او یکی دیوان قصاید و غزلیات است که قبل از شروع به نظم ولد نامه آن را تمام ساخته بود و پیشتر یادآوری کردیم که بیست و هفت غزل از گفتار سلطان ولد در کلیات

---

۱. عبارتند از: سلطان العما، برهان محقق، مولانا جلال‌الدین، شمس تبریز، صلاح‌الدین، حسام‌الدین، شیخ کریم‌الدین بکتمر (المتوفی ۶۹۰)، سلطان ولد، عارف چلبی و آنان که اقطاب را هفت می‌شمارند. شیخ کریم‌الدین و عارف چلبی را به حساب در نمی‌آورند.

۲. در مقدمهٔ ولدنامه بدین مطلب تصریح دارد.

شمس درج کرده‌اند. این اشعار عموماً به سبک و پیروی مولانا گفته شده ولی چندان لطافت و متانتی ندارد.

ولد نامه مشتمل است بر سه جزء: بخش نخستین منظومه‌ای است به وزن حدیقهٔ سنایی و موضوع اصلی آن ذکر حالات و مقامات مولانا و همنشینان او (شمس‌الدین و صلاح‌الدین و حسام‌الدین) و بیان احوال مولانای بزرگ بهاءولد و برهان‌الدین محقق می‌باشد، نهایت آن که تاریخ مولانا مفصل‌تر و از آن بهاءولد مختصر است.

در خلال روایات و اخبار تاریخی سلطان ولد همواره به شرح دقایق عرفانی و نتایج اخلاقی می‌پردازد و روش زندگانی و اسرار حیات پر آشوب و انکار خیز پدر خود را با سخنان و حالات مشایخ پیشین وفق می‌دهد و از این روی توان اندیشید که سلطان ولد این کتاب را به منظور دفاع از مقام پدر خود و دفع شبهات معاندان به نظم آورده است. عدهٔ ابیات آن مطابق نسخه‌ای که این ضعیف در دست دارد روی هم رفته به ۱۰۰۰۰ می‌رسد.

مؤلف مطابق اظهار خود این مثنوی را اول ماه ربیع‌الاول در سال ۶۹۰ آغاز کرد و در جمادی‌الاخر از همان سال به پایان آورد، چنان که در تاریخ نظم آن گوید:

مطلع این بیان جان‌افزا　　　بود در ششصد و نود یارا
گفته شد اول ربیع اول　　　گر فزون گشت این مگو طوّل
مقطعش هم شده‌است ای فاخر　　　چارمین شنبه جمادی آخر

و بنابر این مدت چهار ماه صرف وقت در انشاء این مثنوی نموده و شاید یکی از علل سستی اشعار و سخافت تراکیب آن شتاب و عجلهٔ گوینده در سرودن این منظومه که مستلزم عدم دقت می‌باشد بوده است.

جزو دوم و سوم از مثنوی ولدی منظومه‌ای است به بحر رمل مسدس مقصور یعنی همان وزن مثنوی مولانا که قسمت اولین را مصنف از رباب شروع نموده بعد به مطالب خود پرداخته و قسمت دومین نیز دنبالهٔ مطالب جزو اول می‌باشد و علت شروع به انشاء مثنوی مزبور خواهش یکی از مریدان بوده است که سلطان ولد کتابی بر وزن مثنوی مولانا بسراید.

این دو قسمت را سلطان ولد علی التحقیق بعد از فراغ از مثنوی سابق‌الذکر به رشته نظم کشیده و موضوع آن‌ها نیز مسایل پراکندهٔ تصوف و شرح کلیات و مقاصد مولاناست و از این جهت مثنوی‌های ولدی حایز اهمیت می‌شود، هر چند به نظر ادبی چندان مهم نیست. اکثر امثال و اصول مطالب سلطان ولد در این منظومات بر روی سخنان مولانا در مثنوی و دیگر آثار خود دور می‌زند و اقتباسی است از آن چه او با بیان عالی خود به صورت عبارت آورده است، لیکن چون غرض سلطان ولد شرح و حل آن مبهمات و مشکلات بوده و در غالب موارد پرده از روی آن رازها برداشته برای کسانی که می‌خواهند مطابق اصطلاح معروف آب از سرچشمه بردارند و حل اغراض مولانا را از کسی که در دامن او تربیت شده بشنوند ارزش این کتاب مجهول نخواهد بود.

از سلطان ولد رساله‌ای منثور که موضوع آن هم عرفان است به انضمام فیه مافیه در تهران به طبع رسیده و به نام (فیه مافیه) مشهور گردیده و به طوری که تحقیق شد ناشر از روی قیاس این اسم را بر روی کتاب گذارده و ظاهراً نام اصلی کتاب[1] (معارف سلطان ولد)

۱. نسخه‌ای از این کتاب در کتابخانهٔ دانشگاه لیدن از بلاد هلاند موجود است و در کنارهٔ خارجی کتاب نوشته‌اند (معارف سلطان ولد) و دخویه در فهرست آن کتابخانه (جلد ۵،

می‌باشد و آن خلاصهٔ تقریرات و مجالس اوست که خود تحریر کرده و شرایط بلاغت را حتی‌الامکان مرعی داشته است.

سلطان ولد چهار پسر داشت: عارف چلبی، عابد چلبی، زاهد چلبی، واجد چلبی. جلال‌الدین عارف چلبی فریدون از فاطمه خاتون دخت شیخ صلاح‌الدین در سنهٔ ۶۷۰ به‌وجود آمد و مولانا در ولادت او این غزل که در نسخهٔ کلیات طبع هند دیده نمی‌شود به نظم آورد:

مبارک باد بر ما این فریدون
که گردد پادشاه دین فریدون
چو ماه آسمان تابان و روشن
چو قند و چون شکر شیرین فریدون
به میدان سعادت گوی بازد
کند شبدیز دولت زین فریدون
برآید همچو مه از برج اقبال
همه مهر و صفا بی کین فریدون
ببرّد گردن ضحاک غم را
به تیغ رفعت و تمکین فریدون
بحمدالله کنون در قصر دولت
فزاید رتبت و آیین فریدون

صص ۴۰-۴۱) عبارت اول کتاب را نقل کرده و درست مطابق است با آغاز این نسخه و احتمال می‌رود که سلطان ولد به جهت اقتفاء جد خود کتاب را بدین اسم خوانده باشد.
و اطلاع بنده از وجود چنین کتابی در کتابخانهٔ دانشگاه لیدن مرهون عنایت و توجه استاد علامه محمد قزوینی است که در ضمن مراسله‌ای این ضعیف را بدین مسأله متوجه فرموده‌اند.

ز مـــادر روز یکشـــنبه بـــزاده
بـه تـاریخ سـنهٔ سـبعین فـریدون
مـــه ذی‌القـــعده و در هشـــتم او
به ده ساعت پس از پیشین فـریدون
چو از پشت (و) نژاد خسروان است
بود مـجنون چـون شـیرین فـریدون
ز مـادر وَزْ پـدر شـاه اصیل است
ز خلد آمد چو حـورالعـین فـریدون
چـو گـردد هـوشیار و سـر فرازد
بـدین شـعرم کـند تـحسین فـریدون
هـزاران سـال عـمرت بـاد و افـزون
تو هـم از جـان بگـو آمـین فـریدون

در سنهٔ ۷۱۲ بعد از وفات سلطان ولد، عـارف چـلبی خـلافت یافت و او[1] برای ارشاد خدابنده به مذهب سنت و ترک تشیع به ایران سفر گزید و ورود او به سلطانیه مصادف گردید با مرگ خدابنده، و عارف چلبی نیز در سنهٔ ۷۱۹ وفات کرد و احمد افلاکی از مریدان وی بود و به امر او در سنهٔ ۷۱۸ به تألیف مناقب‌العارفین همت گماشت.

عابد چلبی (۶۸۲-۷۲۹) چهارمین خلیفهٔ مولاناست و دو تن از فرزندان وی هم بدین منصب نایل شدند، یعنی چلبی امیر عالم ثانی و چلبی پیر امیر عادل چارم که هشتمین و دهمین خلیفه بشمارند.

واجد چلبی اکبر (۶۸۵-۷۳۳) سومین پسر سلطان ولد و پنجمین خلیفهٔ مولانا است که از نژاد او (اگر نژادی داشته) هیچ کس خلافت نیافت.

---

۱. مناقب افلاکی.

زاهد چلبی اکبر (۶۸۶-۷۳۴) به خلافت ننشست.

سلطان ولد دختری داشت به نام (مطهره سلطان عابد خاتون) که شانزدهمین خلیفهٔ مولانا چلبی محمود عارف ثالث قره حصاری از نژاد او بود.

خاندان مولانا در بلاد روم (ترکیهٔ امروز) به نهایت حرمت می‌زیستند و ناشر زبان وادبیات فارسی و اصول تصوف بودند و تاکنون سی تن از این خاندان به تخت خلافت و مسند ارشاد جلوس کرده‌اند که به استثناء آن چه ذکر شد بالتمام از خاندان عارف چلبی بن سلطان ولد می‌باشند و آخرین پوست‌نشین درگاه مولانا شیخ محمد بهاءالدین (برهان الدین) ولد چلبی افندی است که از این شغل معزول گردید و مسند این خاندان در دوراو برچیده شد.

اضافات و توضیحات

ص ۲۷ ـ دربارهٔ تخلّص مولانا (خاموش) حدس دانشمند مکرم جناب آقای الفت تأیید می‌شود بدین که در تذکرهٔ نصرت مولانا با همین تخلص یاد شده است. تذکرهٔ نصرت محفوظ درکتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار به شمارهٔ ۲۷۳۰. این مطلب را دانشمند محترم آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه تهران بدین ضعیف یادآوری فرموده‌اند.

ص ۲۹ ـ استنباط این ضعیف در شرح عبارت مولانا در دیباچهٔ دفتر اول مثنوی مبتنی بر آن است که صدیق به طور مطلق لقب ابوبکر خلیفهٔ اول است و جملهٔ المنتسب الی الشیخ‌المکرم، بیان جهت انتساب حسام‌الدین چلبی است به وی که به عبارت (بما قال امسیت کُردیّا) تأیید شده است. ولی استاد علامه فقید محمد قزوینی در حواشی شد الازار چنین استنباط فرموده‌اند که مقصود از (الشیخ المکرم) ابوبکر حسین بن علی بن یزدانیار ارموی است که بنا به بعضی روایات قائل جملهٔ: اَمْسَیْت کُردِیًّا و اَصْبَحْتُ عَربیّا وی بوده است و نسبت حسام‌الدین حسن بن محمد چلبی که به نص مولانا ارموی الاصل بوده بدو پیوسته می‌گردد و این استنباط مبتنی بر آن است که عبارت: المنتسب الی الشیخ المکرم ـ صفت بعد از صفت و

توضیح (الارموی الاصل) باشد نه (صدیق ابن الصدیق) و جملهٔ: بما قال ـ بیان مکرم بودن ابن یزدانیار فرض شود نه مبین جهت انتساب حسام‌الدین به ابوبکر صدیق از باب انحلال نسب و تبدیل گوهر و پیداست که بر این فرض (صدیق) به معنی وصفی عام خواهد بود نه معنی شایع و مصطلح عرفی. رجوع کنید به: حواشی شدالازار، طبع تهران، صص ۵۱۶-۵۱۱.

ص ۲۹ ـ دربارهٔ لقب سلطان العلماء آن‌چه در ذیل صفحه از ولدنامه و مناقب افلاکی نقل شده ظاهراً مأخذ آن گفتهٔ بهاءولد باشد در معارف بدین گونه: قاضی محو می‌کرد سلطان العلمایی مرا... تو چگونه محو کنی سلطان العلمایی مرا که عزیزی از عزیزان و گزیدگان حق در خواب دید که پیری نورانی از خاصان حق بر بالای بلندیی ایستاده بود و مرا می‌گفت که ای سلطان‌العلما بیرون آی زود تا از تو همه عالم پر نور شود و از تاریکی غفلت باز رهد. خواجه‌ای بود مروزی خدمت بزرگان بسیار کرده بود مرا گفت که من هم دیدم که بندگان خدای عزوجل در حق تو گواهی می‌دادند که سلطان‌العلما برای تو رسول فرموده است و حکم اوست که تو را چنین گویند. در این جهان و در آن جهان، کسی چگونه تواند آن را محو کردن. بازگفت: که قومی را دیدم به آواز بلند می‌گفتند که رحمت بر دوستان سلطان‌العلما بهاءالدین ولد باد، مرا از این سخن معلوم می‌شد که لعنت بر دشمن دارانش باد. جزو دوم معارف بهاءولد نسخهٔ عکسی متعلق به نگارنده که از روی نسخهٔ خطی محفوظ در اونیورسیته کتابخانه سی استانبول به شمارهٔ ۶۰۲ عکس برداری شده است. نیز رجوع کنید به: رسالهٔ فریدون بن احمد سپهسالار، چاپ تهران، ص ۱۱.

ص ۲۸ ـ دربارهٔ تاریخ ولادت سلطان العلما آن چه در متن

نوشته‌ایم حدس و استنباطی است که از مقایسهٔ سخنان افلاکی نموده‌ایم و از واقع هم چندان به دور نیست ولی خود سلطان العلما تصریح می‌کند که او در غرهٔ رمضان سنه ۶۰۰ نزدیک به پنجاه و پنج سال داشته و بنابراین باید در اواخر سال ۵۴۵ یا اوایل سال ۵۴۶ متولد شده باشد. این است گفتهٔ بهاءولد: چون عمر من نزدیک شد به پنجاه و پنج سال در غره ماه رمضان سنهٔ ستمائه و اندیشیدم که غایت حیات من تا ده سال دیگر باشد و یا نباشد که حصاد امتی مابَین سِتین الی سَبعین، و حیات تا این غایت از آن مردمان قوی و جسیم تن باشد و حساب کردم ده سال را به روز سه هزار و شش صد روز باشد الکیس مَن دان نَفسِه، گفتم سه هزار و شش صد روز را به چیزی صرف کنم که بهتر بود. (جزو سوم از **معارف بهاءولد**)

ص ۳۲ـ دربارهٔ مسافرت بهاءولد توجه بدین نکته مفید است که در موقع فتح سمرقند و قتل‌عام آن شهر به امر علاءالدین محمد خوارزمشاه، بهاءولد در آن شهر اقامت داشته است، چنان که مولانا جلال‌الدین به صراحت این مطلب را در کتاب **فیه مافیه** بیان کرده است به صورت ذیل: در سمرقند بودیم و خوارزمشاه سمرقند را در حصار گرفته بود و لشکر کشیده جنگ می‌کرد، در آن لحظه دختری بود عظیم صاحب جمال چنان که در آن شهر او را نظیر نبود هر لحظه می‌شنیدم که می‌گفت: خداوندا کی روا داری که مرا به دست ظالمان دهی و می‌دانم که هرگز روا نداری و بر تو اعتماد دارم. چون شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیر می‌بردند و کنیزکان آن زن را اسیر می‌بردند و او را هیچ المی نرسید و با غایت صاحب جمالی کس او را نظر نمی‌کرد. (**فیه مافیه**، طبع تهران، به تصحیح نگارنده، ص ۱۷۳) و این واقعه مطابق نقل ابن‌الاثیر تقریباً در حدود سال ۶۰۷ (**کامل ابن**

الاثیر، حوادث سنه ۶۰۴) و به تصریح عطا ملک جوینی (جهانگشا، طبع لیدن، ج ۲، ص ۱۲۵) در سال ۶۰۹ اتفاق افتاده است و مولانا در آن هنگام در حدود چهار یا شش سال از عمر داشته و به احتمال قوی با پدر و خاندان خود مقیم سمرقند بوده است و بنابراین می‌توان احتمال داد که بهاءولد بر اثر رنجش از خوارزم‌شاه و سعایت فخر رازی و هواخواهان او از بلخ مهاجرت گزیده و به سمرقند رفته و در آن شهر که ساکنان و پادشاه آن (سلطان عثمان) با خوارزمیان نظر خود نداشتند و عاقبت هم به آتش بیداد و نیران قهر و غضب محمد خوارزم‌شاه گرفتار آمدند، اقامت جسته و بار دیگر از بیم حملهٔ مغول به کلی از دیار بلخ و خراسان در حدود سال ۶۱۷، رخت بربسته باشد و بر این فرض تناقض واضح و تباین عجیبی که در سخنان افلاکی و دیگران ملاحظه می‌شود از میان خواهد رفت نیز رجوع کنید به: حواشی نگارنده بر فیه مافیه، ص ۳۳۳.

ص ۴۳ ـ دربارهٔ شیخ عطار سند بسیار معتبر و مهمی که پس از طبع اول این تألیف به دست آمده ترجمهٔ حالی است که کمال‌الدین ابن‌الفوطی (متوفی ۷۲۲) در کتاب نفیس و مفید و ممتع خود موسوم به **معجم‌الالقاب** آورده و زندگانی این استاد بزرگ را از پردهٔ غموض و ابهام بیرون کشیده است و نظر به اهمیت مقام عین آن چه ابن‌الفوطی در جزو چهارم **معجم‌الالقاب** نوشته‌است در این تعلیقات ذکر می‌کنیم.

«فَرید الدِّین سَعید بِن یوسف بن علی النیسابوری الْعَطّار الْعارف یَعرفُ بِالعَطّار کانَ مِن مَحاسنِ الزَّمان قولاً و فعلاً و معرفةً و اصلاً و عِلْمَاً و عَمَلاً رَآه مولانا نَصیرالدِّین ابوجعفر مُحَمد بِن مُحَمَد بِن الحَسن الطّوسی بِنیسابور و قال کانَ شِیخاً مفوها حسن الاستنباط و

المعرفَة لکلام اَلْمَشایخ و الْعارِفین و الائمة السّالِکین و لَهُ دیوان کبیر و لَهُ منطق‌الطیر مِنْ نَظمه اَلْمثنوی و اِسْتَشْهدَ عَلیٰ یَدالتتار بِنیسابور قـال سَمِعتُ ان ذاالنّون المصری کان یَقول الصّوفیة آثر والله علی کُلِّ شَیئی فآثرهم عَلی کُلِّ شیئی».

و از گفتهٔ ابن‌الفوطی مسلم است که عطار در نیشابور بـه دست تاتار و مغول شربت شهادت چشیده و بنابر این شهادت او در سال ۶۱۷ (که به گفتهٔ مورخان نیشابور به دست مغول افتاد و مردم آن به تمامت شربت هلاک چشیدند و آن شهر که ام‌البلاد خراسان و مرکز و مجمع طبقات مختلف علما و اصحاب هنر بود چنان ویران گشت که اثری از آن بر جای نماند) وقوع یافته است و احتمال وقوع آن قبل از این تاریخ یعنی سال ۵۸۷ یا ۵۹۷ با وجود ملاقات خـواجـه نـصیر (متولد ۵۹۷) با وی که مستلزم محالی واضح و بَیّن است (مـلاقات خواجه نصیر عطار را قبل از آن که متولد شود) و هم چـنین بـعد از تاریخ مذکور در فوق با تصریح ابن الفوطی (و استشهد علی ید التتار) به کلی مردود و باطل است.

ناگفته نگذاریم که از بیت ذیل در منطق‌الطیر:

از گـنه رویـم نگـردانـی سـیاه حَقِ هَمْ نـامیِ مـن داری نگـاه

که خود شیخ عطار در مدح حضرت رسول (ص) می‌گوید، جای شبهه نیست که نام او محمد بوده و گفتهٔ ابن الفوطی مخالف اشـاره بسیار روشن صاحب ترجمه و از صحت به دور است به خصوص که در کلیهٔ منابع معتبر دیگر او را با لقب و نام فریدالدیـن مـحمد ذکـر کرده‌اند و احتمال این که شاید تذکره نـویسان شـیخ عـطار گـویندهٔ منطق‌الطیر را به ابوبکر محمد بن ابراهیم اصفهانی عـطار کـه از زمـرهٔ محدثین و شرح حال او در تذکرة‌الحفاظ ذهبی، ج ۲، ص ۲۲۲ مذکور

است اشتباه کرده باشند هم مورد ندارد.

توضیح آن که جزو چهارم **معجم‌الالقاب** محفوظ است در کتابخانهٔ ظاهریه دمشق و استاد دانشمند دکتر مصطفی جواد از افاضل محققین عراق آن کتاب را تصحیح و تنقیح و در حقیقت احیا و جهت طبع آماده نموده‌اند و ترجمهٔ حال شیخ عطار را از روی نسخهٔ تصحیح کردهٔ خود جهت این ضعیف به وسیلهٔ آقای حسین علی محفوظ دانشجوی عراقی در دانشگاه تهران فرستاده‌اند و استاد دانشمند آقای عباس اقبال هم از روی نسخهٔ کتابخانه ظاهریه نسخهٔ عکسی فراهم ساخته و اخیراً در اختیار این ضعیف گذاشته‌اند.

ص ۴۸ ـ مدت اقامت بهاءولد در بغداد سه روز بیش نبود به روایت، افلاکی ولی فریدون سپهسالار نقل می‌کند که بهاءولد یک ماه تمام تفسیر بسم‌الله تقریر می‌فرمود و تمامت اکابر بغداد طرفی‌النهار به حضرتش می‌آمدند و معانی بدیع و حقایق غریب استماع می‌کردند و هم‌چنین مدت توقف او در نواحی ارزنجان به‌گفتهٔ افلاکی و جامی چهار سال بوده و پس از وفات ملک فخرالدین (۶۲۲) عزم لارنده کرده است. در صورتی‌که به‌نقل فریدون سپهسالار «یک سال کمابیش آن جایی‌که ساکن بودند» **رسالهٔ فریدون سپهسالار**، طبع تهران، صص ۱۴-۱۵.

ص ۴۹ ـ شرح و تفصیل ازدواج عزالدین کیکاوس با سلجوقی خاتون دختر ملک فخرالدین بهرام شاه در کتاب **الاوامر العلائیة فی الامور العلائیة** معروف به **تاریخ ابن بی‌بی** که تمام آن بدون اختصار در استانبول چاپ عکسی شده می‌توان دید (صص ۱۸۲-۱۷۲)

هم چنین روایت او را دربارهٔ نظامی و نظم **مخزن‌الاسرار** که در

مختصر سلجوقنامه به اختصار نقل شده از روی چاپ عکسی (صص ۷۲-۷۱) می‌آوریم:

«مبدع الکلام خواجه امام نظامی گنجه‌ای ـ رحمة‌الله ـ کتاب مخزن‌الاسرار را به نام بارگاه همایون او (فخرالدین بهرام شاه) در سلک نظم چون دُرِّ مکنون کشید و به خدمت حضرتش هدیه و تحفه فرستاد. پنج هزار دینار و پنج سر استر رهوار و پنج سر اسب با طوق و سر افسار و ما یَلیق بِها و یَناسِبها تشریف فاخر و ملبوس گرانمایه اجرتِ اتعاب فکرت و ترصیع جواهر زواهر دربارهٔ او انعام فرمود، بعضی از نواب و حجاب جناب کریمش که مرتبهٔ مکالمت و انبساط داشتند در آن اتحاف استشراف نمودند فرمود که اگر میسر شدی دفاین و خزاین در قضیه عطیه فرمودمی زیرا که نام من بدین کتاب منظوم چون لآلی مُبَدد در جهان مُخَلَّد ماند».

ص ۴۹ ـ از مکتوبات مولانا چنین مستفاد می‌شود که او با یکی از افراد و بازماندگان خاندان فخرالدین بهرام شاه ارتباط قوی و دوستی خالص داشته و نامه‌هایی که به عنوان «فخر آل داود ـ تاج آل داود» نوشته حاکی ازکمال وِداد و اتحاد و یگانگی و پیوستگی قلبی است و از جهت فصاحت و اشتمال بر حقایق و دقایق معرفت بهترین مکتوبات مولانا به شمار تواند رفت. (مکتوبات مولانا طبع استانبول، ص ۴۰، ۴۳، ۶۲، ۹۴، ۹۶، ۱۰۴، ۱۰۶).

و محتمل است که این دوستی و یک رنگی یادگار عهد قدیم و نمودار پیوستگی مولانا با این خاندان در مدت اقامت ارزنجان باشد.

ص ۵۶ ـ ابن بی‌بی دربارهٔ فضایل و کمالات نفسانی رکن‌الدین سلیمان شاه اطلاعاتی به دست می‌دهد که به جهت اهمیت و تأیید

مطالب متن نقل می‌شود:

«که از رشک خط او ابن هلال در خط شدی و چون بَدْر در مُحاق و چون عطارد در احتراق افتادی.

فی خطه من کل قلب شهوة حتی کان مداده الاهواء

شهاب‌الدین مقتول را مقبول و مقرب خاطر و انیس خلوت و مفید حضرت فرموده بود و اجزاء حکمت را به کلی برو اشتغال کرده و در آن باب تحقیق واجب داشته وتعمق و تنوق لازم شمرده تا به حظی اوفر و قسطی اجزل محظوظ شد و در مبادی تحصیل مولانا شهاب‌الدین پرتو نامه را به نام همایونش تصنیف و تألیف کرد، سلطان آن را در بحث و محاققه (کذا) آورد و بر کل رموز و اشارت آن مهارت یافت و نفس علیلش در وقت حصول شفاء عِلَمُکَ ما لَم تَکُن تَعَلَّم از ورطهٔ جهالت نجات محصل گردانید و بر ضوابط قانون و اصطلاح آن زمره واقف ـ چنان که از وی به رشک آمد روان بوعلی سینا ـ تاریخ ابن بی‌بی، چاپ عکسی، صص ۲۵-۲۴.

و اگر چه جای نام (رکن‌الدین سلیمان‌شاه) در نسخه اصل سفید مانده ولی چون مؤلف در ص ۵۹ که مخصوص به تقریر مناقب سلیمان شاه است به صراحت می‌گوید «و پیش از این از فضایل بزرگوارش که در علوم حکمت و خط و بلاغت داشت تقریر رفته است. اعادت آن سبب اطناب کتاب باشد اما دو بیتی که در حق برادرش قطب‌الدین ملکشاه ملک قیصریه به سبب معادات و مکاشحتی که با هم داشتند گفته است ایراد افتاد.

ای قطب فلک وار ز تو سر نکشم تا چون نقطت به دایره در نکشم

بر کوس کشیده باد کِیمُخت تنم گر پرچمت از کاسهٔ سر بر نکشم»

هیچ شبهه‌ای باقی نمی‌ماند در این که مقصود مؤلف در ص

۲۵-۲۴ هم رکن‌الدین سلیمان شاه است نه کس دیگر.

درباره صلت و جایزه قصیدهٔ ظهیرالدین فاریابی گفتهٔ ابن‌بی‌بی بدون اختصار چنین است: جایزهٔ این قصیده که در حلق جان مغاص عصیده دارد. دو هزار دینار سلطانی و ده سر اسب و پنج سر استر و ده شتر بیسراک و پنج نفر غلام و پنج نفر کنیزک خوب روی رومی و پنجاه قد جامه از زربفت و اطلس و قطنی و عتابی و سقرلاط بدو فرستاد و مثالیِ موقع به ایصال مدیح او به موقع احماد و تحسین فصاحت الفاظ و براعت عبارت و بلاغت معانی این قصیده غراء عذراء و وقوع آن به محل استحسان ارسال فرمود و در مبادرت و مسارعت او به خدمت بارگاه تحریض و مبالغت ارزانی داشت چون جوایز و صلات بدو وصول یافت او را از موماة فقر و مفاوض (ظ: مفاوز) افلاس به ریاض استغنا و حدایق استیناس رسانید و گفت هر مَدْحَت و مَحْمِدتی که جز در وصف فضایل این شاه شاهزاده گویند دریغ و دروغ باشد. ابن بی‌بی، چاپ عکسی، ص ۶۲.

قصیدهٔ دختر حسام‌الدین سالار ترکیب‌بندی است مشتمل بر نه بند. هر بند متضمن هشت بیت در نهایت فصاحت و لطافت که محض نمونه بند نخستین منقول افتاد.

تا طُرّه آن طَرّار برآمد
بس آه کزین سینهٔ غمخوار برآمد
در عشق هر آن کس که بدین کوی فروشد
جانش به غم و حسرت و تیمار برآمد
خوبان جهان را همه بازار شکستند
آن روز که او مست به بازار برآمد

شمشاد خجل شد چو ز بستان زمانه
آن قامت چون سرو سمن‌وار برآمد
شد عارض زیباش گل باغ لطافت
کان سوسن نورسته ز گلزار برآمد
ای چرخ مکن قصد به خون ریختن خلق
زیرا که به یک غمزهٔ او کار برآمد
ای ماه کنون دمدمهٔ حسن تو بنشست
چون کوکبهٔ شاه جهان دار برآمد
شاهی به لطافت چو دم عیسی جان بخش
جمشید دوم شاه جوان بخت جهان بخش

و تمام این قصیده را در تاریخ ابن بی‌بی، چاپ عکسی، صص ۱۲۶-۱۲۲ می‌توان یافت.

ص ۵۷ـ نظام‌الدین احمد ارزنجانی از افاضل کُتّاب و شعراء عهد عزالدین کیکاوس و علاءالدین کیقباد به شمار است و در روزگار علاءالدین کیقباد یک چند مورد خشم سلطان واقع شده بود و آخر به سبب فتحنامه‌ای که هنگام پیروزی علاءالدین بر جلال‌الدین خوارزم‌شاه در قلم آورد مقبول حضرت سلطنت شد و منصب طغرا بدو مفوض گشت و ابن بی‌بی در ذکر رجال دورهٔ علاءالدین کیقباد وصف فضایل او بدین‌گونه می‌آورد: و ملک السادة ولی الافضال و السیادة شعبة السرحة الطاهرة و زهرة الدوحة الزاهرة مالک البراعة و العباره نظام‌الدین احمد امیر عارض معروف به پسر محمود وزیر که بعد از سلطان ممالک کلام فردوسی طوسی ـ رقاه‌الله مراقی الجنان و لقاه مراضی الغفران ـ تلفیق قوافی مثنوی پهلوی را مبدع‌تر و ملفق‌تر ازو متصدی نشده و دُرج دُرَر دری [را] ماهرتر ازو نظامی اتفاق

نیفتاده رباعی سؤال و جواب چون لولوی خوشاب از نتایج طبع سلیم و قریحهٔ مستقیم او تا بر نقاء لطف طبع و ملاء ظرف او بدان اعتقاد ازدیاد یابد اثبات افتاد.

گفتم غم زلف تو دگر نتوان خورد
وَز مشک تو بیش از این جگر نتوان خورد
گفتا غم چشم و لب من نیز مخور
کاخر همه بادام و شکر نتوان خورد

(ابن بی‌بی، چاپ عکسی، ص ۲۰۲) و از این سخن چند نکته روشن می‌گردد یکی آن که نظام‌الدین احمد از سادات و ذریهٔ رسول (ص) بوده دیگر آن که به سبک و طریقهٔ فردوسی به بحر متقارب شعر نیک می‌سروده سوم آن که در آغاز سلطنت علاءالدین کیقباد هم سمت عارضی (وزیر لشکر) داشته است و قصیدهٔ او در مدح عزالدین کیکاوس بدین بیت آغاز می‌شود:

از رنگ بر آمیختن غمزهٔ جادو هرگز نشود شاد دل من ز غم تو

ابن بی‌بی، چاپ عکسی، صص ۱۲۷-۱۲۶.

ص ۵۷ ـ کمال‌الدین کامیار: از اکابر امراء روم بود و در روزگار دولت علاءالدین کیقباد (۶۳۴-۶۱۷) پس از آن که مدت دو سال در زاویهٔ عطلت به سر می‌برد مورد نظر و عنایت سلطان گردید و به اوج اعتلا و ارتقا رسید، فتوح ارمنستان و گرجستان و بلادشام به حسن کفایت و صرامت رای و شهامت وی به حصول پیوست و همو علاءالدین کیقباد را پس از آن که به سفارت نزد جلال‌الدین خوارزمشاه رفته و باز آمده بود به حرب و منازعت خوارزمشاه برانگیخت. در فضایل نفسانی و کمالات معنوی نیز سرآمد اقران و صاحب‌السیف و القلم بود و عاقبت در آغاز سلطنت غیاث‌الدین

کیخسرو (۶۴۴-۶۳۴) به قتل رسید. رجوع کنید بـه تاریخ ابن بی‌بی، چاپ عکسی، صص ۴۷۳-۲۷۱.

ص ۵۷ ـ نظام‌الدین حصیری: مشهور است بدین لقب و نسبت نظام‌الدین احمد ابن جمال‌الدین ابوالمحامد محمود بن عـبدالسـید البخاری متولد در سنه ۶۲۹ که در سال ۶۶۵ پس از وفات برادر خود قوام‌الدین محمد (متولد در یازدهم شعبان ۶۲۵ و متوفی در چهارم شوال ۶۶۵) به تدریس مدرسهٔ نوریه دمشق (منسوب به نـورالدیـن محمود بن زنگی) از مدارس مهم حنفیه منصوب گردید و تا پایان عمر یعنی دوم محرم سال ۶۹۸ بدین سمت باقی بـود و او مـطابق گـفتهٔ ذهبی در وقت وفات نزدیک به هفتاد سال داشت و این که ابن خلکان او را از جمله شاگردان رکن‌الدین محمد بن محمد بن محمد العمیدی السمرقندی ـ مـتوفی ۶۱۵ ـ شـمرده و گـفته است کـه نـظام‌الدیـن حصیری در قتل عام نیشابور به سال ۶۱۶ به قتل رسید اگر مقصود نظام‌الدین احمد بن محمود حصیری باشد چنان که صریح عـبارت اوست بدون هیچ شک و شبهتی آن سخن سهوی واضـح و غـلطی آشکار و رسواست زیرا چنان که گفتیم او سیزده سال بعد از تاریخی که ابن‌خلکان در مورد قتل او نقل می‌کند ولادت یافته است.

و از آن چه گفتیم به وضوح تمام مسلم می‌گردد که گفتهٔ ابن بی‌بی دربارهٔ کمال‌الدین کامیار «و در قفه از مقتبسان نظام‌الدین حصیری» نیز درست نیست چه کمال‌الدین کامیار در آغاز شهریاری غیاث‌الدیـن کیخسرو (حدود ۶۳۴) به قتل رسیده و نظام‌الدین حصیری در ایـن هنگام شش ساله بوده است و توان گفت که ابن بی‌بی نظر به شهرت نظام‌الدین در موقع تألیف کتاب (تقریباً سنه ۶۸۰ زیرا کتاب بـه نـام عطاملک جوینی است متوفی ۶۸۱ و آخرین حادثه مذکور در آن واقع

در سنه ۶۷۹ بوده است) دوچار اشتباه شده و به جای جمال‌الدین محمود حصیری نام او را آورده است.

اما جمال‌الدین محمود بن احمد بن عبدالسید الحصیری البخاری از بزرگان و مشایخ فقهاء حنفیه است. ولادت او به سال ۵۴۶ و وفاتش در یکشنبه هشتم صفر سال ۶۳۶ در دمشق اتفاق افتاد و جنازهٔ او را به تکریم تمام در «مقابر صوفیه» دفن کردند و او از شاگردان مبرّز قاضی خان حسن بن منصور اوزجندی است (متوفی ۵۹۲) که صحیح مسلم را از او سماع داشته است.

ملک معظم عیسی بن ابی بکر بن ایوب (۶۲۴-۵۷۶) و ابوالثنا تاج‌الدین محمود بن عابد بن حسین بن محمد بن علی صرخدی (۶۷۴-۵۸۲) و سبط ابن الجوزی یوسف بن قزاوغلی (متوفی شب سه‌شنبه ۲۱ ذی‌الحجه سال ۶۵۴) از جملهٔ مستفیدان محضر وی بوده‌اند و او در سال ۶۱۱ به تدریس مدرسه نوریه منصوب گردید و مدت ۲۵ سال به افاضه و افاده اشتغال داشت و ابن خلکان را بارها با وی در دمشق اتفاق دیدار افتاد و این که بعضی اشتغال او را به تدریس در مدرسه نوریه به سال ۶۲۳ شمرده‌اند و هم چنین گفتهٔ مؤلف الفواید البهیه که وفات او را در سال ۶۳۷ می‌شمارد سهو است از مؤلف یا متصدی طبع کتاب و جای شگفت است که ابن خلکان با آن که به گفتهٔ خود «و اجتمعت به عدة دفوع» معاشر جمال‌الدین حصیری بوده دربارهٔ اشتغال نظام‌الدین احمد بر رکن الدین عمیدی چنین گفته است: و اشتغل علیه خلق کثیر و انتفعوا به من جملتهم نظام‌الدین احمد بن الشیخ جمال‌الدین ابی المحامد (ابی‌المجاهد، طبع ایران و آن سهو است) محمود بن احمد بن عبدالسیدبن عثمان بن نصر بن عبدالملک البخاری الناجری الحنفی المعروف بالحصیری

صاحب الطریقة المشهورة و غیره ـ و بعد به فاصله کمی گوید: و نظام‌الدین الحصیری قتلته التتر بِمدینة نیسابور عند اول خروجهم الی البلادوذلک فی سنة ست عشره و ستمائة ـ رحمه‌الله تعالی ـ و کان والده من اعیان العلماء واجتمعت به عدة دفوع ـ به دمشق الخ. ـ و چنان که گفتیم نه اشتغال نظام‌الدین احمد بن جمال‌الدین محمود (متولد ۶۲۹) بر رکن‌الدین عمیدی (متوفی ۶۱۵) قابل تصور است و نه قتل او در واقعهٔ نیشابور سال ۶۱۷ که از ظاهر عبارت ابن خلکان وقوع آن در سال ۶۱۶ مستفاد می‌شود و آن نیز خلاف روایات مورخین است که حدوث آن وقعهٔ هائله را در سنه ۶۱۷ ضبط کرده‌اند مگر آن‌که مقصود ابن خلکان از «وذلک فی سنة ست عشرة و ستمائه» اول خروج تتار باشد نه قتل عام نیشابور و تصور می‌رود که جد این نظام‌الدین مبحوث عنه یعنی احمد ابن عبدالسیدهم ملقب به نظام‌الدین بوده و برحسب معمول که نام و لقب جد و پدر را به فرزند می‌دهند نظام‌الدین احمد بن محمود را بدین نام و لقب خوانده‌اند و هموست که نزد رکن‌الدین عمیدی به تحصیل پرداخته و در واقعهٔ نیشابور شربت شهادت چشیده است منتهی ابن‌خلکان نبیره را به نیا از جهت وحدت نام و لقب اشتباه کرده و مؤید این احتمال آن است که در وفیات الاعیان طبع جدید مصر این عبارت چنین آمده است: و کان ولده من اعیان العلما، و اجتمعت به عدة دفوع ـ (این نکته از افادات دانشمند محقق آقای مجتبی مینوی است که نسخهٔ مذکوره را به دست دارند) و بنابر این کلیهٔ اشکالات ما دربارهٔ نظام‌الدین حصیری از تلمذ کمال‌الدین کامیار و تناقض گفتهٔ ابن خلکان با نصوص سایر مورخین مرتفع خواهد گردید.

ناگفته نماند که مؤلف الجواهر المضیئة و الفواید البهیة که هر دو در

بیان طبقات فقهاء حنفیّه است از نظام‌الدین حصیری بدین‌گونه یاد کرده‌اند: احمد بن محمود بن عبدالسید همام الدین الحصیری[۱] که ظاهر آن دلالت دارد بر اینکه احمد بن محمد ملقب به همام‌الدین بوده است در صورتی که مؤلف الجواهر المضیئة گوید: و احمد هذا یلقب به نظام‌الدین ـ پس شبهه نیست که عنوان «همام‌الدین» اشتباه ناسخ است و یا آن که عبدالسید جد جمال‌الدین ملقب به همام‌الدین بوده و مؤلف الفواید البهیه بدون توجه به ذیل ترجمه این مطلب را از کتاب الجواهر المضیئة نقل کرده و تناقض آن را با عنوان صاحب ترجمه در وفیات الاعیان در نیافته و مطالب آن کتاب را در شرح حال احمد بن محمود (نظام‌الدین) آورده است و با اندک تأمل در تاریخ ولادت نظام‌الدین حصیری (۶۲۹) و وفات پدر او جمال‌الدین حصیری (۶۳۶) معلوم می‌گردد که سخن مؤلف الجواهر المضیئة در ترجمهٔ حال نظام‌الدین که: تفقه علی ابیه ـ به قوت مورد تردید است چه نظام‌الدین به وقت مرگ پدر تقریباً هفت ساله بوده و در آن مرحله از عمر تحصیل فقه که جزو علوم نهایی مدارس اسلامی است به حسب معمول و عادت میسر نبوده است.

حصیری نسبت است به حصیر یکی از قرای بخارا یا محلهٔ حصیر بافان در آن شهر که ممکن است ابوبکر حصیری ممدوح فرخی و یکی از رجال دورهٔ محمود و مسعود غزنوی هم منسوب بدان موضع باشد:

برای اطلاع از احوال جمال‌الدین و نظام‌الدین حصیری رجوع کنید به: تاریخ ابن خلکان، طبع ایران، ج ۲، ص ۵۲ و دول الاسلام ذهبی، طبع حیدرآباد، ج ۲، ص ۱۰۷ و تاریخ ابن کثیر، طبع مصر، ج

۱. الجواهر المضیئة: الحصری (بدون یا) و آن غلط است و کذا فی تاریخ ابن کثیر.

۱۳، ص ۱۵۲ و ج ۱۴، ص ۴ و الجواهر المضیئه، طبع حیدرآباد، ج ۱، ص ۱۲۴ و ص ۴۰۲ و ج ۲، صص ۱۵۵، ۱۵۸ و ۲۹۹ و الدارس فی تاریخ المدارس، طبع دمشق، ج ۱، صص ۶۲۱-۶۱۹ و الفواید البهیة فی طبقات‌الحنفیة، طبع مصر صص ۴۱ و ۲۰۵ و شذرات الذهب، طبع مصر، ج ۵، صص ۱۸۲ و ۴۴۰.

تکمیلاً للفائده چون در موقع تحقیق و مطالعهٔ احوال نظام‌الدین حصیری نگارنده تناقض واضحی در گفتار ابن خلکان با منابع دیگر که ذکری از حصیری کرده‌اند ملاحظه می‌نمود این مطلب را با دانشمند محقق آقای مجتبی مینوی ـ کثرالله امثاله ـ به میان گذارد وآن دانشمند گرامی وقت عزیز خود را مصرف کرده مطالبی دربارهٔ خاندان حصیری به طریق یادداشت آماده ساخته و جهت این ضعیف فرستاده‌اند که مؤید مطالبی است که در قلم آورده‌ایم و اضافه بر آن متضمن نکات ذیل است.

۱ـ حدس زده‌اند و بسیار بجاست که عبارت ابن‌خلکان چنین باشد: من جملتهم نظام‌الدین احمد ابوالشیخ جمال‌الدین ـ نه ابن‌الشیخ جمال‌الدین.

۲ـ جمال‌الدین محمود سال ۶۱۰ در مجلس سبط ابن الجوزی در دمشق حاضر بوده است (مرآة الزمان، ج ۸، ص ۴۹۰).

۳ـ جمال‌الدین در سنه ۶۱۹ سفری به حج کرده است.

۴ـ نظام‌الدین احمد تا سال ۶۶۹ مدرس مدرسه فتحیه بود (الدارس، ج ۱، ص ۶۱۹).

ص ۵۸ ـ شمس‌الدین محمد اصفهانی صاحب دیوان از اکابر کُتّاب و شعراء دولت سلجوقی روم به شمار است. یک قصیده به مطلع ذیل:

کشید رایت دولت بدین دیار انگور
فکند سایهٔ همت همای وار انگور

مشتمل بر هفده بیت و قصیدهٔ دیگر بدین مطلع:

چون مهر ز یک نیمهٔ خرچنگ گذر کرد
جرمش سوی بهرام به تربیع نظر کرد

مشتمل بر شانزده بیت و یک رباعی از نتایج خاطر وی در تاریخ ابن بی‌بی نقل شده که گواه قوت فکر و قدرت طبع تواند بود، علاوه بر شعر فارسی او به عربی نیز شعر نیکو می‌ساخت و ابن‌بی‌بی یک قطعه از اشعار عربی وی که بسیار جزل و قوی ترکیب است در تاریخ خود می‌آورد و آن قطعه بدین بیت آغاز می‌شود:

یا حاکما سمحا جلت فضائله　　عن ان یمیل الی زورو بهتان

شمس‌الدین در فن انشاء مراسلات دیوانی و انواع فضایل سر آمد اقران و به گفتهٔ ابن بی‌بی با تاج‌الدین تبریزی همه روز در انواع علوم بحث‌ها فرمودی و نزد خواجه ولی‌الدین علی خطاط تبریزی به جودت خط اشتغال نمودی و دو نامه از وی در تاریخ ابن بی‌بی درج است که یکی را پس از شکست جلال‌الدین خوارزم‌شاه و پیروزی علاءالدین کیقباد انشا کرد و اتفاقاً مطلوب خاطر آن سلطان نکته‌سنج نیفتاد و بر او خرده‌ها گرفت و منصب طغرا از وی فرو گشود و صدرالدین ارزنجانی را که فتحنامهٔ فصیح و درخوری انشا کرده بود بنواخت و آن حلیت بر وی بست و نامهٔ دیگر را در جواب نامهٔ جلال‌الدین ورکانی قاضی اماسیه و از وعاظ و مذکران نغز گفتار و وسیع الاطلاع آن عهد (به گفتهٔ ابن بی‌بی) نوشته است و این هر دو نامه با نهایت تکلف و تعقید انشا شده و از زیور فصاحت و سلاست و انسجام عاری افتاده است.

شمس‌الدین در روزگار علاءالدین کیقباد (۶۱۷-۶۳۴) و غیاث‌الدین کیخسرو (۶۳۴-۶۴۳) و عزالدین کیکاوس (۶۴۳-۶۵۵) مناصب مهم از قبیل طغرا و نیابت وزارت و نیز وزارت را به‌تدریج و ترتیب متصدی گردی و در اداره کشور و لشکرکشی و ضبط امور و برقراری روابط با امراء مغول از خود حسن تدبیر و کفایت بسیار به ظهور آورد ولی سرانجام از وزارت معزول شد و در حبس به قتل رسید (حدود ۶۴۷).

برای اطلاع از احوال وی رجوع کنید به: تاریخ ابن بی‌بی، چاپ عکسی، صص ۵۹۷-۲۰۲).

ص ۶۰ - مدرسهٔ آلتونبه: ظاهراً مراد شمس‌الدین آلتونبه است از امرای دولت علاءالدین کیقباد اول که «کاروانسراء آلتونبه» مذکور در تاریخ ابن بی‌بی، ص ۶۴۲، علی‌الظاهر باید بدو منسوب باشد.

ص ۶۲ - بدرالدین گهرتاش معروف به زردار: این کلمه را دزدار بخوانید به تقدیم دال مهمله بر زاء منقوطه چنان که صریحاً و واضحاً در نسخهٔ خطی مناقب افلاکی متعلق به نگارنده مکتوب است و دزدار مرادف کوتوال از دارندگان مشاغل مهم بوده و نام (دزدار علاییه) در تاریخ ابن‌بی‌بی (ص ۴۱۷) آمده است و اشتباه واقع در طبع اول ناشی بود از نسخهٔ خطی مناقب افلاکی متعلق به مرحوم سید عبدالرحیم خلخالی از اخیار و آزاده مردان عصر ـ رحمه‌الله تعالی ـ.

و این بدر الدین گهرتاش ظاهراً همان بدرالدین گهرتاش امیر سلاح است که در حدود سال ۶۶۶ با عده‌ای از امرای سلجوقی به قتل رسید (ابن بی‌بی، ص ۶۴۲) و ممکن است که افلاکی او را با امیر بدرالدین مصلح لالا (ابن بی‌بی، ص ۶۰۸) اشتباه کرده باشد.

ص ۶۳ - معارف بهاءولد: چنان که در متن گفته آمد این کتاب

مجموع مواعظ و مجالس و نیز تقریر خواطر و اندیشه‌های سلطان‌العلماء بهاءالدین ولد است که بسیاری از مطالب آن از نظر و تفکر او در ملک و ملکوت به مناسبت عروض حالتی جسمانی یا سانحه‌ای روحانی از قبیل بی‌خوابی یا دردسر و انقباض و انبساط قلب و روح یا بر اثر سؤالات مریدان منبعث گردیده و چون طرز تفکر و حدوث خطرات او را نمودار می‌سازد بسیار مهم بلکه در زبان فارسی بی‌نظیر است و گاه نیز موجب هیجان روح و فیضان طبع وی، تأمل در اسماء پاک خداوند و آیات قرآن‌کریم و احادیث نبوی است و توان گفت که هم در کشف اسرار اسماء الهی و شرح رموز آیات قرآنی و بیان نکات اشارات محمدی (ص) نظیر او در میان این طبقه کمتر کس شناخته شده است. چنان‌که از خودکتاب استفاده می‌شود اکثر با همهٔ فصول آن در خراسان انشا و تقریر شده و قراین و امارات از قبیل ذکر اشخاص و اماکن و ذکر بعضی سنوات و حوادث این نظر را به اثبات می‌رساند و بنا به گفتهٔ درویش فریدون بن احمد سپهسالار بهاءولد این مطالب را در مجالس تقریر می‌کرده و ملازمان به اقلام می‌نوشته‌اند. اینک گفتهٔ او: اما از کلمات مبارک او که در میان جمع بر زبان مبارک می‌آمد و ملازمان به اقلام می‌نبشتند اندکی جهت انموذج بر سبیل تبرک آورده شود. (رسالهٔ فریدون سپهسالار، طبع تهران، ص ۲۰).

در هر صورت چه آن‌که مطالب کتاب را مؤلف خود به قید کتابت درآورده و یا آن که ملازمان نوشته باشند بدون شک و تردید انشاء عبارت و تقریر مطلب از خود مؤلف است که بر حاضران مجلس و ملازمان املا کرده و آنان هم بی‌هیچ تصرف چنان که در این موارد معمول قدما بوده به صورت کتابت درآورده‌اند و طرز عبارت و بیان

مطلب حاکی از این است که گفتیم و لاغیر.

مولانا به مطالعهٔ این کتاب اهتمام بسیار داشته و بنا به نقل فریدون سپهسالار سید برهان‌الدین محقق «معارف سلطان العلما را ـ رضی‌الله عنه ـ هزار نوبت به خداوندگار اعادت کردند» و بدیهی است که ذکر (هزار) در این مورد برای بیان کثرت است نه ضعف تقریر برهان محقق یا کم هوشی مستمع، و مطابق روایت افلاکی همواره معارف بهاءولد را مطالعه می‌فرمود و در آستین خود می‌داشت تا آن که شمس تبریز او را منع کرد و از مطالعه نهی فرمود.

این کتاب از جهت اشتمال بر نوادر لغات و تعبیرات بی همتا و به مثابه دریایی است که پایانش پدید نیست و به غور آن نتوان رسید و به حق یکی از خزاین لغات فارسی به شمار تواند رفت. تمثل و استشهاد به اشعار عربی و فارسی در معارف بسیار کم است و تنها یک بیت عربی و نزدیک به هیجده بیت پارسی (غیر مکرر) در آن دیده می‌شود.

هنگام تدوین رسالهٔ شرح حال مولانا جز یک قسمت از معارف در اختیار نگارنده نبود ولی بعدها در نتیجهٔ فحص و تحقیق معلوم گردید که از این کتاب چندین نسخه درکتابخانه‌های استانبول و قونیه وجود دارد و اکنون که این حواشی تألیف می‌گردد نسخ عکسی ذیل در اختیار نویسنده است:

۱ـ نسخهٔ عکسی از روی نسخهٔ خطی محفوظ در کتابخانهٔ فاتح استانبول به شمارهٔ ۱۷۱۶ و آن مشتمل است بر دو جزو از این کتاب و آغاز جزو اول چنین است: اهدنا الصراط المستقیم، گفتم ای الله هر جزو مرا الخ.

و بدین عبارت ختام می‌پذیرد: و محرومی بی‌ادب را دهند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

و این قسمت همان است که در موقع تألیف متن در دسترس نگارنده بوده است و جزو دوم شروع می‌شود بدین جمله: یادم آمد که وَهُوَ مَعَکم ـ و ختام آن چنین است: فکانما احیا الناس جمیعاً والله اعلم.

نسخهٔ مذکوره مشتمل است بر ۲۳۲ ورق به قطع کوچک و هر صفحه ۱۵ سطر به خط نسخ واضح و پخته و اغلاط آن انگشت شمار است و کاتب در جمادی‌الاخر سال ۷۴۷ از استنساخ آن فراغت یافته است. اطلاع از این نسخه و عکس‌برداری از آن مرهون هدایت و اهتمام دانشمند محقق آقای مجتبی مینوی است که از این بابت بر نگارنده حقی شگرفت دارند.

۲ـ نسخهٔ عکسی از روی نسخهٔ کتابخانهٔ اونیورسیته در استانبول به شمارهٔ ۶۰۲ مشتمل بر سه جزو از معارف بهاءولد و ۲۷۸ ورق به قطع متوسط هر صفحه ۲۱ سطر به خط نسخ واضح و جزو اول بدین عبارت آغاز می‌شود: اهدنا الصراط المستقیم گفتم ای الله هر جزو مرا الخ ـ و بدین عبارت تمام می‌گردد: و محرومی بی‌ادب را دهند و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب ـ و این جزو در اواسط ربیع‌الاخر سال ۹۹۴ کتابت شده است.

جزو دوم آغاز می‌شود بدین جمله: الم نجعل الارض مهادا اجزای زمین را به همدگر پیوستیم ـ و به عبارت ذیل ختام می‌یابد: و تازه وتر باشی اگر چه خاک شوی والله اعلم ـ و این جزو در اوایل جمادی‌الاخر سنه ۹۹۴ استنساخ شده است.

جزو سوم که ابتداش این است: به خواب می‌دیدم که مرغان کلان کلان از قاز کلان‌تر می‌پریدند ـ و ختامش این: تبری آن علوم دیگر معلوم می‌شود والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب ـ و تاریخ کتابت آن سال هزارم هجرت است.

مزیت این نسخه بر نسخهٔ کتابخانه فاتح فقط به واسطه داشتن جزو سوم معارف است والا از حیث صحت با آن نسخه قابل مقایسه نیست در آخر جزو دوم هم چندین فصل علاوه کتابخانهٔ مجلس شورای به وسیلهٔ مستشرق دانمند دکتر ریتر عکس‌برادری شده و نگارنده از مجاهدت و مساعدت فاضلین مشارالیهما نهایت امتنان دارد.

۳ـ نسخهٔ عکسی از روی نسخهٔ دیگر کتابخانهٔ مذکور به شمارهٔ ۱۲۷۴ که مشتمل است بر جزو سوم معارف و ۱۰۸ ورق به قطع کوچک هر صفحه ۱۷ سطر به خط نسخ روشن که در شب جمعه دهم شهر صفر سال ۹۶۵ استنساخ آن پایان پذیرفته و این نسخه هم به هدایت وسعی دانشمند محقق آقای مجتبی مینوی فراهم آمده است.

چنان که از پایان نسخهٔ مشارالیها بر می‌آید جزو دوم و سوم معارف مشهور نبوده بلکه جمع نیز نشده و در اطراف بلاد متفرق بوده ولی جزو اول نزد پیروان مولانا شهرت داشته و بر سر تربت پاک مؤلف آن را می‌خوانده‌اند. علایی بن محبی شیرازی که مطابق تحقیق دانشمند محقق آقای مینوی شاگرد سراج‌الدین مثنوی خوان (از معاصرین سلطان ولد و افلاکی و مذکور در مثنوی ولدی موسوم به ابتدا نامه و مناقب العارفین) بوده به جمع جزو دوم و سوم همت گماشته و پس از پراکندگی صورت جمع و تدوین بخشیده است.

نگارنده کتاب معارف را از روی نسخ مذکوره تصحیح کرده و تاکنون نزدیک به دو جزو آن به نفقهٔ وزارت فرهنگ به طبع رسیده است.

ص ۷۴ ـ برهان‌الدین ابوالحسن بلخی: مقصود برهان‌الدین ابوالحسن علی بن حسن بن محمد بن ابی‌جعفر یا جعفر بلخی جعفری است. مشهور به برهان بلخی که از شاگردان عبدالعزیز بن

عمر بن مازه بود (از افراد آل برهان و خاندان صدر جهان) و یکی از فقهاء بزرگ حنفیه به شمار می‌رفت و اولین مدرس مدرسهٔ حلاویه حلب و مدرسهٔ بلخیه و صادریه و خاتونیه و امینیه دمشق بود و مدتی دراز به تدریس علوم مذهب اشتغال می‌ورزید تا این که در شعبان سال ۵۴۸ در دمشق وفات یافت و در (مقابر الشهداء) او را دفن کردند.

رجوع کنید به: الجواهر المضیئة، ج ۱، ص ۳۶۰-۳۵۹، تاریخ ابن کثیر، ج ۱۲، ص ۲۲۹ که در آن جا وفات او به سال ۵۴۶ ضبط شده، دول الاسلام ذهبی، ج ۲، ص ۴۵، شذرات الذهب، ج ۴، ص ۱۸۴، الفواید البهیه، ص ۱۲۰، الدارس، ج ۱، صص ۴۸۱، ۵۰۴، ۵۳۷، ۵۳۰، ۵۴۰.

ص ۷۴ ـ احمد بن علی اصولی سلفی: وی از اکابر حفاظ و محدثین است و اصلاً از اهل اصفهان بود ولی بر سنت و عادت محدثین آن روزگار به بسیاری از شهرها در طلب حدیث سفر گزید و از عدهٔ کثیری از مشایخ اجازهٔ روایت گرفت و سرانجام در اسکندریه اقامت اختیار کرد و سالیان دراز مرجع طلاب حدیث و فقه بود. ولادت او به سال ۴۷۲ یا ۴۷۵ و وفاتش روز جمعه از ماه ربیع‌الاخر سنهٔ ۵۷۶ اتفاق افتاد و این که در متن با لقب برهان‌الدین یاد شده مبتنی است بر نقل مؤلف نهرالذهب ولی ابن خلکان او را به لقب صدرالدین یاد می‌کند و در هیچ مأخذی تاکنون به جهت گفتهٔ مؤلف نهرالذهب سندی نیافته‌ام. رجوع کنید به: ابن خلکان، ج ۱، صص ۳۳-۳۲. ابن کثیر، ج ۱۲، صص ۳۰۸-۳۰۷. طبقات الشافعیة، ج ۴، صص ۴۸-۴۳. دول الاسلام، ج ۲، ص ۶۵. شذرات الذهب، ج ۴، ص ۲۵۵. روضات الجنات، ج ۱، ص ۸۲.

ص ۷۶ ـ مَلِک الأُدبا بدرالدین یحیی: ظاهراً مقصود بدرالدین

یحیی ترجمان از افاضل نویسندگان و شعراء و از همکاران صاحب شمس‌الدین اصفهانی است که ابن بی‌بی دربارهٔ او چنین نوشته است: و بدرالدین یحیی ترجمان ـ رحمه الله ـ که از اماثل افاضل ممالک روم بود و در رقت منظوم و جزالت منثور قس فصاحت و حسان بلاغت، اگر چه مولد ومنشأ شهر قونیه داشت اما به نژاد قدیم و تربت اصلی به خطهٔ جرجان منتسب شدی و به فخری جرجانی ناظم قصهٔ ویس و رامین انتما و اعتزا کردی و به یمین و یسار خط منسوب آبدار چون لولوی شاهوار نوشتی و در جمله علوم حظی تمام و قسطی وافر سیما در انشاء مکاتبات و مراسلات دیوانی ید بیضا و دم مسیحا و درجهٔ علیا یافته بود.

اذا اخذ القرطاس ضلت(ظ: شلت) یمینه یفتق نورا او ینظم جوهرا

در انشا و تربیت این ضعیف ـ تقربا الی الله تعالی ـ بر مقتضاء اخلاق انما نُطْعِمُکم لِوجه الله لانُرید مِنْکَ جَزاء ولاشکورا از دقایق الطاف و اصناف احسان هیچ باقی نگذاشت. اللّهُمَّ اَرحمه واجزه عنی افضل ماجزیت سیدا عن تلمیذه و استاذاعن خریجه».

(تاریخ ابن بی‌بی، چاپ عکسی، ص ۵۶۹-۵۶۸) و از مطالب فوق دو نکتهٔ مهم به دست می‌آید یکی آن که بدرالدین یحیی خود را از نژاد فخرالدین گرگانی می‌دانسته و بنابراین بقایای نسل آن شاعر بزرگ تا قرن هفتم باقی بوده‌اند. دیگر آن که ابن بی‌بی دست پرورده و تربیت یافتهٔ بدرالدین یحیی بوده و می‌توان حدس زد که طریقهٔ وی در انشا چه مختصاتی داشته است.

ص ۷۸ ـ مدرسهٔ مقدمیه: از مدارس مهم حنفیان است در دمشق و بدین نام دو مدرسه در آن شهر بوده است.

۱ـ مقدمیه جوانیه (داخلی و اندرونی) که بانی و مؤسس آن

شمس‌الدین محمد بن عبدالله بن مقدم بود از امراء معتبر و نامور در روزگار صلاح‌الدین یوسف بن ایوب متوفی در سنه ۵۸۳ که پس از تأسیس آن مدرسه فخرالدین القاری از فقهاء حنفیه و بعد از وی به ترتیب نجم‌الدین محمد و عمادالدین پسران و سپس صدرالدین سلیمان بن ابی‌العزوهیب اذرعی و پسران وی شمس‌الدین محمد و تقی الدین تا سال ۶۸۴ به سمت تدریس منصوب شده‌اند.

۲ـ مقدمیه برانیه (خارج و بیرونی) که بانی و مؤسس آن فخرالدین ابراهیم بن شمس‌الدین محمد مذکور است متوفی سنه ۵۹۷ و اولین مدرس آن مدرسه نجم‌الدین پسر فخر رازی بود (الدارس، ج ۱، صص ۶۰۰ـ۵۹۴).

و این مطلب که دربارهٔ اولین مُدَرِّس برانیه گفته‌اند ظاهراً سهو است زیرا به نص مورخین از قبیل ابن خلکان (ج ۲، ص ۴۹) و ابن ابی اصیبعه (طبقات الاطبا، ج ۲، ص ۲۶) فخررازی دو پسر بیشتر نداشته که بزرگین ملقب به ضیاءالدین و کوچکین ملقب به شمس‌الدین بود و این هر دو در هراة مقیم بودند و پس از هجوم مغول و ویرانی هراة به سمرقند هجرت گزیدند و به نقل مؤلف الفواید البهیه (ص ۱۹۲) بقایای فرزندان فخرالدین تا قرن نهم به جای مانده و در شمار علما بوده‌اند و همو تصریح کرده است که امام فخر دو پسر داشته است به نام محمد و محمود و هیچ یک از مؤرخین فرزندی به نام نجم‌الدین جزو فرزندان وی محسوب نداشته‌اند.

و تصور می‌رود که مولانا در مقدمیه جوانیه به تحصیل اشتغال می‌ورزیده زیرا چنان که از الدارس مستفاد می‌شود مقدمیه برانیه مدت‌ها پس از تدریس نجم‌الدین در تصرف اولاد واقف و دچار وقفه و تعطیل بوده است ولی فریدون سپهسالار تصریح می‌کند که وی در

مدرسهٔ برانیه حجره داشت. (مناقب فریدن سپهسالار، ص ۲۴) و از مجموع گفتهٔ او و افلاکی این نتیجه به دست می‌آید که مولانا در «مقدمیه برانیه» باید به تحصیل اشتغال ورزیده باشد و اگر چنین فرض نکنیم محل ورود و مدرسهٔ مولانا در دمشق معلوم و مشخص نخواهد بود چه آن‌که به عنوان (برانیه) مدارس بسیار در دمشق شهرت یافته از قبیل خاتونیهٔ برانیه، رکنیهٔ برانیه، شبلیهٔ برانیه، عزیهٔ برانیه و این همه متعلق به حنفی مذهبان بوده است و چنان که گفتیم سخن فریدون سپهسالار خالی از اشکال نیست.

ص ۸۱ ـ کتب و اجزاء سید: مقصود کتاب‌ها و جزوها و یادداشت‌های اوست نه تألیفات و مصنفات وی چه از برهان محقق جز مجموعه‌ای مختصر به نام «**معارف محقق ترمدی**» اثری به یادگار نمانده است.

اما **معارف محقق ترمدی** مجموع کلمات و سخنان اوست در بیان مطالب متفرق از اسرار عبادات و تأویل آیات و احادیث و رموز فقر و دقایق سلوک از حیث اسلوب و طرز تعبیر به کلمات قصار شباهت دارد و جمله‌های دراز و مطول در آن کمتر دیده می‌شود و در شرح مطالب جانب ایجاز و اختصار را رعایت کرده است نه طرف بسط و تفصیل را و از این رو با روش گفتار متقدمان تصوف که آن را «اشارات» می‌گویند مناسب و مشابه است و غالباً هر عبارت متضمن مطلبی مستقل و جداگانه است و با سابق و لاحق خود پیوستگی ندارد و به همین جهت تقسیم به فصول و ابواب هم نمی‌شود ولی با وجود ایجاز و اختصار بسیار شیوا و دلکش و فصیح و جمله بندی و ترکیب عبارت محکم و قوی افتاده و مانند گفتار اغلب صوفیان سحرآمیز و دلربا و مؤثر است. گوینده در ضمن بیان خود از آیات قرآن و احدیث

و آثار و کلمات مشایخ استفاده کرده و در ایراد اشعار لطیف به مناسبت مقام نهایت ذوق و حسن سلیقه به کار برده است. اشعاری که در این کتاب به مناسبت آورده بیشتر از سنایی و نظامی است و از گفتهٔ خاقانی نیز کم و بیش استشهاد می‌کند. چنان که بر خواننده انس و علاقهٔ او به آثار حکیم غزنوی و سخن‌پرداز گنجوی پوشیده نمی‌ماند و در دو مورد از این کتاب نام بهاءالدین ولد با احترام تمام آمده است. بدین گونه:

«بعد از أحمد مرسل ـ علیه افضل الصلوة و التحیة ـ بسیار اولیا بودند هیچ کس را این رتبه و مقام نبوده است که مولانا بهاءالملة و الحق والدین را ـ قدس الله سره العزیز ـ و در این ریایی نیست. می‌گویند ما مؤمنیم کلوخ بر لب مال چنان که خداوندم و شیخم مولانا بهاءالملة و الحق و الدین ـ قدس الله ـ و با تعبیر گوینده از بهاءالدین ولد به «خداوندم و شیخم» نسبت آن کتاب به برهان محقق مسلم می‌گردد.

پاره‌ای از مطالب کتاب با اشعار مثنوی نزدیک است و گمان می‌رود که مولانا نظری به سخن برهان محقق داشته است مانند:

از علی میراث داری ذوالفقار　　بازوی شیر خدا هستت بیار

(مثنوی، علاءالدوله، ص ۴۹۹) که مقتبس است از این جمله: «و تیغ ذوالفقار را هم بازوی علی باید تا گردن کفار زند» و این بیت:

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای　　چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

(مثنوی، ص ۱) که مناسب این عبارت است: «هم چنان که آفتاب به قدر روزن و آب دریا به قدر کوزه» و این بیت:

قلعه ویران کرد و از یاغی سِتَد

بعد از آن بر ساختش صد بُرج و سَد

(مثنوی، ص ۸) که ظاهراً ماخوذ از عبارت ذیل است:

«اکنون گرد قلعهٔ وجود خود درآ و جنگ کن و هیچ محابا مکن در خرابی او چون شهر دیگران است، هر دروازه که استوارتر است بسوزان و چون قلعهٔ تو شود و ملک مسلم شود آن‌گاه عمارت می‌کن»
و مثل ابیات ذیل:

گفت فرعونی اَنَاالْحَق، گشت پست — گفت منصوری اَنَا الْحَق و برست
آن اَنَـا را لعـنة‌الله در عـقب — و این اَنَا را رحـمة‌الله ای محب

(مثنوی، ص ۴۸۴)

آن اَنَـا بـی‌وقت گـفتن لعـنت است
واین اَنَا در وقت گفتن رحمت است
آن اَنَـا مـنصور رحـمت شـد یـقین
و آن اَنَـا فـرعون لعـنت شـد بـبین

(مثنوی، ص ۱۶۰) که اقتباسی است از این عبارت: «فرعون ــ علیه اللعنة ــ اَنَارَبَکُم گفت لعنة‌الله شد، منصور اَنَاالحق گفت انا گفت رحمة‌الله شد».

از این کتاب تاکنون دو نسخه شناخته شده است:

۱ـ نسخهٔ سلیم آغا به شمارهٔ ۵۶۷ که مشتمل است بر: الف ـ **معارف بهاءولد** از ورق ۱ تا ۶۸ رو. ب ـ **مجالس سبعهٔ مولانا** از ص ۶۸ پشت تا ۹۸ رو. ج **فیه مافیه** ۹۹ رو تا ۱۹۰ پشت. د ـ **معارف سلطان ولد** ۱۹۱ پشت تا ۳۰۲ رو. هـ ـ **مقالات برهان محقق** ۳۰۲ پشت تا ۳۱۵ روی. و **مقالات شمس** ۳۱۵ پشت تا ۳۲۳.

این مجموعه به سال ۷۸۸ به خط محمود بن حاجی سونج بک الحاج ترخانی (کذا) کتابت شده و آغاز **معارف محقق** در آن چنین است: همه کافران همین گفتند که ما را مال و حسب و نسب و جمال و قد و قامت زیبا بیشتر است از محمد ــ علیه السلام ــ و خاتمهٔ کتاب

این: خُنُک آن که چشمش بخسبد و دلش نخسبد. وای بر آن که چشمش نخسبد و دلش بخسبد والله ولی الارشاد.

عکس این نسخه چند سال پیش به اهتمام دوست فاضل آقای دکتر تقی تفضلی و به وسیله دکتر ریتر از مستشرقین دانشمند فراهم گریده و نزد نگارنده موجود است.

۲ـ نسخهٔ موزهٔ قونیه به شماره ۲۱۲۷ که مجموعه‌ای است از رسالات مختلف و دومین آن‌ها **معارف برهان محقق** است از ورق ۱۸ رو تا ۵۴ پشت و به خط ارغون بن ایدمر بن عبدالله المولوی به تاریخ پنجم محرم سال ۶۷۸ تحریر شده است.

در این نسخه علاوه بر آن چه گفتیم در دو موضوع دیگر نام بهاءالدین ولد مذکور است و از مقایسهٔ مطالب آن با نسخهٔ سلیم آغا معلوم می‌شود که این نسخه کامل‌تر و تمام‌تر است و بی‌گمان نسخهٔ سلیم آغا قسمتی از اواسط کتاب است و شاید از روی نسخه‌ای که اول و آخر آن افتاده بود کتابت شده و این نسخه و نسخهٔ سلیم آغارا دانشمند محقق آقای مجتبی مینوی ملاحظه فرموده‌اند و مختصات مجموعهٔ اولین و نسخهٔ دومین از یادداشت‌های آن دانشمند مستفاد گردیده است.

و چنان که گفته آمد نام این کتاب در مجموعهٔ سلیم آغا «**مقالات برهان محقق**» و در مجموعهٔ موزهٔ قونیه «**معارف برهان محقق**» ضبط شده و کتب مشایخ مولویه بعضی به نام «**معارف**» و بعضی به نام «**مقالات**» شهرت یافته ولی ما به استناد نسخهٔ موزهٔ قونیه که کامل‌تر و قدیم‌تر و چهل سال پس از وفات برهان محقق نوشته شده آن را به نام «**معارف برهان محقق**» یاد نمودیم.

ص ۸۷ ـ دربارهٔ ابتداء زندگانی شمس‌الدین از مطالعهٔ

مقالات شمس این نکته روشن می‌گردد که وی از آغاز عمر دارای نبوغ و استعدادی بیرون از حد عادت و در ریاضت و عبادت سخت بـه نیرو بوده است. چنان که گوید: هنوز مراهق بودم بالغ نبودم که از این عشق سی چهل روز گذشتی آرزوی طعامم نبودی.

(**مقالات شمس**، نسخهٔ ولی‌الدین، ورق ۱۰۹) و احوال و اطوار او در سلوک موافق مذاق پدر وی و بر وفق روش هم‌عصران نبوده و پدر بر وی خرده می‌گرفته است و او جواب دندان‌شکن داده و پدر را متوجه ساخته که اگر چه به حسب ظاهر و ولادتِ جسمْ پدر است و شمس‌الدین پسر، از جهت ولادت روح و گوهر جان میان آن دو نسبتی نیست و پیوستگی و خویشاوندی صورت نمی‌پذیرد. اینک گفتهٔ شمس: از عهد خردکی این داعی را واقعهٔ عجب افتاده بود، پدر من از من واقف نی، می‌گفت: تو اولاً دیوانه نیستی. نمی‌دانم چه روش داری ترتیب ریاضت هم نیست و فلان نیست، گفتم: یک سخن از من بشنو تو با من چنانی که خایهٔ بط را زیر مرغ خانگی نهادند، پرورد و بَط بچگان برون آورد، بَط بچگان کلان ترک شدند، با مادر بـه لب جـو آمدند، در آب درآمدند، مادرشان مرغ خانگی است، لب لب جو می‌رود، امکان در آمدن در آب نی. اکنون ای پدر من دریا می‌بینم مَرْکَب من شده است و وطن و حال من این است. اگر تو از منی یا من از توم درآ در این دریا و اگر نه برو بر مرغان خانگی و آن تو را آویختن است. گفت: با دوست چنین کنی با دشمن چه کنی؟ (**مقالات شمس**، نسخهٔ ولی‌الدین، ق ۱۱) و چون حالات درونی و اطوار قلبی او بیرون از فهم پدر (که نیک مرد بود و رقت قلب و گرمی داشت ولی از عشق بو نمی‌برد و اسرار درون عشاق را فهم نمی‌کرد) واقع می‌شد ظاهر تطوع و عبادت و رسوم پارسایی را بر وی آشکار می‌ساخت ولی

احوال باطن و جلوه‌های درون را هرچه نهفته‌تر می‌داشت چنان که فرماید:

من ظاهر تطوعات خود را بر پدر ظاهر می‌کردم، باطن را و احوال باطن را چگونه خواستم ظاهر کردن. نیک مرد بود و گرمی داشت، دو سخن گفتی آبش از محاسن او فرو آمدی، الا عاشق نبود، مرد نیکو دیگر است و عاشق دیگر (**مقالات شمس**، نسخهٔ ولی‌الدین، ق ۵۱).

و اینکه افلاکی شمس را از مریدان ابوبکر سله‌باف تبریزی می‌شمارد تأیید می‌شود به روایت فریدون سپهسالار که گوید: در شهر تبریز مرید شیخ ابوبکر تبریزی زنبیل‌باف بود (**رسالهٔ فریدون سپهسالار**، ص ۱۷۶) و در **مقالات شمس** (نسخهٔ موزهٔ قونیه، ق ۳، ۴۳، ۸۰) ذکر شیخ ابوبکر به میان می‌آید که گمان می‌رود مراد همین شیخ ابوبکر سله‌باف باشد.

ص ۹۰ - رکن‌الدین سجاسی: ابوالغنایم رکن‌الدین سجاسی از مشایخ صوفیه بود در آخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم و وفات او بعد از سال ۶۰۶ (که به تصریح **شیراز نامه**، ص ۱۱۹، عزالدین مودود زرکوب در این سال با او و اوحدالدین کرمانی دیدار کرد) اتفاق افتاد. از مریدان اوست شیخ شهاب‌الدین محمود اهری از شیوخ سلسلهٔ شیخ صفی‌الدین اردبیلی و دیگر اصیل‌الدین محمد شیرازی متوفی در سنهٔ ۶۱۸ و هم چنین اوحدالدین حامد بن ابی‌الفخر کرمانی به تصریح تاج‌الدین علی بن عبدالله بن حسین اردبیلی تبریزی شافعی متوفی در سنهٔ ۷۴۶ از مریدان رکن‌الدین سجاسی بوده است و تاج‌الدین این مطلب را در ترجمهٔ احوال خود قید کرده و در کتاب **منتخب المختار** تألیف ابن‌رافع حورانی مصری متوفی در سنهٔ ۷۷۴ نقل شده است. اینک گفتهٔ تاج‌الدین: اَدْرَکْتُ الشّیخ کمال‌الدین اَحمد بن

عـرب‌شاه الاوحـدی بِـاَردبیل دعـالی و لقننی‌الذکر عن‌الشیخ اوحدالدین الکرمانی عن رکن‌الدین السجاسی بسنده (منتخب‌المختار، طبع بغداد، صص ۱۴۸-۱۴۷) و ایـن سـخن مـنافاتی بـا آن چـه در مصباح‌الارواح از اظهار ارادت مؤلف به معین‌الدیـن صـفار مـی‌بینیم ندارد زیرا در نسبت آن کتاب به اوحدالدین کرمانی تردیدی حاصل است و در خاتمهٔ بعضی از نُسَخ آن را بـه شـمس‌الدیـن مـحمد بـن ایلطغان بردسیری کـرمانی مـذکور در لباب‌الالباب (ج ۱، ص ۲۷۹) منتسب شمرده‌اند و در صورت صحت هم اشکال نتوان کـرد از آن جهت که بعضی از روندگان و سلاک در طی طریق گاه بیشتر از یک پیر اختیارکرده وگاهی نیز به اشارت پیر خود دست ارادت در دامن شیخ دیگر استوار می‌ساخته‌اند.

و از ترجمهٔ حال تاج‌الدیـن بـه صـراحت اسـتفاده مـی‌شود کـه سلسلهٔ ارادت شمس‌الدین نیز به رکن‌الدیـن سـجاسی مـی‌رسیده و عبارت او این است: والبسنی خرقةالتـصوف و لقـننی الذکـر الشـیخ الامام السالک الربانی تاج‌الدین ابراهیم المشهور بالبلاد بالشیخ الزاهد عن شمس‌الدیـن مـحمد التـبریزی عـن رکـن‌الدیـن السـجاسی عـن قطب‌الدین الابهری عن ابی النجیب السهروردی عن احمد الغـزالی اخی محمد الغزالی.

و با وجود این سند تردید نیست که شمس‌الدین تبریزی از تربیت یافتگان رکن‌الدین بوده، ولی در **مقالات** تصریح شده که او تا از تبریز برون آمده کسی که شایستهٔ شیخی و پیشوایی چنان مرید باشد ندیده است. چنان که گوید: من خود تا از شهر خود بیرون آمـده‌ام، شیخ ندیده‌ام و (مولانا) شیخی را شاید اگر بکند، الاخود نمی‌دهد خرقه، این که می‌آیند به زورکه ما را خرقه بده، موی ما ببر، بالزام او بدهد،

این دگر است و آن که گوید بیا مرید من شودگر، (مقالات نسخهٔ موزهٔ، قونیه، ق ۸۰) و در ولدنامه و کتب مناقب به تأکید یاد کرده‌اند که شمس در شهرها سفر بسیار کرده و در آفاق به طلب اکملی می‌گردیده تا این که مولانا را دریافته است. و چنان که گفتیم متصوفه در سلوک به خدمت مشایخ بی‌شمار می‌رسیده‌اند و به همین نیت سفر و سیاحت از جملهٔ وظایف آنان بوده و ممکن است که شمس هم ابتدا نزد شیخ ابوبکر سله‌باف و پس از آن در خدمت رکن‌الدین مذکور به طی مدارج سلوک اشتغال ورزیده و آیین عشق و گزیدن یار الهی را بعد از آن اختیار نموده و برگزیده باشد و از سخنان تاج‌الدین اردبیلی هم به آشکار می‌توان یافت که نسبت ارادت به چندین پیر امری معمول و متداول بوده است.

و از انتساب شیخ زاهد گیلانی به شمس تبریزی که این سند مهم افاده می‌کند، حدس ما دربارهٔ شمس و این که او در موقع ورود به قونیه مردی تمام عیار و کامل نهاد بوده تأیید و تقویت می‌شود و نیز بطلان وهم کسانی که شمس را وجودی وهمی و مفروض پنداشته‌اند واضح و آشکار می‌گردد.

و سند مهم دیگر نیز هست که صلاح‌الدین حسن البلغاری متوفی در سنهٔ ۶۹۸ خرقه از دست شمس‌الدین تبریزی پوشیده و آن روایتی است که در مجمل فصیح خوافی در ذیل حوادث سال ۶۹۸ می‌خوانیم بدین‌گونه:

«وفات شیخ المشایخ صلاح‌الملة و الدین حسن البلغاری هم در این سال به تبریز و او را در سرخاب دفن کردند و گویند در نخجوان و او نخجوانی‌الاصل است و به اسیری به بلغار افتاد و سی سال در بلغار بوده و از آن جا گریخته به بخارا آمد و از آن جا به تبریز رفت و خرقه از

دست شیخ‌الکامل المکمل الواصل شیخ شمس‌الدین التبریزی که به خوی مدفون است و مولاناء روم تخلص اشعار خود به نام او کرده پوشید».

اطلاعاتی که در بارهٔ رکن‌الدین سجاسی به دست داده‌ایم مقتبس است از تحقیقات علامهٔ قزوینی ـ رحمةالله علیه ـ در حواشی شدالازار ۳۱۴-۳۱۱.

ص ۹۰ ـ چنان که از **مقالات شمس** استنباط می‌شود میانهٔ وی و اوحدالدین کرمانی رابطهٔ دوستی برقرار بوده و با یک دیگر دیدار کرده و آمیزش داشته‌اند و قصه‌ای که دربارهٔ ملاقات آنان نوشته‌اند اصل داشته منتهی آن که افلاکی آن را شاخ و برگ داده و به روش مناقب‌نویسان و قصه‌پردازان مطالبی اضافه نموده است.

در **مقالات شمس** راجع به اوحدالدین نکات ذیل دیده می‌شود:

«مر آن شیخ اوحد به سماع بردی و تعظیم‌ها کردی باز به خلوت خود درآوردی، روزی گفت: چه باشد اگر به ما باشی؟ گفتم: به شرط آن که آشکارا بنشینی و شرب کنی پیش مریدان و من نخورم. گفت: تو چرا نخوری؟ گفتم: تا تو فاسقی باشی نیکبخت و من فاسقی باشم بدبخت. گفت: نتوانم. بعد از آن کلمه‌ای گفتم سه بار دست بر پیشانی زد.» **مقالات شمس**، نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح، ق ۳۴.

و بی‌شک مأخذ روایت افلاکی که دیگران هم از وی گرفته‌اند همین حکایت مختصر است که از **مقالات شمس** در این جا مذکور افتاد و این مطلب به طریق اشاره در دو مورد دیگر هم آمده است «مرا اوحدالدین گفت: چه گردد اگر بر من آیی به هم باشیم؟ بیا که بیاورم یکی من یکی تو می‌گردانیم آن جا که گرد می‌شوند به سماع. گفت: نتوانم. گفتم: پس صحبت من کار تو نیست» **مقالات شمس**، نسخهٔ

کتابخانه فاتح، ق ۵۹.

«مرا آن شیخ اوحد به سماع بردی و هم ترتیب‌ها به جای آوردی» همان مأخذ، ق ۸۱. و چون شمس‌الدین به نقاط بسیار مسافرت کرده و اوحدالدین نیز اهل سیر و سیاحت بوده محل ملاقات آن دو را به تحقیق معلوم نتوان کرد و از این عبارت «کسانی را هلاک کرده است که شیخ اوحد پیش ایشان آمدی همچنین سجود کردی» همان مأخذ، ق ۹۸. می‌توان دانست که اوحدالدین مقام مهمی داشته و شمس به نظر احترام در وی می‌نگریسته است.

ص ۱۰۹ ـ جلال‌الدین قراطای: وی از امراء بزرگ سلاجقهٔ روم بود و از آغاز سلطنت علاءالدین کیقباد تا روزگار پادشاهی عزالدین کیکاوس و رکن‌الدین قلج ارسلان مناصب مهم را از قبیل امارت و خزانه‌داری خاص و طشت‌داری و دوات‌داری و نیابت وزارت و اتابکی سلطان تصدی می‌کرد و کلیهٔ امور مملکت در ایام سلطنت عزالدین و رکن‌الدین به کفایت و کاردانی و خیرخواهی و نیک‌اندیشی وی باز بسته بود. وفات او در حدود سنه ۶۵۲ اتفاق افتاد (مختصرالدول، ص ۴۶۱).

جلال‌الدین قراطای علاوه بر مناصب ظاهری در مدارج باطنی و مقامات روحانی هم مرتبتی ارجمند داشت و از زُهّاد عصر به شمار می‌رفت و مبتتل و منقطع می‌زیست، زن نگرفت و گوشت نخورد و جمع صورت و معنی وی را مسلم شده بود و بدین مناسبت در فرمان او را «ولی الله فی الارض» می‌خواندند و او به مولانا ارادت می‌ورزید و افلاکی چندین حکایت که رابطهٔ او را با مولانا می‌رساند نقل کرده و در مکتوبات مولانا چندین نامه به نام او دیده می‌شود.

ابن بی‌بی و محمود بن محمد آقسرایی از نیکوکاری و حسن

اخلاق و اهتمام جلال‌الدین قراطای به انشاء مساجد و خانقاه‌ها و مدارس و اعطاء جوایز و صلات به سالکان و طالب علمان و درویشان و نیازمندان سخن بسیار گفته‌اند رجوع کنید به: تاریخ ابن بی‌بی، چاپ عکسی، میانهٔ صفحات ۶۱۸-۲۲۶. مسامرة‌الاخبار، چاپ انقره، صص ۳۶-۳۸.

ص ۱۱۸ - پشم عسلی: مقصود پشم زرد فام و هم رنگ عسل است و عسلی چیزی را گویند که به رنگ عسل باشد و «عسلی» که شِعار یهودیان بوده است به همین مناسبت موسوم بدین نام شده است. خاقانی گوید:

خوش خوش چو یهود پارهٔ زرد   بر ازرق آسمان زند صبح

گردون یهودیانه به کتف کبود خویش
آن زرد پاره بین که چه پیدا بر افکند

ص ۱۱۸ - هند باری: از گفتهٔ افلاکی «و از برد یمانی و هندی فرجی ساخت» که در صفحه ۸۰ از این کتاب نقل شده واضح می‌گردد که هند باری نوعی از برد بوده است که از هندوستان می‌آورده‌اند و آن پارچه‌ای بوده است راه راه و خط دار که زمخشری آن را به الاجه تفسیر کرده (مقدمة‌الادب) و ظاهراً همان پارچه‌ای باشد که تا چندی پیش پوشیدن آن معمول و به نام الیجه مشهور بود. و نیز گلیم سیاه چهارگوشه را برد خوانند.

ص ۱۱۸ - شکرآویز: گوشه و سر دستار که از پشت سر به میان دو کتف می‌آویخته‌اند و همین معنی مراد است در بیت ذیل از خواجه حافظ:

تو را رسد شکر آویز خواجگی گه جود
که آستین به کریمان عالم افشانی

و لفظ شکرآویز بدین معنی در کتب لغت ضبط نشده و مستفاد

است از موارد استعمال آن در حکایت ذیل از مناقب افلاکی:

«روزی جوانی معتبر از سادات مدینه حضرت رسول (ص) به زیارت سلطان ولد آمده بود و جماعتی از سادات قونیه با او بودند تعریفش کردند که خدمتش فرزند تربه‌دار مصطفی است (ص) همانا که بوالعجب دستاری بسته بود چنان که عذبه در پیش تا به ناف فرو گذاشته و کنار دیگر را شکرآویز مولوی کرد....

بعد از آن حضرت سلطان ولد از او پرسید که این شیوهٔ شکرآویز سنت مولانای ماست و منسوب به مولویان است و مشایخ دیگر را این قسم نیست و سادات دیگر این شیوه را نکرده‌اند شما را این ینگ از کجاست؟ سید جواب داد: که از اجداد ما منقول است و در کتاب اسرار معراج مسطور که چون حضرت رسول (ص) به معراج عروج کرد بر کنگرهٔ عرش مجید تمثال صورتی را مشاهده فرمود. دید که دستاری بر سر نهاده با شکرآویز و جامه‌های برد یمنی پوشیده به غایت اهتزاز و اضطراب می‌نمود از خدمت ناموس اکبر کیفیت حال آن پیکر را باز پرسید. جبرییل ـ علیه‌السلام ـ گفت: این صورت کسی است از نسل صدیق اکبر که در آخر زمان میان امت تو ظهور خواهد کردن و نام او هم محمد باشد و لقب او جلال‌الدین بود. در آن حال حضرت رسول (ص) از غایت شادی بشاشت عظیم نموده. چون به مبارکی به مقر عز خود رسید دستار مبارک خود را به همان شیوه که تفرج کرده بود باز بست و فرمود که: ذنبو اعمائمکم فان الشیطان لایذنب و العمایم تیجان العرب و مقدار یک شَبَر تمام بر سر پستان خود ارسال کرد و کنار دیگر را در پس قفا شکرآویز بست. از آن زمان تا الی یومنا هذا ما قریشیان متابعت سنت رسول کرده همان می‌ورزیم وآن سنت قبیلهٔ ماست و گویند علما و مشایخ خراسان بر همین سنت می‌روند. (به

اختصار نقل شد) و از جملهٔ «در پس قفا شکرآویز بست» به طور واضح مفهوم می‌گردد که شکر آویز گوشه و سردستار است که پس از پیچیدن عمامه از پس سر و میان دو کتف می‌آویخته‌اند و به این معنی مرادف عذبه است در لغت عرب و ظاهراً ارسال عذبه نوعی از تبختر و شِعار روز حرب بوده است چنان‌که از روایت ذیل به دست می‌آید: عن ابی عبدالله علیه‌السلام ان ابادجانة الانصاری اعتم یوم احد بعمامة له و ارخی عذبة العمامة بین کتفیه فقال رسول‌الله (ص) ان هذه لمشیة یبغضها الله عزوجل الاعندالقتال فی سبیل الله (سفینةالبحار، مادهٔ عمم) و از حدیث ذیل: عَمَّم رسول الله (ص) علیا ـ صلوات الله علیهما و آلهما ـ بیده فَسَدلها مِن بَین یَدیه و قَصَرها مِن خَلفه اربعة اصابع (سفینةالبحار همان ماده) هم روشن است که عذبه و شکرآویز را کوتاه‌تر از سر و گوشهٔ دیگر دستار که از روی سینه آویخته می‌شده قرار می‌داده‌اند و مفاد حدیث مطابق است با هیئت دستار تمثالی که به روایت افلاکی حضرت رسول (ص) بر کنکرهٔ عرش ملاحظه فرموده بود. و چون بستن عذبه و شکرآویز نشانهٔ تبختر و خودآرایی به شمار می‌رفته خواجه حافظ «شکرآویز خواجگی» تعبیر نموده و به طوری که از تفسیر لغت (اعتذاب) استنباط می‌کنیم گاهی هم دستار را با دو عذبه و شکرآویز می‌بسته‌اند (والاعتذاب ان تسبل للعمامة عذبتین من خلفها ـ قاموس) و تذنیب عمامه در لغت عرب نیز به معنی بستن شکرآویز می‌آید وترکیب «شکرآویز» از نوع ترکیبات تشبیهی است یعنی آویزی مطبوع و شیرین مانند شکر و نظیر آن ترکیب «شکر سماع و شکر سوار» است در این بیت از سنایی:

در رود زدن شکر سماعی   در گوی زدن شکر سواری

و «شکر خواب» در شعر حافظ:

مانعش غلغل چنگ است و شکر خواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

و «شکر بِهْ» نوعی از بِهْ بسیار شیرین.

ص ۱۲۱ ـ باید دانست که یکی از عَقَبات سلوک ترک مال و صرف نظر از معلوم است و بدین جهت اکثر صوفیان در آغاز کار مجردوار به ترک ملک و مال گفته و از تعلق برهنه و عریان می‌شده‌اند و به خصوص هرگاه یکی از روندگان را دلبستهٔ مال می یافته‌اند به ترک مال فرموده و به حکم لَنْ تَنالوا البرَّ حَتّیٰ تُنفقوا مِمّا تُحبّون وادار به انفاق مال و برانداختن اسباب دنیوی می‌نمودند و اصرار شمس به مریدان که شکرانه بدهند بالقطع والیقین از باب تمرین بر قطع علاقه از محبوب و مطلوب دنیوی و ریاضت نفس در مقام ترک دنیا و توجه به مولی بوده است ولی مریدان خام‌اندیش ظاهر بین مصلحت‌اندیشی شمس را به حُبِّ دنیا متهم می‌داشتند و قیاس از خویش می‌گرفتند چنان که یکی از اسباب آشوب و شورش و مخالفت آنان همین پندار باطل نفس آلوده بود و این مطلب چنان شیوع یافته بود که شمس به صدد دفاع از خود چندین بار آن را طرح کرده و جهت دفع توهم مریدان سخن گفته است از آن جمله:

«همه‌تان مجرمید، گفته‌اید که مولانا را این هست که از دنیا فارغ است و مولانا شمس‌الدین تبریزی جمع می‌کند، زهی مؤاخذه که هست و زهی حرمان».

«دنیا را چه زهره باشد که مرا در حجاب کند یا در حجاب رود از من» مقالات شمس، نسخهٔ ولی‌الدین، ق ۱۳.

«گفتند که مولانا از دنیا فارغ است و مولانا شمس‌الدین تبریزی فارغ نیست از دنیا و مولانا گفته باشد که این از آن است که شما مولانا

شمس‌الدین را دوست نمی‌دارید که اگر دوست دارید شما را طمع ننماید و مکروه ننماید.» همان مأخذ ق ۳۳.

ص ۱۲۳ - دربارهٔ مدفن شمس تبریز علاوه بر آن چه در متن نوشته‌ایم در مجمل فصیح خوافی آمده (حوادث ۶۷۲ و ۶۹۸) که او در خوی مدفون است و هم اکنون محلی در خوی هست که مردم این شهر آن را مدفن شمس تبریز می‌دانند و اهل تبریز هم قبر او را در تبریز نشان می‌دهند و هیچ یک از این روایات مستند به دلیلی که مُقْنِع باشد نیست.

ص ۱۳۸ - در موقع تألیف رسالهٔ شرح احوال مولانا تنها نسخه‌ای از مقالات که در دسترس نگارنده بود همان است که وصف آن به تفصیل ذکر شده و چنان که خواهیم گفت قسمتی است از مقالات و اکنون عکس نسخ ذیل بحمدالله تعالی نزد این ضعیف وجود دارد:

۱- نسخهٔ موزهٔ قونیه به شماره ۲۱۵۴ مشتمل بر ۷۷ ورق به قطع ۲۸/۵×۱۳/۵ هر صفحه ۳۳ سطر به خط نسخ که اگر چه تاریخ کتابت آن قید نشده از آثار و علایم موجود استنباط می‌شود که در عهدی نزدیک به قرن هفتم تحریر شده است. اول این نسخه به جملهٔ «پیر محمد را پرسید همهٔ خرقهٔ کامل تبریزی» شروع می‌شود و آخرش این است «زیر زر خالص برون کرد و گفت والله زرست» و این نسخه بر دو رساله اشتمال دارد که در صفحه ۱۱۹ قسمت نخستین به این عبارت «اما این قرآن که برای عوام گفته است جهت امر و نهی و راه نمودن ذوق دگر دارد و آنک با خواص می‌گوید ذوق دگر والله اعلم» ختم می‌شود و این جزو همان است که در موقع تألیف در دسترس نگارنده قرار گرفته بود.

جزو دوم این نسخه از صفحهٔ ۱۲۰ با عبارت «مِنْ مقالات سلطان

المعشوقین مولانا شمس‌الدین التبریزی لاخلی الله برکته اگر از جسم بگذری» آغاز می‌شود و در صفحهٔ ۱۵۴ بدین جمله «زیر زر خالص برون کرد و گفت والله که زردست» ختام می‌پذیرد. و چنان که در متن گفته آمد اوراق این نسخه در صحافی پس و پیش شده و اوراق جزو اول و دوم درهم آمیخته است.

۲ـ نسخهٔ موزهٔ قونیه به شماره ۲۱۵۵ مشتمل بـر ۱۹۳ ورق بـه قطع ۱۶×۲۳/۵ هر صفحه ۲۲ سطر به خط نسخ روشن که ظاهراً بعد از نسخه اول نوشته شده و عین همان نسخه است منتهی با این تفاوت که رساله دوم را در اول قرار داده و بعضی مکررات دارد.

۳ـ نسخهٔ ولی‌الدین به شمارهٔ ۱۸۵۶ مشتمل بر ۵۸ ورق به قطع ۱۷×۲۳/۵ هر صفحه ۲۱ سطر به خط نسخ مـتوسط خـوانـا کـه بـه عبارت «مِنْ مقالة مولانا شمس‌الدّین التبریزی لاخلی الله برکته اگر از جسم بگذری» ابتدا می‌کند و بدین جمله «و آنک با خواص می‌گوید ذوق دگر جهت این است که می‌فرماید» خاتمه مـی‌یابد و اول ایـن نسخه آغاز قسم دوم و آخرش ختام قسم اولین از نسخهٔ قونیه است در صفحهٔ اول قید «المجلد الاول» را دارد و گویا این نسخه ناقص است ولی قراین گواهی می‌دهد که در قرن هفتم نوشته شده و در صفحهٔ اول نوشته‌اند «وقف مولانا شمس‌الدین الفناری» و در صفحهٔ ۴ می‌خوانیم «من الکتب التی وقـفـها المـرحـوم شـمس المـلة والدیـن الفـناری تغمده‌الله بغفرانه» که معلوم می‌شود این نسخه متعلق بوده است به شمس‌الدین محمد بن حمزة بن محمد الفناری که معاصر بایزید اول و خود از عرفاء بزرگ بود متوفی ۸۳۳ و کتاب مصباح‌الانس کـه شـرح مفتاح‌الغیب است از تألیفات مهم صدرالدین محمد بن اسحق قونوی ریختهٔ خامهٔ اوست.

و در صفحهٔ دوم عبارات ذیل دیده می‌شود «قرأعلی هذاالمجلد الاخ العزیز العالم العامل السالک الکامل الفاضل حاجی یوسف بن حاجی امیر عیسی و فقه الله تعالی و حصل آماله و اصلح باله (مآله ـ شانه) و احسن شانی و انا محمود بن محمد بن ابی یزید السیواسی».

و در حاشیهٔ اغلب صفحات مطالبی است در تصوف و تأویل آیات قرآن به مذاق عرفا به عربی و فارسی که ربطی با متن ندارد.

۴ـ نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح به شمارهٔ ۲۷۸۸ مشتمل بر ۱۲۳ ورق ۲۶/۵×۱۷/۵ هر صفحه ۲۲ سطر که در صفحهٔ (۱) آغاز می‌شود به عبارت «تاکنون بی غصه و رنج بود کارکی می‌کرد» و در صفحهٔ ۴۷ به جملهٔ «در صورت ظاهر نماز وقتی کاهلی می‌کنم مرا چنین می‌گوید و الله اعلم» پایان می‌پذیرد و در صفحهٔ ۴۸ بدین جمله «واشوقاه الی لقاء اخوانی» شروع و در صفحهٔ ۱۱۷ به عبارت «آن ثقل اوست و ثقل آلت» ختم می‌گردد و در صفحهٔ ۱۱۸ ابتدا می‌شود به «که او را مسند تدریس بود» و منتهی می‌شود به «مرا چنین دوستی داد زهی شادی شما هریره می‌دانید کرد».

در صفحهٔ اول پشت جلدی هست که در درون آن خوانده می‌شود «المجلد من کلمات سلطان المعشوقین مولانا ش تبریزی اعلی شانه» و در صفحهٔ ۴۸ پشت جلدی دیگر است که در داخل آن نوشته‌اند «المجلد من معارف سلطان المعشوقین مولانا ش تبریزی عظم‌الله ذکره» و در صفحهٔ ۱۲۴ قید شده است «انتقل الی العبد مسنجد بن ساتی المولوی عفاالله عنه فی شهور سنة تسع و ثمانین و سبعمائه. اما تحریر این کتاب را استاد و استادزادهٔ حقیقی مولانا جلال‌الدین محمد منجم بن مرحوم سعید مولانا حسام‌الدین حسن المولوی که از خلفاء حضرت سلطان ولد ـ قدس‌الله سره العزیز ـ

بوده به قلم دُرَ ربار گوهر نثار مرقوم گردانیده است والسلم» و این نسخه بهترین و کامل‌ترین نسخ **مقالات شمس** است و اطلاعات مهم از زندگانی شمس و معاصرین وی و بسیاری از عرفا و متصوفهٔ گمنام به دست می‌دهد و فواید تاریخی بسیار را متضمن است.

۵ـ نسخهٔ خطی متعلق به نگارنده مشتمل بر ۳۹۶ صفحه به قطع ۲۰×۱۴ هر صفحه ۱۵ سطر در متن و ۱۰ سطر در حاشیه به خط نستعلیق روشن که در سنه ۱۲۴۳ تحریر شده و در کتابخانهٔ مرحوم شعاع شیرازی به دست آمد در سال ۱۳۲۴ شمسی که این ضعیف را اتفاق سفر به شیراز افتاد و دانشمند معظم جناب آقای علی اصغر حکمت آن نسخه را به تملک این ضعیف درآوردند، این نسخه در صفحهٔ (۱) آغاز می‌شود به «من مقالات سلطان المعشوقین مولانا شمس‌الدین التبریزی لااخلی الله برکته، و در صفحهٔ ۱۳ ختم می‌گردد به «نی آن را حامی و معین نباید» و بلافاصله ابتدا می‌شود به «بسم‌الله الرحمن الرحیم پیر محمد را پرسیدم هم خرقهٔ کامل تبریزی» و انتهاء آن در صفحه ۳۰۲ چنین است: «پس من بروم فردا به حمّام. گفت: این را با خود ببر.» و در صفحهٔ ۳۰۳ آغاز می‌کند به «واشوقاه الی‌لقاء اخوانی» و پایان می‌پذیرد در صفحهٔ ۳۹۵ به «و همچو علی علیه‌السلام که شمشیر زن بود» و بعد از آن یک بیت و رباعی از اضافات کاتب نسخه نوشته شده و این نسخه از حیث تفصیل و ذکر مطالب به نسخهٔ فاتح نزدیک است و گمان می‌رود که با معارف برهان محقق درهم آمیخته باشد.

بحث در بارهٔ فواید تاریخی و نکات عرفانی و نوادر لغات که از **مقالات شمس** می‌توان استخراج نمود و هم چنین پیوستگی مطالب آن با سخنان مولانا در مثنوی و فیه مافیه و سایر آثار وی موکول به وقت

دیگر و محتاج است به تدوین رسالهٔ جداگانه.

ص ۱۴۴ ـ نام پدر صلاح‌الدین در نسخهٔ خطی مناقب افلاکی متعلق به نگارنده چنین است: باغیبشان ـ و این کلمه که ظاهراً از اعلام متداوله بوده در دو مورد از مسامرة الاخبار (صص ۲۹ و ۳۲) صریحاً و واضحاً بدین‌گونه: یاغی بسان ـ آمده و در تاریخ ابن بی‌بی (چاپ عکسی، صص ۷۶ و ۷۹) نیز به همان صورت خوانده می‌شود.

ص ۱۵۳ ـ دربارهٔ ابن چاوش رجوع کنید به حواضی این ضعیف بر فیه مافیه، انتشارات دانشگاه تهران، ص ۳۰۲.

ص ۱۶۲ ـ تاج‌الدین معتز: وی از اکابر ممالک روم و از نیکمردان روزگار بود که در اکرام علما و تشویق شعرا بذل مال دریغ نمی‌داشت و در ابواب خیارت از انشاء مقامات خیر مانند مدارس و خانقاه‌ها و رباط‌ها و عمارت آن‌ها جهد و سعی بلیغ می‌نمود و در عداد رجال درجهٔ اول از وزرا و امرا محسوب می‌گشت تا در حدود سال ۶۷۵ وفات یافت. پدر او مجیرالدین قوام‌الملک طاهر بن عمر خوارزمی از ارکان دولت جلال‌الدین خوارزمشاه و قاضی‌القضاة ممالک خوارزم‌شاهی بود و در علم کلام و فقه و سایر فنون براعت تمام داشت و سلطان جلال‌الدین وقتی که در مراغه به سر می‌برد (حدود سال ۶۲۲) وی را به رسالت نزد علاءالدین کیقباد فرستاد و او حامل پیام سلطان و نامه‌ای از انشاء شهاب‌الدین کوسوی بود و چون در قیصریه به علاءالدین کیقباد پیوست آن شهریار مقدم وی را به اعزاز و اکرام تلقی کرد او به احترام و به پای خاست و از دست بوسیدن معاف نمود و با وی معانقه کرد و پس از مدتی توقف عزیز او مکرما باز گردانید و مجیرالدین هنگام مراجعت در سیواس به مرضی صعب گرفتار آمد و جان به ستاننده جان‌ها سپرد. پسر تاج‌الدین معتز مشهور

به مجیرالدین امیر شاه که محمد نام داشت هم از رجال بزرگ بود و عنوان نایب‌السلطنه داشت وفاتش ۷۰۱. تاریخ ابن بی‌بی، چاپ عکسی، صص ۶۳۳ و ۶۴۷ و صص ۳۷۳ تا ۴۶۶. مسامرة‌الاخبار صص ۱۱۸-۶۵ و ۷۳ و صص ۲۹۳-۱۳۴.

ص ۱۷۴ - دربارهٔ وفات مولانا و نماز خواندن شیخ صدرالدین بر وی بی مناسبت نیست که روایت مؤلف مسامرة‌الاخبار را ذکر کنیم. زیرا آن کتاب از قدیم‌ترین مآخذ تاریخی است که اطلاعاتی از زندگانی و مقام عرفانی مولانا به دست می‌دهد. اینک آن روایت:

و نیز سلطان‌العارفین مولانا جلال‌الدین محمد بن محمد البلخی - قدس‌الله سره العزیز - از دار فنا به عالم بقا پیوست به آرزوی تمام چنان که التماس کرده است به دعاء مجیب که یاربی: صلحی بکن میان من و محوای ودود، به جوار رحمت ایزدی پیوست و شیخ‌الاسلام (مقصود صدرالدین قونوی است) نمازش را گزارده در حال مرضی واقع شده در زیر بغل شیخ درآمده به زاویه بردند بعد هشت ماه شیخ نیز - تعمده الله بِغفرانه - درگذشت. مسامرة‌الاخبار، ص ۱۱۹.

ص ۱۷۶ - علم‌الدین قیصر: از امرا و سالاران سلجوقیان بود و در فتنهٔ جمری با غیاث‌الدین کیخسرو بن قلج ارسلان مردانگی بسیار از او به ظهور پیوست (۶۷۶) و مولانا را با وی نظر عنایت بود و در مکتوبات مولانا دو مکتوب که حاکی از کمال‌التفاوت و توجه است به نام علم‌الدین وجود دارد. تاریخ ابن بی‌بی، چاپ عکسی، ص ۷۲۷ مکتوبات مولانا، صص ۲۶ و ۱۲۷.

ص ۱۹۰، دربارهٔ تاریخ مسافرت‌های صفی‌الدین هندی لازم است یادآوری شود که او تا رجب سال ۶۶۷ در دهلی اقامت داشت و

در این تاریخ آهنگ حج کرد و پس از اداء فریضه حج سه ماه در مکه مجاور بود و در اواخر ربیع‌الاول سال ۶۶۸ به یمن سفر گزید و در سال ۶۷۱ به مصر رفت و مدت چهار سال در سرزمین مصر متوطن بود و از مصر بر طریق انطاکیه به روم شتافت و یازده سال تمام در روم و از این مدت پنج سال در قونیه و پنج سال در سیواس و یک سال در قیساریه به سر می‌برد و بنابراین صفی‌الدین در سال ۶۷۵ و سه سال پس از وفات مولانا به قونیه رفته و ملاقات او با مولانا صحت ندارد و گفتهٔ افلاکی از درجهٔ اعتبار ساقط است (الدارس، ج ۱، صص ۱۳۰-۱۳۱).

ص ۱۹۱ ـ اتابکیه و ظاهریه: این هر دو مدرسه از مدارس شافعیه بود در دمشق و مدرسهٔ اتابکیه منسوب است به ترکان خاتون دختر ملک عزالدین مسعود بن قطب‌الدین مودود بن اتابک زنگی بن آقسنقر که زوجهٔ ملک اشرف مظفرالدین موسی بود و وفاتش در ربیع‌الاول سال ۶۴۰ واقع گردید (الدارس، ج ۱، ص ۱۲۹) و مدرسهٔ ظاهریه که در این جا مقصود ظاهریهٔ جوانیه می‌باشد، منسوب است به الملک الظاهر رکن‌الدین بیبرس معروف به بند قدار (۶۷۶-۶۵۸) از ملوک مصر و شام که در حدود سال ۶۷۰ آن را تأسیس کرد و صفی‌الدین هندی روز دوشنبه دوم جمادی‌الاولی سنهٔ ۶۹۱ تدریس خود را در آن مدرسه آغاز کرد (الدارس، ج ۱، صص ۳۴۹ و ۳۵۲).

ص ۲۰۷ ـ ولد صدرو: دربارهٔ ولدصدرو که شمس‌الدین لقب داشت ابن‌بی‌بی چنین می‌گوید: و شمس‌الدین ولد صدرو را که در نفاق و نیرنگ صدرو داشت به اعلام این قضیه نزد امراء مغول و یرغوچیان روان کردند. (ابن بی‌بی، چاپ عکسی، ص ۶۵۵) و چون مراد از قضیهٔ مشارالیها حادثهٔ مخالفت معین‌الدین پروانه با صاحب فخرالدین علی وزیر می‌باشد و آن واقعه در سال ۶۷۰ واقع

شده (مسامرة‌الاخبار، ص ۹۲) پس شمس‌الدین ولدصدرو به تحقیق تا آن زمان در قید حیات بوده و ازگفتهٔ ابن بی‌بی ارتباط او با معین‌الدین پروانه که وی را در مسألهٔ بدان مهمی (یعنی توطئهٔ با امراء مغول در برداشتن و محبوس کردن فخرالدین علی وزیر) محرم دانسته نیز مسلم می‌گردد.

ص ۲۰۷ ـ سید شرف‌الدین: ظاهراً او همان سید شرف‌الدین است که مؤلف مسامرة‌الاخبار دربارهٔ وی گوید: سید شرف‌الدین که وحید عصر و فرید دهر بود و مقتدا مشایخ و علما و سادات. از جمله مقطعات که بدو نوشت یکی این است قطعه:

دیدم به خواب دوش که روشن ز (ظ: چو) روز بود
کز اولیاء ایزدم آمد یکی ولی
دستم گرفت و گفت که عهدی به من بکن
تا گرددت حقایق کونین منجلی
برخیز و رو به خدمت صاحب قران ملک
کز یمن اوست باطن آفاق ممتلی
گفتم: چه نام؟ دست برآورد و پس نمود
با آب زر نوشته سلیمان بن علی

(مسامرة‌الاخبار، ص ۶۴) و این قطعه را در مدح معین الدین پروانه گفته است و در مسامرة‌الاخبار از شخصی دیگر به نام سید شرف‌الدین حمزه که مردی بد فطرت و ستم پیشه و تباه کار و جزو عمال دیوان بود نیز یاد می‌کند (صص ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۸۶-۲۹۰) و او تا سال ۷۰۰ زنده بوده وگمان می‌رود که جز این سید شرف‌الدین باشد که مؤلف او را ستوده و «مقتداء مشایخ و علما و سادات» خوانده است.

و در مکتوبی که مولانا به سعدالدین (ظاهراً سعدالدین کوبک از امراء دولت علاءالدین کیقباد و پسرش غیاث‌الدین کیخسرو) نوشته سید شرف‌الدین نامی را توصیه می‌کند که ممکن است یکی از این دو تن باشد که در **مسامرة‌الاخبار** ذکر آنان آمده است (**مکتوبات مولانا**، ص ۷۸).

ص ۲۴۳ ـ **فیه مافیه**: به جهت اطلاع از نسخ قدیمه و نام آن کتاب رجوع کنید به مقدمهٔ این ضعیف بر **فیه مافیه** (انتشارات دانشگاه تهران).

ص ۲۴۵ ـ **مکاتیب**: این کتاب به نام «**مکتوبات مولانا جلال‌الدین**» به سال ۱۳۵۶ قمری در مطبعهٔ ثبات اسلامبول به همت دکتر فریدون نافذ از اعقاب مولانا و از فضلاء عصر حاضر در کشور ترکیه به طبع رسیده و مطابق احصاء مصحح مشتمل است بر ۱۴۴ مکتوب ولی بدون شک بعضی از این نامه‌ها به همدیگر مخلوط شده مانند نامهٔ ص ۴۷ و ۵۳ و با نظر دقیق دانسته می‌شود که عدد مکتوبات از این عده بیشتر است.

مکتوبات مولانا از نوع نامه‌های حجة‌الاسلام محمد غزالی و عین‌القضاة میانجی و قطب بن محیی جهرمی برای حل مشکلات طریقت و توضیح مسایل عرفانی نیست بلکه غالب متضمن مطالب خصوصی و سفارش جهت مریدان و نیازمندان است ولی کمتر نامه‌ای هم دیده می‌شود که خالی از نکات معرفت و لطایف طریقت باشد و کلیهٔ آن‌ها با عبارت «الله مفتح الابواب» یا «الله یجمع بیننا» آغاز می‌گردد و بلافاصله القاب و عناوین کسی است که نامه به نام اوست با الفاظی که در غالب نامه‌ها مکرر می‌شود چنان که با یکی دو کلمه اختلاف می‌توان گفت عین یک دیگر است و عناوین و اوصاف هم

عربی است مگر در بعضی موارد که آن‌ها را به ترکی یا پارسی می‌آورد و چند نامه هست (صص ۳ و ۵) که با مقدمه و بیان اخلاقی و صوفیانه شروع شده و از ذکر عناوین و القاب در آن‌ها صرفنظر نموده است.

نامه‌های مولانا عموماً به رجال مشهور آن عهد از قبیل معین‌الدین پروانه و فخرالدین مستوفی و تاج‌الدین معتز و اشخاص دیگر که نامشان را در تاریخ ابن بی‌بی و مناقب افلاکی و مسامرة‌الاخبار و رسالهٔ فریدون سپهسالار می‌توان یافت و مجموعاً ۳۷ تن می‌شوند نوشته شده و از آن جمله ۳۰ مکتوب به نام معین‌الدین پروانه و بقیه به نام ۳۶ تن دیگر است و چند نامه هم معلوم نیست که به نام چه کسی فرستاده شده و تمام آن‌ها به زبان پارسی است مگر سه مکتوب که عربی است (ص ۱۹، ۴۴، ۷۲).

از لحاظ سبک باید مکتوبات را در عداد نثر مرسل و غیر مقید به سجع و سایر تکلفات منشیانه قرار داد زیرا صرف نظر از عناوین که پای بست صنعت است سایر قسمت‌ها ساده و بی‌تکلف انشا شده و گاهی هم بسیار فصیح و مهیج و مؤثر است و تنها یک نامه با رعایت سجع و صنعت‌پردازی نوشته شده که خالی از هرگونه تأثیر است (ص ۷۹).

از لحاظ اهمیت مطالب و لطف بیان هم مکتوبات یک دست و متساوی نیست بلکه بعضی از آن‌ها دارای مطالب عادی و قسمتی هم از حیث اهمیت معنی و پختگی عبارت و تأثیر در خواننده کم نظیر است به خصوص نامه‌های مولانا به شخصی که او را «فخر آل‌داود - تاج آل‌داود» می‌خواند که همه آن‌ها متضمن نکات لطیف و مضامین عالی و الفاظ رایق و عبارات روان و فصیح است و می‌توان آن‌ها را در طبقهٔ نخستین از مکتوبات قرار داد.

برای روشن شدن زندگانی مولانا و فهم مثنوی مطالعهٔ مکتوبات ضرورت دارد و بسیاری از خصوصیات زندگانی مولانا و مطالب مبهم مناقب افلاکی نیز به وسیلهٔ مکتوبات روشن می‌گردد. اشعار فصیح عربی و فارسی و آیات قرآنی و احادیث که به مناسبت مطلب در ضمن مکتوبات آمده لطف آن را صد چندان جلوه‌گر ساخته است.

ص ۲۴۹ ـ مجالس سبعه: این کتاب به نام «مجالس سبعهٔ مولانا» به سال ۱۳۵۶ قمری به همت دکتر فریدون نافذ ـ شکرالله مساعیه ـ به طبع رسیده و مشتمل است بر هفت مجلس از مجالس مولانا مطابق احصاء مصحح و ناشر آن.

باید دانست که صوفیه مطالبی را که در حضور جمع و بر سر کرسی یا منبر بیان می‌کرده‌اند «مجلس» و این نوع از وعظ و تقریر کلام را «مجلس گفتن» می‌نامیده‌اند، نظیر منبر و منبر رفتن به اصطلاح وعاظ و مقامه و انشاء آن در موضع خود از تعبیرات ادبا و مجلس گفتن در میانهٔ صوفیه از دیر باز معمول بوده و ابتدا بر سطح زمین و از روزگار یحیی بن معاذ رازی (متوفی ۲۵۸) بر سر کرسی مجلس می‌گفته‌اند (قوت القلوب، طبع مصر، ج ۲، ص ۴۷) و چنان که معارف بهاءولد همان مجالس اوست که به صورت کتابت درآمده و جمال تدوین یافته است.

ظاهراً مولانا بعد از اتصال به شمس تبریزی دست از وعظ و مجلس گفتن کشیده و به روایت افلاکی به خواهش رجال دیوان و مریدان خود تنها یک بار پس از تبدل حال به منبر برآمد و از گرمی وعظ و تأثیر ارشاد او از مستمعان شور قیامت برخاست و دیگر بار به منبر نرفت و مجلس نگفت پس مجالس سبعه از این جهت مفید است که طرز تفکر و روش بیان مولانا را در دورهٔ نخستین حیات تا حدی

آشکار تواند کرد.

ترتیب تقدم و تأخر مجالس از روی کتاب بـه دست نـمی‌آید و هیچ دلیل یا قرینه‌ای وجود ندارد که بتوان آن‌ها را به حسب تـاریخ تقریر و زمان ایراد مرتب ساخت ولی به حدس قوی می‌توان گفت که مجلس دوم به حسب زمان بر دیگر مجلس‌ها مقدم ایراد شده است زیرا در آغاز این مجلس مولانا از استاد و پدر و مادر خود نام می‌برد و در حق آنان دعای خیر می‌گوید و از سیاق مطلب به خوبی واضح است که استاد و پدر و مادر وی در آن هنگام زنده بوده‌اند (مجالس سبعه، ص ۴۹) و چون مولانا از سال ۶۱۷ در مسافرت بوده و احتمال آن که این مجلس را قبل از این تاریخ که هنوز به حد بلوغ هم نرسیده بود ایراد کرده ضعیف است به درستی نمی‌توان گفت که در چه تاریخ و کدام محل این مجلس راگفته است ولی تقریر آن بی‌شبهه مقدم بوده است بر سنه ۶۲۸ که سال وفات پدر او می‌باشد.

کلیهٔ این مجالس شروع می‌شود به خطبهٔ عربی مسجع تکلف‌آمیز که به قوی‌ترین حدس انشاء خود مولاناست و مناجاة فارسی که حکم دعا دارد و در آن توجه به اصلاح احوال قلب و باطن مشهود است و پس از آن حدیثی مطرح می‌شود و در مقدمهٔ حدیث به مناسبت ذکر نام مبارک حضرت رسول اکرم (ص) نعتی مفصل (که گاه تا حدود یک ورق از نسخهٔ چاپ شده را فرا می‌گیرد) با عبارات فارسی و عـربی مسجع و مصنوع و آمیخته به اشعار تازی و پارسی می‌آید و پس از آن به شرح حدیث و بیان اسرار آن می‌پردازد و در تقریر مطلب به امثال و قصص و آیات و اخبار و اشعار بسیار تمثّل می‌جوید و بر عادت اهل منبر به اندک مناسبت و ارتباط ضعیف و یا غیر محسوس از مطلبی به مطلبی منتقل می‌شود و شاخ به شاخ می‌پرد، چنان که همین روش را

در مثنوی نیز معمول داشته است.

مجالس از حیث خاتمه نیز به یک دیگر شباهت دارد و تمام آن‌ها با مطلبی بالنسبه رقت‌آور و سوزناک تمام می‌شود و از حیث طول کلام از هم به دور نیست مگر مجلس اول که مفصل است و گمان می‌رود که از چند مجلس ترکیب شده باشد چنان که جملهٔ: همه بر موافقت افضل القراء فلان الدین از میان جان نام الرحمن بگوییم ـ ص ۱۵ و عبارت: بخوان ملک القرا از کلام ربی‌الاعلی ـ ص ۱۸ و مناجاة در صفحه ۴۲ قرینهٔ آن است که پس از آن مجلس دیگر آغاز می‌گردد و مجلس اول چهار مجلس است نه یک مجلس.

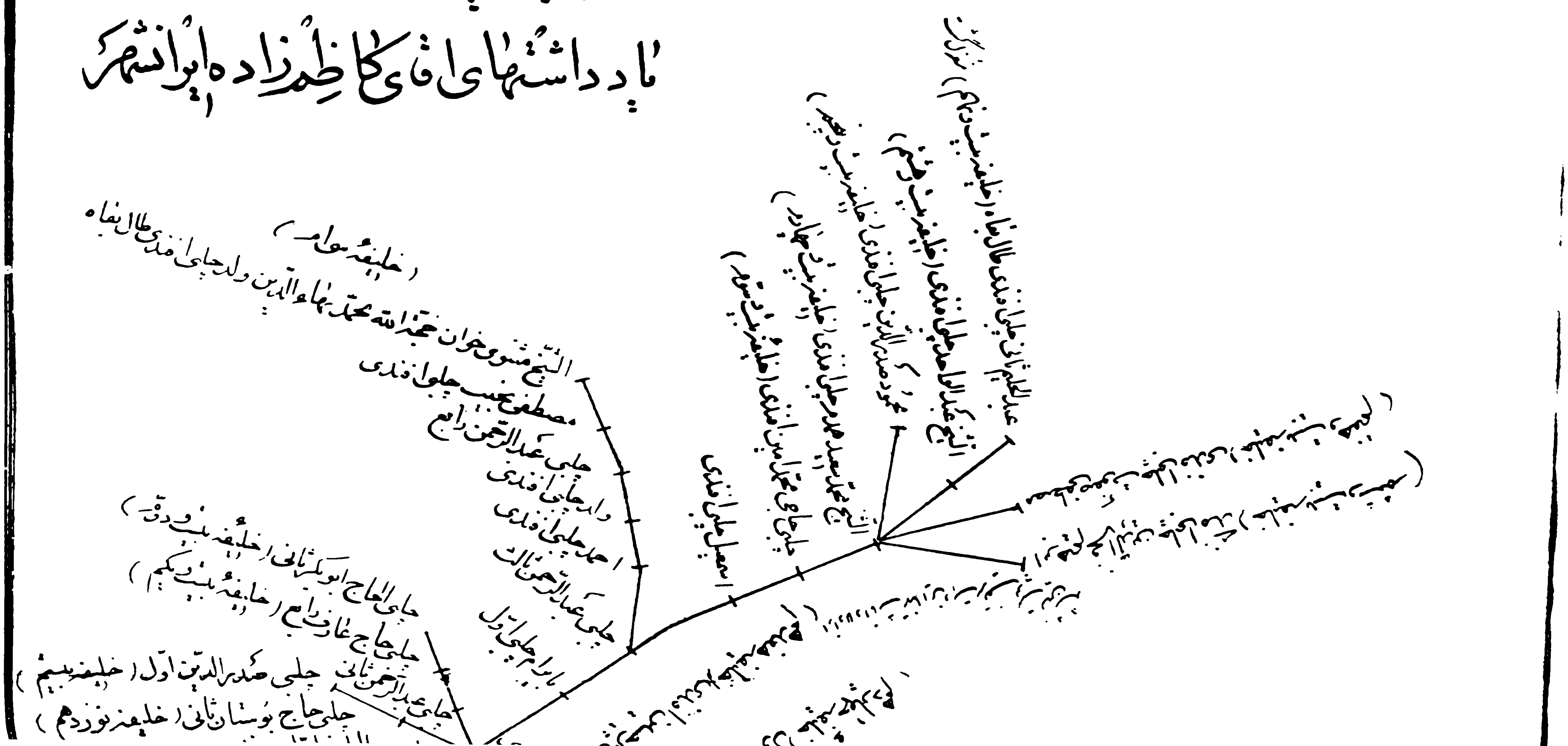
نثر مجالس روی هم رفته از نوع نثر متکلفانه و مصنوع است و تعبیرات و ترکیبات پیچیده و دور از ذهن بسیار دارد ولی گاه هم فصیح و دلسوز و مؤثر می‌افتد مطالعهٔ مجالس از جهت ارتباطی که در مطالب آن با مثنوی و سایر آثار مولانا دیده می‌شود بسیار مفید و بی‌گمان راهنمای خواننده در کشف بعضی از مشکلات مثنوی تواند بود.

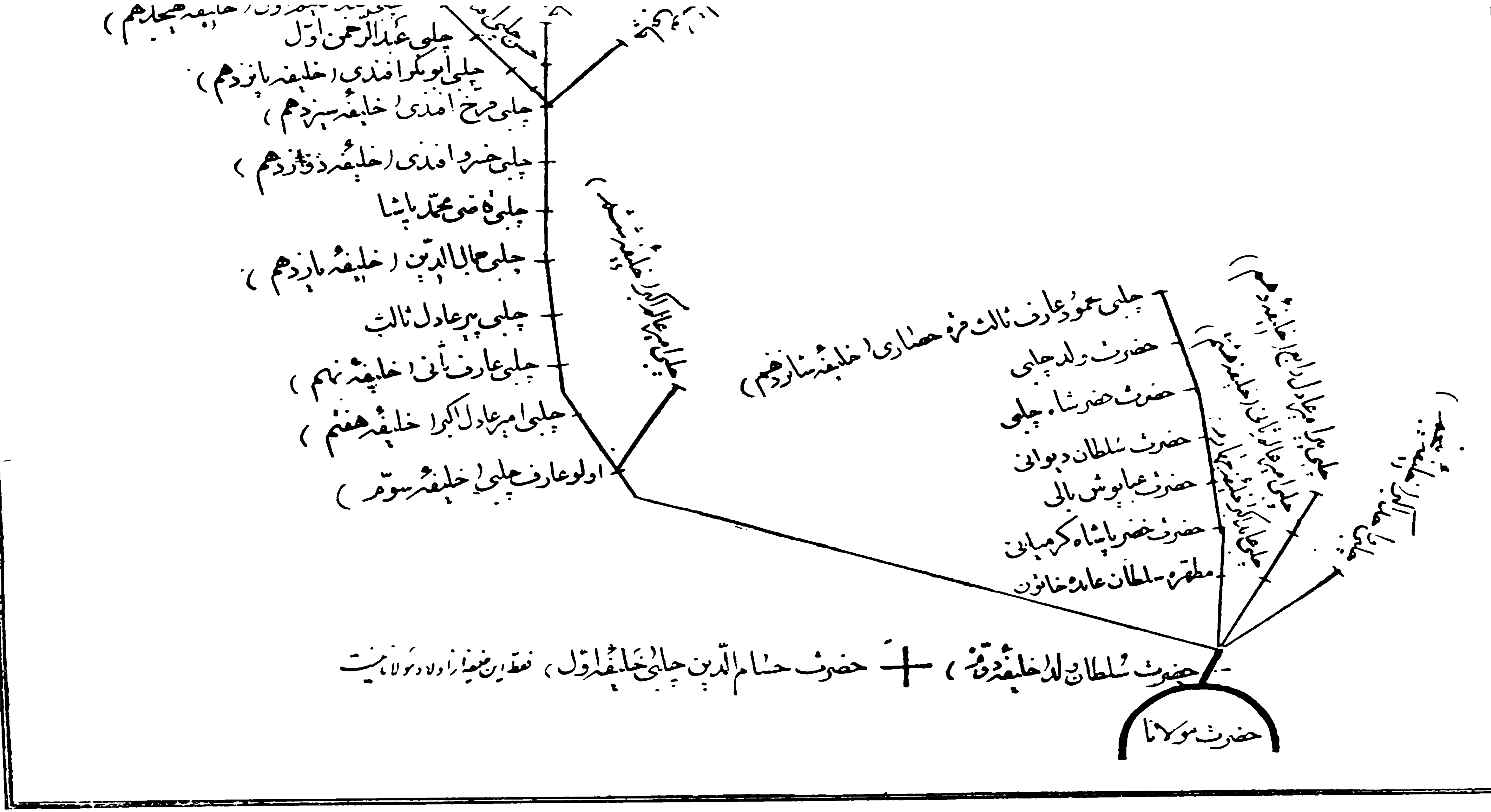
به عون الله و منه به پایان رسید حواشی و اضافات بر رسالهٔ تحقیق در احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی به خامهٔ این ضعیف بدیع‌الزمان فروزانفر ـ اصلح الله حاله و مآله ـ به تاریخ روز شنبه ۱۵ اسفند ماه ۱۳۳۲ شمسی مطابق سی‌ام جمادی‌الثانیه ۱۳۷۳ قمری در منزل شخصی واقع در خیابان حقوقی از محلات شمال شرقی تهران.

فهرست اعلام

فهرست کتاب‌ها و رساله‌ها

شجرهٔ جانشینان مولانا مستفاد از یادداشتهای آقای کاظم زاده ایرانشهر





حضرت مولانا
حضرت سلطان ولد (خليفۀ دوم)
حضرت حسام الدين چلبی خليفۀ اول (فقط اين خليفه از اولاد مولانا نيست)
مطهره سلطان عابده خاتون
حضرت خضر پاشاه کرمیانی
حضرت عباپوش بالی
حضرت سلطان دیوانی
حضرت خضر شاه چلبی
حضرت ولد چلبی
چلبی محمود عارف ثالث فرخ حصاری (خليفۀ شانزدهم)
اولو عارف چلبی (خليفۀ سوم)
چلبی امیر عادل اکبر (خليفۀ هفتم)
چلبی عارف ثانی (خليفۀ نهم)
چلبی پیر عادل ثالث
چلبی جلال الدین (خليفۀ یازدهم)
چلبی شیخ محمد پاشا
چلبی خسرو افندی (خليفۀ دوازدهم)
چلبی فرخ افندی خليفۀ سیزدهم)
چلبی ابوبکر افندی (خليفۀ پانزدهم)
چلبی عبدالرحمن اول